

دیوان واجب شیرازی

بمقدمه
دکتر حفیظ مؤید شیرازی

به اتمام
خواجده واجب

واجد شیرازی، محمدجعفر، ۱۲۸۲-۱۳۵۵.
دیوان واجد شیرازی/ با مقدمه تحلیلی جعفر موید شیرازی؛ به اهتمام جواد واجد - تهران:
ما، ۱۳۷۷.
ص ۶۱۶، ۷ ص: مصور، عکس.

ISBN:964-5510-41-4

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار).
Divan-i ashar. Muhammad
ص.ع. به انگلیسی:
Jafar Vajed: Complete Poetical Works.

کتابنامه: ص ۵۹۷؛ همچنین به صورت زیر نویس.
۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الف. موید شیرازی، جعفر، ۱۳۱۶، مقدمه نویس. ب. واجد، جواد،
گردآورنده. ج. عنوان.

۸ فا ۱/۶۲

PIR ۸۲۹۱/ الف ۲۲ د ۹

د ۱۲۹ و

۱۳۷۷

۱۳۷۷

م ۷۷-۱۱۴۲۹

کتابخانه ملی ایران



انتشارات « ما »

نام کتاب: دیوان اشعار محمد جعفر واجد

سراینده: محمد جعفر واجد

ویراستار: جواد واجد

ناشر: انتشارات ما

حروفچینی: شامیری ۶۴۲۳۴۷۹-۶۴۲۳۴۷۹-۹۲۴۰۹۴

چاپ و صحافی: شرکت چاپ خواجه

تاریخ چاپ: بهار ۱۳۷۸

نوبت چاپ: اول

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۹۶۴-۵۵۱۰-۴۱-۴

این خامه که دلبسته فرمان من است
روشنگر احوال تن و جان من است
در دفتر خاطرات هر نقش نگاشت
آئینه رازهای پنهان من است

با سپاس فراوان از برادر ارجمندم مهندس
محمد واجد و دوست گرانمایه احمد نقیب
سادات به خاطر کمک و راهنمایی‌های
بیدریغشان در تنظیم این دفتر.



استاد واجد شیرازی در واپسین روزگار

گر نباشد جاودانم زندگی «واجد» چه غم؟
عمر جاوید من است آثار جاویدان من

پیشگفتار (۱)

به نام خدای سخن آفرین

استاد واجد نامش محمد جعفر، فرزند حاج محمد، در شهر برازجان فارس در اسفند ماه ۱۲۸۲ شمسی در خانواده‌ای اهل علم پا به عرصه حیات نهاد. پس از تحصیل خواندن و نوشتن، با مقدمات آثار ادبی و تاریخی آشنائی یافت و به کتاب صرف و نحو و غیره پرداخت و چون وسایل تکامل را در زادگاه خویش فراهم نمی‌دید به منظور تکمیل تحصیلات در سال ۱۳۰۰ شمسی که هجده ساله بود، به شیراز آمد. در آن زمان مرحوم حجة الاسلام حاج شیخ یوسف حدائق که از اجلّه دانشمندان و آزادمردان عهد بود، در مدرسه منصوریه حوزه درس و افاضه داشت.

واجد که با شوقی وافر برای آموختن علوم اسلامی به شیراز آمده بود مورد الطاف و توجهات مخصوص آن استاد قرار گرفت و چند سالی فنون ادبیه و علوم شرعیه از جمله صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع و منطق و اصول فقه را در محضر ایشان و اساتیدی چون شیخ عبدالرضا نحوی، حاج میرزا خلیل حکیم، حاج شیخ ابوالحسن اصطهباناتی، آیت الله سید عبدالله طاهری و اساتیدی متخصص در

۱- در تهیه و تنظیم این پیشگفتار، از نوشته‌های دوستان پدرم، واجد به خصوص طیب و ادیب عالیقدر زنده‌یاد دکتر محمد تقی میر، استاد جراحی دانشکده پزشکی شیراز بهره بسیار گرفته‌ام. (ح. واجد)

فنون دیگر، فراگرفت و با گواهی دوره مقدماتی علوم مزبور در سال ۱۳۱۴ شمسی رهسپار تهران شد و در دانشکده معقول و منقول به ادامه تحصیل پرداخت و پس از اخذ گواهی لیسانس با درجه ممتاز در رشته معقول، و همچنین گرفتن گواهی لیسانس در رشته علوم تربیتی از دانشسرای عالی، در سال ۱۳۱۷ به شیراز بازگشت و در دبیرستانهای شیراز به تدریس اشتغال یافت و در ضمن افاضه و تدریس به تحقیقات و مطالعات خود پرداخت.

در سال ۱۳۲۹ شادروان واجد، به سمت ریاست اداره تحقیق اوقاف فارس برگزیده شد و چنان در کار خود مهارت و امعان نظر نشان داد که حتی یک تشخیص و حکم محکم او مورد تردید اداره کل اوقاف واقع نشد و در محاکم قضائی نقض نگردید.

واجد در علوم اسلامی و ادب فارسی و عربی نظریاتی دقیق و مقامی والا به اتفاق همه اساتید فضل و ادب داشت.

در ضمن خدمت دبیری، از طرف اداره فرهنگ وقت، خواندن کتیبه بیت المصحف به وی پیشنهاد شد. این کتیبه گرداگرد بیت المصحف در میان مسجد جامع عتیق شیراز جای داشت و در آن زمان در اثر زلزله و مرور زمان از میان رفته و جز چند کلمه و در بعضی جاها چند حرف متفرق از آن بیش باقی نمانده بود در حالی که کارشناسان داخلی و خارجی از کشف و ربط جملات و عبارات افتاده اولیه کتیبه عاجز و مأیوس شده بودند، استاد واجد عهده دار بازخوانی آن و انجام این امر مهم علمی گردید، او به قرینه همان چند حرف و کلمه باقیمانده، با تسلط عجیبی که بر ادبیات عرب و کشف این گونه مشکلات داشت با روش علمی دقیقی موفق به کشف و استنباط جملات و عبارات افتاد اصلی گردید و کتیبه را تقریباً "به

همان صورت اولیه " انشاء کرد و به خوبی از عهده انجام این کار بزرگ برآمد و بدین طریق کتیبه بیت المصحف مسجد جامع عتیق شیراز که شاهکار بی نظیری در نوع خود و یادگاری از دوران شاه شیخ ابواسحاق اینجو هم عصر و ممدوح حافظ بود از نابودی حتمی نجات یافت.

یکی دیگر از خدمات ارزنده استاد واجد به فرهنگ میهن و زبان و ادبیات فارسی کشف و حل معضلات و ترجمه زبان محلی شیرازی در آثار شعرا و عرفای نامدار مانند شیخ اجل سعدی و خواجه لسان الغیب، شیخ روزبهان بقلی فسائی، شیخ اطعمه و عارف نامی شاه داعی الی الله است.

شرح و توضیح مثلثات سعدی که برای اولین بار در مجله یغما بخط خود واجد چاپ گردید بعدها از طرف اداره کل فرهنگ و هنر سابق فارس به صورت کتاب جداگانه‌ای چاپ و منتشر گشت. کتاب کان ملاحظت و مثنوی سه گفتار نیز شامل غزلیات و مثنوی عرفانی از حضرت شاه داعی الی الله عارف قرن نهم که به زبان محلی شیرازی سروده شده بود با قریحه توانای استاد واجد به فارسی دری برگردانده و با شرحی وافی برشته تحریر درآمد که این اثر نفیس به نام "نوید دیدار" در ۵۰۰ صفحه در سال ۱۳۵۳ از طرف اداره کل فرهنگ و هنر سابق فارس چاپ و منتشر شده است.

واجد همچنین بر ابیات به زبان محلی شیرازی از شیخ روزبهان و شیخ بسحاق اطعمه شرحی وافی نوشته است که امید است به صورت جداگانه چاپ و در دسترس مشتاقان قرار گیرد.

او علاوه بر این‌ها، بر بسیاری از کتب و دواوین مختلف شعرا به خصوص کلیات سعدی و دیوان حافظ حواشی دقیق و پرارزش نوشته است که اگر روزی

جمع آوری و چاپ شود نه تنها اثر گرانبھائی به وجود خواهد آمد بلکه شاید بسیاری از معضلات و مشکلات ادب فارسی حل و باز گشوده خواهد شد.

استاد واجد در سرودن انواع شعر به خصوص غزل و قصیده بسیار توانا بود و در اشعار او انسجام و عمق فکری شعرای بزرگ ایران به چشم میخورد. دیوان وی بالغ بر شش هزار بیت است که اینک برای اولین بار به چاپ می‌رسد.^(۱)

واجد از آن گونه دانشمندانی بود که به گفته استاد عبدالحسین زرین کوب آن چه از آن‌ها به عنوان آثار علمی باقی می‌ماند نسبت به دانش وسیع پرمایه آنها اصلاً قابل ملاحظه نیست. با وجود این دیوان شعر و کارهای تحقیقی او برای مخلص ماندن نام وی کافی است.

از نظر اخلاقی شادروان استاد واجد، براستی و ویژگیهای چشمگیر داشت. فروتنی و خودشکنی را به حدی رسانیده بود که از بزرگانی چون او سزاوار است. به هیچ روی اهل تظاهر به دانش و فضایل خویش نبود و به همین سبب تا سالها، جز اهل فضل و ادب کسی او را نمی‌شناخت و این شناسائی هم کافی و کامل نبود. در سالهای اخیر بعثت مطالعه مداوم، قدرت بینائی آن زنده یاد به ضعف گرائیده و وجود ذیقدرش رو به ناتوانی رفت اما با همان حال نقاھت کلی و ضعف باصره پیوسته به کار مطالعه و تحقیق و افاضه مشغول بود تا این که در سحرگاه دوم دیماه ۱۳۵۵ شمسی مطابق با اول محرم سال ۱۳۹۷ هجری قمری در سن ۷۳ سالگی، روح پاکش به عالم بالا بال برافراشت و بر شاخسار روضه رضوان آشیان ساخت. استاد واجد در آرامگاه اختصاصی که برای خود ساخته بود در دارالرحمه شیراز دفن گردید.

جواد واجد

اردیبهشت ماه ۱۳۷۶

۱- برای آگاهی از سبک و سیاق کلام و بررسی محتوای اشعار دیوان، به مقدمه فاضلانه دکتر جعفر مؤید شیرازی تحت عنوان "شعر واجد" رجوع فرمائید.

شعر واجد^(۱)

از زبان ماتیو آرنولد (Matthew Arnold) که هنوز هم از پیشوایان نقد ادبی بشمار است، آورده‌اند که «وقتی نویسنده‌ای، شاعری قدیمی فراموش شده را کشف می‌کند، طبعاً روح اغراق و مبالغه و تعظیم نسبت به چیزی که خود پیدا کرده و به جهان داده است، در وی طغیان می‌کند.» این در حالی است که «فن انتقاد این است که انتقادکننده خود را کنار کشیده بگذارد جهان انسانیت در موضوع مربوط قضاوت کند».

واجد و شعرش باز یافته یا کشف من نیست. این که دیوان «واجد شیرازی» همراه این نوشته به دست خوانندگان می‌رسد، و احياناً پاره‌ای از سامان‌بندی‌های سخنش را سلیقه من همراهی می‌کند، معنایی دیگر دارد. این را گفتم تا آسوده خاطر شوید که از سوی من دلیلی برای گزافه‌گویی و بزرگ‌جلوه دادن واجد و هنرش در میان نیست.

برای خودم، شما و واجد بهتر آن می‌بینم که در راه شناخت این هنرمند و آنچه از هنرش به دست داریم، از منطق گام به گام و سنجه‌های شناخته شده زیبائی‌شناسی و سخنوری فاصله نگیریم. زیرا می‌دانیم که فراتر از گفته درخشان آرنولد هم حقیقتی هست؛ و آن اینکه اگر هم ما خود را کنار نکشیم، باز قضاوت نهائی و کارساز، از آن همان «جهان انسانیت» یعنی شعور همگانی و مشترک آدمیان است.

۱- «شعر واجد» مقدمه‌ای مبسوط و ممتع و عالمانه در شناخت و ارزیابی اشعار این دیوان و اجابت به درخواست ویراستار این دفتر است از جانب نویسنده دانشمند آن استاد دکتر جعفر مؤید شیرازی که بنا به اصرار ناشر در کاستن از حجم کتاب خلاصه‌ای از آن با اجازه نویسنده، زینت‌بخش سرآغاز دیوان می‌گردد. گفتنی است که کمترین دست خوردگی در عبارتهای نویسنده رخ نداده و ترتیب مطالب نیز برابر با نوشته اصلی است. خانواده واجد از لطف و بزرگواری استاد بخاطر قبول این زحمت و انجام آن کمال امتنان را دارد. (ج. واجد)

با این همه برای من چه دلیلی هست که شما از هم اکنون شادی آگاهی از حقیقت نهائی را دریافت نکنید؟! و چه دلیلی هست که بی‌هراس و تشویش بر این قلم نرود که مجموعه‌ای که در دست دارید، یکی از استوارترین و پرمایه‌ترین دیوانهای روزگار ماست؟! این «ترین» که هم اکنون بر قلم رفت، مسلماً پسوندی خطرناک است و حداقل من و شما که سخن را از نقطه توازن و انصاف آغاز کردیم، نمی‌توانیم از گزندگی آن غفلت داشته باشیم. در عین حال عشق را جز با کلمه عشق نمی‌توان تفسیر کرد و به آن شب شکن که هر روز از خاوران سر می‌کشد، هر چه جز «خورشید» بگوئیم، بر عدالت ستم رانده‌ایم.

پس، باز هم به این قلم اجازه دهید که بگوید جایگاه واجد شیرازی و شاعری او، در میان خوش‌آوازان پس از مشروطیت، از مسند ملک‌الشعراى بهار، ایرج، دهخدا، ادیب پیشاوری و پروین اعتصامی به لحاظی چندان فروتر نیست. به سخن دیگر، حق آن است که نام و جایگاه هنری واجد بی‌درنگ پس از اینان و همراه با فروزانفر، وثوق‌الدوله، مسرور سخن‌یار، صورتگر، حبیب یغمائی - و از جهاتی - رعدی و حمیدی بررسی شود.

در میان شعرآفرینان شیراز هم اگر صورتگر و حمیدی و توللی از جهت شور عاطفی نوپردازی و پرشهای جانانه‌ای که به سوی مضامین مستقل شعری دارند، به جایی فراتر از واجد دست یافته‌اند و در این تردیدی نیست، از لحاظ اسلوب بیانی و سنجیدگیهای زیبایی شناختی و آنچه «زیاندانی» خوانده شده است، سخن واجد بر این سه بزرگ پیشی گرفته است. سخن واجد یکی از کم لغزش‌ترین دیوانهای قرن ما را شیرازه بسته است.

می‌پذیرم که اگر من به جای شما مخاطب این گفتار بودم و بناگهان در یافته‌ها و پذیرفته‌هایم آشوب می‌دیدم، می‌ایستادم و بی‌پروا و پرهیز می‌خواستم که دست کم به این دو پرسش، بی‌درنگ پاسخ داده شود:

نخست این که پشتوانهٔ این فتوهای ناشنیده و خاطر آشوب دربارهٔ این چهرهٔ نوین یا «نوین مانند» شعر معاصر چیست؟ و کدام اند آن دست آفرین‌های شگفتی‌زائی که جایگاهی چنین والا و بی‌چند و چون را به واجد کم آوازه و شعر او ارزانی می‌دارند؟

دیگر این که این اعجوبهٔ شاعری و هنر دلشکارِ او را تا امروز چشم‌بندی کدام از جادوان و افسون‌کدام از خدایان اساطیر، چنین در پردهٔ خاموشی گرفته بود که آوازه‌اش نه همین به خاطر ماکه به خاطر از ما بهتران و برتران شعر هم ره نیافته است؟ چگونه ممکنست شاعری به این بزرگی تاکنون گمنام یا کم‌نام مانده باشد؟

قلم با شرمساری در پاسخ سؤال نخستین، شما را به شکیبائی و همراهی با آنچه تا پایان این گفتار در پیش است می‌خواند و بیش از آن، به بهره‌گیری از فرزانه‌گیهای خود در بررسی صفحه به صفحهٔ دیوانی که هم‌اکنون در دست دارید.

دومین پرسش را چنین پاسخ می‌گویم که بنا بر روایات که همیشه هم شیرین نیستند، آفریدگار توانا به هنگام آفرینش و آنگاه که خواست آفریدگان را به نوعی از خزانهٔ غیب انعام ارزانی دارد، به حکمت بالغه مصلحت چنان دید که «بخل» برابر با «رشک» از آن عالمان و هنرمندان باشد.

باری حکمت «بخل‌العلماء» را جز خدای حکیم نداند. اما من و شما اگر از خود نومید نباشیم، با دستمایهٔ همان نوری که دیر زمانی است در شرق ما جای خود را به تسلیم و تعبد و تقلید و کاهلی بخشیده است، می‌توانیم به مراحل از معرفت لازم دست یابیم. نیز به این معرفت می‌توان رسید که واجد یعنی آدمی چون من و شما از خون و گوشت و عصب و باز چون من و شما گرفتار «خور و خواب و خشم و شهوت» بنا بر سلسله‌ای از حکمت‌های آفرینش، شخصی است، سر به گریبان خود که بیش از آنچه تصور شود دل در گرو شیراز و آنچه و آنکه شیرازی است دارد. او فرهنگی و معلم است، فرزانه و ادیب و شاعر و متدین و

صمیمی و میهن پرست و سخت محبوب و با عزت نفس است. او بی آن که خود بخواهد از همان جوانی و بازگشت از دانشگاه تهران به شیراز، یک سر و گردن افراخته تر از دیگران بوده است و شعری استوار و لطیف و روشنفکرانه و پر از زیر و بم داشته است. نیز فارسی دان و عربی دان کم مانندی بوده است با اطلاعی کم نظیر از معارف دینی و تاریخی و قریحه کشف و پژوهش.

و اکنون شما پاسخ دهید آیا این صفت آخری، در شرق حکمت آگین ما بسنده نیست

که دارنده اش از چنبر قاعده کُلی «غربت هنرمندِ روشنفکر» رهائی نداشته باشد؟

نه این که تصور کنیم بزرگان ادب شیراز را با واجد پی و پیوند دوستی استوار نبوده و

از اعزاز و اکرام هنرمندی چون او دریغ داشته اند. من با این که بسیاری از آن هنریان را با عنوان «خدا آمرزیدگان» شناخته ام و امروز هم گروه بزرگی از آنان را با حسرت یاد می کنم، خوب می دانم و سخن را با سوگند هم مؤکد می کنم که زبان حقگو و حق شناس آن گرامیان غالباً به ذکر فضایل واجد مترنم و فیاض بوده است.

حال اگر آمادگی نکته ای محرمانه را در این بزرگ منشی ها و فرزاندگی ها داریم، به

مطلبی که شاید خودِ واجد هم با همه هوشمندی بر آن آگاهی نیافته است بپردازیم:

در تمام هزاران موردی که «استاد واجد» به عنوان شاعری یگانه و ادیبی بی همال و

پژوهنده ای شگفتی زا مورد ستایش بلیغ قرار گرفته و سروده هایش با شاهکارهای خاقانی و

انوری و حتماً سعدی و حافظ برابر گذاشته شده و مایه افتخار «شهر»^(۱) و بزرگان آن

معرفی گردیده، بله در تمام آن هزاران ماجرا شگفتا، تنها خود استاد واجد و گوش و طبع

بی نیازش حضور داشته است. اگر هم تجلیلی آیینی یا کتبی صورت گرفته، شکل کار به

۱- شهر، برای ما شیرازیان، شیراز است. سعدی هم گفته است «که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز»

گونه‌ای هنری بوده است که مستمع و خواننده در پایان، بسیار بیشتر از آگاه شدن بر هنر و کمالات واجد، بر بزرگواری و سعه صدر و هنرپروری و احیاناً فصاحت و شیرین زبانی گوینده و نویسنده معترف و مؤمن شده است! واجد را خرج کرده به حساب خود ریخته‌اند! خدا گذشتگان را بیامرزاد، ماندگان را توفیق دهد که از گذشتگان عبرت آموزند و صاحب این قلم را هم انصافی در خور بخشاد تا شریک شیطان نشود، گوشت برادران مرده را به دندان نکشد و بنام واجد و هنر مظلوم او، آب به آسیاب خود نریزد.

واجد سر به گریبان خود و هنر خود دارد، شعرش را می‌سراید، به میهن نازنین‌اش و فرهنگ خاطر فریب آن دل می‌سپارد و با تپشهای سیاسی و اجتماعی آن زیر و زیر می‌شود، در گویش قدیم شیراز دست به تحقیق گسترده می‌زند، از باورهای پاک دینی و زدوده از خرافات خود دلیرانه دفاع می‌کند و در همه حال سعدی‌وار دلها را در سماعی روحانی به ستایش آدمیت می‌خواند. این‌ها، خرد او را سیراب و شور هنر آفرینی او را تسکین می‌دهد. و همه می‌بینند و می‌دانند که نیستش خبر از هر چه در دو عالم هست. و این برای سوره چرانان فرهنگی بسنده است که صاحب سفره را یهوداوار انکار کنند و انکار کنند.

در پیشانی کتاب تصویر شاعر و زندگی نامه او را به خامه فرزندش، دکتر جواد واجد می‌بینیم. این دو، بی‌گمان در شناخت نسبی واجد و فرو نشانیدن خواهش طبیعی خوانندگان دیوانش سودمند هستند. با این همه، آنچه خوانندگان نیاز دارند فراتر از اینهاست. آن که دل در آشنائی فرهیختگان می‌بندد، باید سیمای هنری و فرهنگی زندگی سازان را به گونه‌ای کارساز بازشناسد و این جز با سیری آگاهانه و تنگاتنگ در دست آفرین‌های آنان و انباز شدن با شخص هنرمند در لحظه‌ها و آفات آفرینش، دست نمی‌دهد. هنرمند را باید در هنرش شناخت.

در مورد واجد و شعر او به نظر می‌رسد که این پی‌گیری هنری و همسفری روحانی را در زنجیره خوشبافت و پررنگ و آهنگ قصیده‌های مستقل و پرمحتوای شاعر بهتر می‌توان به ثمر نشانند. قصیده‌های واجد که بخش نخست از دیوان او را می‌سازند، به گوینده فرصت داده تا ابعاد گوناگون فکری و شخصیت هنری و فرهنگی خود را در صورتی اصیل به نمایش گذارد. از جهت تجدّد ادبی و نوآوری‌های شعری هم این «چکامه‌ها» بیش از صورت‌های دیگر شعر واجد، کارائی یافته‌اند. در مجال رنگارنگ و پرزیر و بزم این قصیده‌هاست که می‌توانیم با گوینده انسی همه‌جانبه پیدا کنیم و او را در جوش مسائل عاطفی، سیاسی، مردمی، اخلاقی، مذهبی، فلسفی و تربیتی رازداری دمساز باشیم.

واجد از آن گروه گویندگان که مسائل را به شخصی و انسانی و متعهدانه و سرسری بخش می‌کنند، نیست. برای او گستره حیات یکسره میدان چالش‌های شاعرانه و کارگاه آفرینش‌های هنری است. کمتر شاعری را در میان معاصران می‌یابیم که ذهنیتش از طیفی چنین وسیع از حساسیتها برخوردار باشد.

واجد توانسته است در این روزگار، بی آن‌که بیانش تشخص هنری را از دست بدهد، امواج اندوهی را که از سودن و فروریختن دندانهایش در ژرفای جان داشته، با ساختی تازه و مضامینی نوآئین بر کاغذ راند و معنای گذشت بی‌امان عمر و فرسایش قهری تن را در جان مشوّش ما تازگی بخشید. زمانی که گفتنی‌های واجد درباره دندان از چکامه پرزیر و بزم اول سرریز می‌کند، شاعر در گشودن مجالی دیگر برای پس‌مانده احساسات خود تردید نمی‌کند و به «چکامه دندانیه دوم» نیز امکان بروز می‌دهد. پرداختن به اندیشه‌ها و مضامین ضد استعماری در کنار این دو قصیده شخصی، برای شاعر ما امری عادی است. و بسا که بی‌درنگ بتوانیم قصیده دشمن شکار او را در رسواسازی غارتگران نفت ایران و دفاع از نخست‌وزیر میهن‌پرست که این لقمه لذیذ را از حلقوم شرکت انگلیسی بیرون

می‌کشد، بخوانیم و سرشار از غرور شویم. از آن پس می‌توانیم شاهد تمجید از قوام‌السلطنه به خاطر قانون منع کشت خشخاش باشیم و از حمیت شاعر شیرازی غرق لذت شویم که منع پیااله فروشی را هم در صورتی شاعرانه از رئیس دولت درخواست می‌کند.

لذت معاشقه یا حداقل، رازگوئی با ماه را بیشتری از ما در خلوت مهتاب شبهایمان داشته‌ایم. اگر چنین نبود، این کام ستانی دلپذیر را در کار شاعران نازک خیال جسته‌ایم و نیازهای عاطفی خود را با دل سپردن به مغازلات هنرآفرینان با این دوشیزه نازآلود آسمان برآورده‌ایم. «چکامه ماه» واجد فرصتی است یگانه تا فارغ از کشاکشهای هستی، در یک کیهان پیمائی شاعرانه، دست محرمیت در هودج ماه زنیم و جان مهتابی شده را در ژرفترین اندیشه‌های فلسفی شاعرانه غوطه دهیم.

تاریخ در سرنوشت شهرها نیز شبهای هولناکی را ثبت کرده است و بسا که برخی از ما تصویری از آن شبهای دهشتناک را از قلم زبان‌پردازی هنرمند یا تاریخ‌نگاری تیزبین خوانده و بر زیباییها و ناز و نعمتی که قرار است یک شبه در تاریکی‌های سرنوشت گم شود، دل لرزانده‌ایم. اما شاید کمتر کسی باشد که چنین شب سیاهی را در تاریخ عروس شهرهای خودمان، شیراز بشناسد. تصویر چنین شبی را که به راستی برای شیراز و شیرازیان روز رستاخیز بود، ممکن نیست در جانی جز دیوان واجد یافت.

کوتاه سخن، در میان گویندگان قرن اخیر، جز بهار خراسانی و واجد شیرازی دیگری را نمی‌شناسیم که دیوانش چنین خوش، عواطف شاعرانه و واقعیات حیات ما را با هم آشتی داده باشد. دیوان واجد، هم جلوه‌های روانی ملتهب و دلی عاشق را که با زیباییها و زشتیها برمی‌تپد به نمایش می‌گذارد و هم آئینه تمام‌نمای مسائل سیاسی و اجتماعی روزگار گوینده است. تصویر التهاب‌ها و گزارشهای هنری از موضوعاتی چون بازگشت آذربایجان به دامن میهن، داستان نفت، بسته شدن کنسولگریهای انگلیس در ایران، داوری دیوان لاهه

در موضوع نفت ایران، اسلام‌گرایی مثبت، خیانت مدعیان کذاب، مسئله فلسطین، قرآن، قطع انگشت بانوئی شاعر، شکستگی دست شاعر و ناسازی «اهل»، برخی دیگر از ارمغانهای واجد در دیوان پرنرنگ و آهنگ اوست.

به شکرانه این که دست تقدیر پرده اختفا از چهره شعر واجد بر گرفته، تفرجی کوتاه در برخی از چکامه‌های دیوان او را از خود و دوستان شعر معاصر دریغ نداریم. این‌ها، نه نقد این قصیده‌هاست و نه هلله و هیاهوی ستایشگرانه بر هنری که شاعر از خود نشان داده است. این‌ها، سهم کردن خوانندگان دیوان است در پاره‌ای از دریافتهای هنری و عاطفی که صاحب این قلم از شعرهای واجد داشته است. چه تلخ است روزگار کسانی که با لذتهای حیات، در تنهایی روبرو شوند و در کامستانی‌ها بی‌انباز باشند.^(۱)

«تحفه نوروزی» شانزدهمین شعر دیوان است در صورت قصیده‌ای کوتاه. بخش اول شعر که وصف یک تابلو نقاشی و ستایش نگاره گر است، سخت به دل می‌نشیند. از میان وحدت موضوعی این بخش، کم و بیش حال و سیاق شعر اروپائی را می‌توان حس کرد. تاریخ سرودن شعر ۱۳۳۴ است. درست ۱۵ سال پیش از آن، ملک‌الشعراى بهار شعری همانند در وصف تابلوهای ابریشم‌دوزی کار «محمد اسعد بختیاری» سروده است (بهار ۲۲/۱) نیمه نخستین از هر دو شعر را نوعی «جان‌بخشی - animation» شکل می‌دهد و همین، به ذهن می‌آورد که ممکن است واجد از کار بهار بی‌بهره نباشد، گرچه واجد در

۱- در اینجا، نویسنده، بشرح و تحلیل و بررسی بیست و هفت قصیده دیوان پرداخته است که به دو نمونه از آنها بسنده می‌شود؛ «تحفه نوروزی» به آن دلیل که نموداری خوب است از دیگر تحلیل‌ها، و «جشن بهار» بلحاظ اشاره‌ای که در صفحات بعد به آن می‌گردد قضاوت درباره بقیه قصیده‌ها به عهده خوانندگان دیوان واگذار می‌گردد.

چکامه «تندیس سعدی» هم از این شگرد هنری بهره‌جوئی کرده است (ص ۴۱) و شیوه جان‌بخشی هم برای گذشتگان شعر ناشناخته نبوده است.

جان‌بخشی و ایجاد حالت در تصویر و تندیس انسان و حیوان، همواره رازآگین‌ترین و ویژه‌ترین کار هنرمندان بوده است. اهمیت خنده رازآگین «مونالیزا» کار داوینچی آوازه جهانی دارد و گویندگان نازک خیال خودی هم در خسرو و شیرین پردازی‌ها و وصف صورت خسرو و تندیس عشق آفرید شیرین بر بیستون، کارستانها دارند. از همشهری واجد، فغانی هم این جانب‌بخشی را خوش می‌یابیم:

هر مصور کان جمال و صورت موزون کشد حیرتش گیرد که ناز و غمزه او چون کشد
آن که کلکش سحر پردازد در اوراق خیال صورت لعلش به صد افسانه و افسون کشد
(فغانی/ ۲۴۳)

و این سوگند، از سوگندنامه عرفی گوینده دیگر شیراز دلپذیر می‌نماید:

به تیشه‌ای که بر اطراف صورت شیرین

همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار

از این‌ها سنجیده‌تر غزل ۱۷ بیتی فرصت‌الدوله شاعر شیرازی دیگر است که خود

نقاشی چیره‌دست نیز بوده و به همین دلیل هم توانسته است دریافت بیشتری از «زندگی‌بخشی» را در شعر خود جاری سازد. مطلع غزل فرصت این است:

تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم یک روز و دو شب زحمت این کار کشیدم
(فرصت /)

احتمالاً این شعر واجد همانند برخی از دیگر کارهایش، در فضای چهل و چند سال

پیش، از جهت نوآوری هم تشخیصی داشته است:

چه نقش است این که چشم دل شود روشن ز دیدارش
 بجان هر مردم صاحب نظر باشد خریدارش
 بیا در خلوت انش ببین کاین شاهد شیرین
 نباشد چون هوسبازان گذر در کوی و بازارش
 زهی پاکیزه جان صورت که از بس پاکی گوهر
 مگر در بزم اهل دل نبیند کس پری وارش
 نه هر بودی نمودار است پیش دیده مردم
 نه هرچ آن ناپدید از چشم، شاید کرد انکارش
 نشان شادی و غم کی بود در صورت بیجان؟
 کجا باشد لب خندان، کجا چشم گهربارش؟
 شرار خشمناکی کی ز سیمایش بود پیدا؟
 فروغ مهربانی چون شود تابان ز رخسارش؟
 کجا در شامگاه از خستگی بر سرگران خوابش
 کجا در بامداد از تازه روئی چشم بیدارش؟
 شگفتی نیست گر نقشی بر آرد کلک «سجادی»
 بود یارای دیدارش، دهد نیروی گفتارش
 «جشن بهار» بیست و پنجمین چکامه این دفتر است که از هر حیث تازگی و طراوت
 بهار را در خود دارد. برای این قصیده مشکل است در دفتر معاصران واجد همانندی بتوان
 یافت. از قرن اخیر نیز تا آنجا که می دانم جز در دیوان ملک الشعراى بهار نظیری برای این
 شاه قصیده نیست. این قصیده جلوه گاه مطلوب سازش لفظ و معنی است و قدرت تلفیق و
 ترکیب و نیز توان تخیل و ابتکار شاعر را به خوبی نشان می دهد. آنچه در این چکامه

بی مانند می نماید، ساز و برگ و تجهیزات بهاری آن است که از هر جهت کامل و در حد آثار خوب استادان کهن به نظر می آید.

غزلها - با بررسی سی غزل آغازین از دفتر غزلیات واجد و دل سپردن به سرودهایی چون سودای جنون (ص ۲۰۰)، گنج عشق (ص ۲۰۵)، امشب (ص ۲۰۶)، اندیشه عشق (ص ۲۱۱)، دور گل (ص ۲۱۳)، و شمع بزم (ص ۲۱۹)، درمی یابیم که شاعر در «غزل شیدائی» استاد است. غزل شیدائی، همان نغمه های بیدلانه ای است که مضامینش در معانی فراق، و وصال نوسان دارد و همراه با چاشنی «قلندری و عرفان» از حافظ به این سو، خط مستدام غزل فارسی را - جز در کار هندی پردازان - شکل می دهد. غزل شیدائی در چارچوب عناصر غزل تقلیدی، از کوشش برای دستیابی بر مضامین و ترکیبات تازه هم بازنمی ماند. ناکامی در این کوشش است که غزل شیدائی را به سوی وزن ها، قافیه ها و مخصوصاً ردیف های تازه، یا تازه نما، می راند. هر از قرنی یا نیم قرنی هم، موجی از نوآوری های اغلب بی وجه، به این غزل رو آورده است که در تاریخ تحول غزل فارسی باید از آن سخن گفت.

به محض آشنائی با غزل واجد، یک سوئی و همخوانی مصرّانه ای که در غزلها هست و پاره ای از کوششهای شاعر را در راه نوآوری در خود می پوشاند، به چشم می آید. یکی از ویژگیهای غزل واجد، یازده بیتی بودن اکثر این غزلهاست. از ۲۰۷ غزلی که فعلاً در دیوان هست، باستثنای پنج غزل دوازده بیتی سیر بوستان (ص ۱۹۷)، بی هنران (ص ۲۲۵)، غم دلدار (ص ۲۲۸)، زخمه غم (ص ۳۳۵) و در عشق (ص ۳۵۷) همگی بر این روال است. این موضوع ممکن است اهمیت فراوانی نداشته باشد. با این حال باید دید که واجد، و شاعر اندکی پس از حافظ، کمال خجندی که غزلهای هفت بیتی می سرود^(۱) و آنان که به عده های دیگر پایبندی نشان داده اند، آیا غرضی اصلی و ثانوی هم در کارشان بوده است؟

۱- در چاپ تازه دیوان کمال، تصحیح عزیز دولت آبادی - وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی (۱۳۷۵) فقط در حدود پنج درصد از غزلها هفت بیتی نیست. خود کمال هم در موردی گفته است: «مرا هست اکثر غزل هفت بیت»

تنها مطلبی که در این مورد به ذهن می‌آید، این است که تشخیص غزل‌های یک گوینده به عدد معین ابیات هم، نشانی دیگر بر درماندگی غزلسرایان در برابر ستارگان غزل فارسی است. آن که در برابر زیبایی خداداد محبوبان مجال جلوه‌گری را تنگ یابد، بسا که به شاهی‌های شگفت‌انگیز و کاذب روی آورد.

دل‌بستگی شدید واجد به استقبال از غزل‌های استادان به ویژه سعدی و حافظ، نه کاری تازه است و نه به خودی خود می‌تواند برهانی قوی بر هنرمندی شاعر باشد. اگر کسی حال و مجال گردآوری داشته باشد، شاید به اندازه تمام «لغت‌نامهٔ دهخدا» غزل‌های استقبالی از سعدی و حافظ داشته باشیم. نگاهی به استقبالی‌های جانانهٔ حافظ از غزل‌های سعدی بسنده است تا قابلیت هنری استقبال را در خستگی از این نام، یکسره از یاد نبریم. اگر تنها با یک جمله بخواهیم تفسیر هنری این استقبالی‌های حافظ را به دست دهیم، احتمالاً می‌توانیم بگوئیم که «حافظ وزن و قافیه و ردیف غزل‌هایی از سعدی را در حافظانه‌های خالص خود مشخص کرده است». در این صورت، شاید بپذیریم که برای تعیین درجهٔ هنرمندانه بودن هر استقبال دیگر هم، شناخت درجهٔ هنری آن و درجهٔ شخصی ساختن وزن و قافیه و ردیف شعر الگو، سنجه و راهنمایی خوب باشد.

اکنون به خط اصلی سخن خود بازمی‌گردیم و با اطمینان می‌گوئیم که بنابر آنچه گذشت، واجد در غزل‌های استقبالی فراوان خود از سعدی و حافظ اغلب تا حدی خشنودی‌انگیز به آفرینش هنری دست زده است. بی‌فاصله می‌افزائیم که بنابر اختلاف ماهیتی غزل و قصیده، غزل‌های استقبالی واجد، بر خلاف قصیده‌های استقبالی او به همان اندازه که سنجیده‌تر می‌نماید، یکدست‌تر و حتی یکنواخت‌تر نیز هست. در غزل‌های استقبالی واجد، زبان، تکنیک یا شیوه و شگرد بیانی، حال و مضمون، همگی از آن خود اوست و تنها وزن و قافیه و ردیف است که ارتباط با شعر الگو را برقرار می‌کند.

با این که خودستائی یا حماسه‌سرائی‌های ظریف غزلسرایان در مقطع غزلهای، امری عادی و بیش از هر کس آموخته از سعدی و حافظ است، زمانی که اصرار واجد را بر این نکته به ویژه در پایان غزلهای استقبالی او می‌بینیم، نباید بی سخن از آن بگذریم.

یک سخن‌شناس، ممکن است سخنور و سخن‌پرداز نباشد اما یک سخن‌پرداز و سخنور ناگزیر سخن‌شناس است. واجد، بیه عنوان سخن‌پردازی توانمند، در حدّ خیره‌کننده‌ای از نیروی سخن‌شناسی برخوردار دارد. این است که وقتی نیروی شاعری‌اش در استقبالی پر شور از سعدی یا حافظ بسیج می‌شود و در برابر شاهکارهایی که برای او عظمتی فراانسانی دارد، غزلهائی تر و تازه و بی‌نقص می‌سراید، آن نیروی سخن‌شناسی - به گمان من بی‌میانجی اراده - به کرشمه‌کاری می‌پردازد و انگیزه چنین حماسه‌هایی می‌شود. گوئی واجد بی آن که آگاه باشد به نقد شعر تازه سروده‌اش برمی‌خیزد، آن را با نتیجه استقبالیهای دیگران می‌سنجد و معلم‌وار به دست آورد خود نمره می‌دهد.

بنابر یک بررسی محتوایی، برخی از انواع غزل را می‌توان در غزلیات واجد دسته‌بندی و مطالعه کرد از آن جمله است غزلهای بهاری، غزلهای اخلاقی و غزلهای حکیمانه. «غزلهای بهاری»، در حقیقت بهاریه‌هایی هستند که به جای ظهور در قالب قصیده، جامه لطیف و خوش‌نمای غزل بر تن دارند. در دیوان واجد ۱۵-۱۰ غزل از این نوع می‌توان نشان داد و این در حالی است که غزلی که به وصف خزان ویژه شده باشد در دیوان نیست. شاید درست باشد که این غزلهای را بازتابی از ناگفته‌های قصیده «جشن بهار» در روان شاعر بدانیم. در مورد جشن بهار، خواندیم که یکی از آثار ممتاز و بی‌نظیر واجد است (دیوان - ۱۲۲) به این ترتیب، واجد را می‌توان «شاعر بهار» نیز نامید. تاریخ این غزلهای بهاری از ایام نوروزی نشان دارد. نمونه‌های خوب غزل بهاری را سعدی در خلال غزلهایش به دست داده است. این غزلهای برای سعدی غالباً از مسیر «صنع دیدن» به عبرت و نیایش و

کرنش در پیشگاه خداوند منتهی می‌شود و سر از تنزیه و توحید در می‌آورد. غزلهای بهاری
واجد هم از این معانی تهی نیست:

صباگوئی پیامی از هوای فرودین دارد

که با خود نکهت نسرين و بوی یاسمین دارد

خوشا پیک دلارامی که از فرخنده پیغامی

دل رنجور ناکامی به آسایش قرین دارد

زمستان بگذرد، سرما سر آید، شادباش ای دل

جهان را بار دیگر فرودین زیر نگیں دارد

ندارد پایداری بیش از این اسفند کز هر سو

کماندارانی از جیش بهاری در کمین دارد

هوا بر کوه و دشت از ابر شادروان برافرازد

صبا گسترده فرش سبزه بر روی زمین دارد

نکوبخت آن که در فصل بهاران خرم و خندان

نشیمن چون گل سوری به بزمی دلنشین دارد

به دور گل سزد کز بی‌نیازی دم زند دانا

اگر جام می گلرنگ و یار نازنین دارد

درختان شاد در نوروز و مرغان سر خوش و بی‌غم

چرا مردم دل از اندیشه دوران غمین دارد

زند چون خامه «واجد» از این شیوا غزل دستان

بر آهنگش هزار اندر گلستان آفرین دارد

(۱۳۲۷/۱۲/۲۳)

نیزر.ک. دیوان (۲۸۵-۲۸۹-۳۲۰)

«غزلهای اخلاقی» گروهی دیگر از غزلهای واجد است که با رنگ و بوئی از مواعظ سعدی و شرح و بسط حالت‌های روحانی که شاید «مقامات گوئی» نامی مناسب برای آنها باشد، تشخص می‌یابد. این غزلها از جهت موضوع آمیزه‌ای است از تعالیم دینی، عرفانی و آنچه از آئین فتوت در اخلاق اجتماعی پدران ما پذیرش یافته است. از خلال «غزلهای اخلاقی» انسانی را می‌توان دید که توکل و استغنا و مهرورزی و سادگی و احسان و خداترسی را در جامه‌ای از بی‌ریائی و خلوص مایه دلخوشی و خرمی خود ساخته، در سایه آزادگی سرنوشت خود را پذیرا شده است. این نوع غزل را با اخلاقیات «شعر خراباتی» هم بسیار نزدیک می‌یابیم (مؤید شیرازی، گلبنگ خرابات، نوید شیراز ۱۳۷۱ مقدمه)

هر آنکه روی پرستش به سوی تن دارد	بستی نهفته ز تن زیر پیرهن دارد
بت است آنچه تو را از خدای دارد دور	نه آنچه نام بت و صورت وثن دارد
چگونه لاف زند از پرستش یزدان	کسی که پیروی از راه اهرمن دارد
به علم و فضل ز نیرنگ دیو نتوان رست	که در فریب و فسون صد هزار فن دارد
تو غافل و ندانی که این کهن صیاد	نهاده بر سر راهت بسی رسن دارد
اگر نبود غمی جان‌گداز «واجد» را	نبود این همه سوزی که در سخن دارد

نیز ر.ک. (دیوان ۲۳۸-۲۳۶-۲۳۵-۲۳۴)

در میان غزلهای اخلاقی واجد استقبالی از ملک الشعراى بهار هست. غزل بهار پنج سطری است و اگر با پنج خط اول شعر واجد همراه شود زمینه‌ای از مقایسه را کم و بیش به دست می‌دهد:

بهار:

تا توانی دفع غم از خاطری غمناک کن

در جهان گریاندن آسان است اشکی پاک کن

گر نسیم فیض خواهی از گلستان وجود

یک سحر چون گل به عشق او گریبان چاک کن

هر که بار او سبکتر، راه او نزدیکتر
 بار تن بگذار و سیر انجم و افلاک کن
 تا ز باغ خاطرت گل‌های شادی بشکند
 هر چه در دل تخم کین داری به زیر خاک کن
 تا شوی فارغ «بهار» از بازپرس ابلهان
 صوم رحمان گیر و چندی در سخن امساک کن
 (بهار ۱۱۹۸)

واجد:

ای دل اندر عشق جانان ترک جان بی‌باک کن
 با سر انگشت جنون جیب تعلق چاک کن
 نیست قلب تیره هرگز در خور اکسیر عشق
 همچو سیم خام خود را از کدورت پاک کن
 در نظر هر گوهری از آبداری پریه‌است
 در بهای گوهر دل دیده را نمناک کن
 فرصت کسب سعادت رایگان دادی ز دست
 زین سپس آن فرصت بگذشته استدراک کن
 هر که صید عشق شد از خودپرستی باز رست
 خویش را «واجد» اسیر آن خم فتراک کن
 «غزل‌های حکیمانه»، اینها دسته‌ای دیگر از غزل‌های واجد هستند که مضمون و
 محتوایی کم و بیش مستقل و مشخص دارند و وجه شناخت آنها در درجه نخست
 اندیشمندانه و تا حدودی فلسفی بودن آنهاست. محتوای این گونه غزلها را نوعی

اندیشه‌گری آزادانه، از غزل‌های عرفانی و اخلاقی جدا می‌کند و مرزهای معنوی آن ممکن است تا فراسوی چون و چراهای گستاخانه در کار آفریدگار و پرخاشگری و انتقاد نسبت به نصیبیه انسان از خوان هستی، گسترش یابد. میدان اصلی این نوع غزل جایی است که اندیشه‌گری و باورمندی‌اش با هم برآمیزد. از این روست که بسیاری از این غزلها را در صورت تفسیری بر یک موضوع کلامی می‌یابیم.

سابقه این نوع شعر را چه در صورت آمیخته با مضامین عشقی، عرفانی و قلندری، و چه در صورت خالص آن که کمتر دست داده، تقریباً از همان آغاز غزلسرائی فارسی در گوشه و کنار دیوان‌ها می‌شناسیم. با این که روزگار سگه توفیق در این شیوه را بنام حافظ زده است، در میان غزلیات دیگران از جمله سعدی است که جلوه‌های تندی از ویژگی‌های آن را می‌یابیم.^(۱)

واجد که اندیشه‌گری صاحب درد است، استغراق در دفتر هستی را از ناگزیری‌های سرشتی خود می‌شمارد و از این گونه تأملات، چه در صورت خیالی آن و چه در گونه‌های دیگر روی‌گردان نیست. «کار جهان» عنوان غزلی از این دست است که تشخیص حکمی آن را نمی‌توان سرسری گرفت:

برو ای خواجه و افسانه بیهوده مخوان	که ندارم خبر از نیک و بد کار جهان
بگذر از خاک‌نشینان که مقیمان سپهر	همه در کار جهانند چو ما سرگردان
آنچه در پرده نهان است ندانیم که چیست	و آنچه پیدا است به جز صورت پندار مدان
چند گوئی سخن از کار جهان با «واجد»	پیش ما جز سخن عشق میاور به زبان

۱- غزل غوغائی «دوش در صحرای خلوت‌گوی تنهائی زدم خیمه بر بالای منظوران بالائی زدم» را می‌توان سویی از این غزل و «اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود شفاعت همه پیغمبران ندارد سود» سوی دیگر آن دانست (مواعظ، فروغی ۱۲۰ و ۱۳۴)

نمونه بهتر این نوع غزل که پهنه‌ای از اخلاق و فلسفه و عرفانیات را در تصرف مضامین می‌گیرد، سرودهٔ صفحهٔ ۳۵۴ است که در دیوان واجد منفرد هم نیست. در کار استادان کهن، شعری با این ویژگیها را بیش از هر جا در دیوان سنائی و سپس خاقانی می‌توان یافت. تازگیهای غزل واجد آنقدر هست که نشانه‌هایی از زندگی امروزین را با غزل همراه کرده باشد:

ای مست صهبای هوا، آهنگ هشیاری مزن

در خواب غفلت بسته پا، دستان بیداری مزن

بار علایق بسته‌ای، بر پشت جان خسته‌ای

با این گران جانی دگر لاف سبکباری مزن

پروای جان داری به دل، سودای عشق از سر بهل

گر ناشکیبی در بلا، داو وفاداری مزن

کردارها چون دارها، روئیده از پندارها

چون نیست پندارت نکو، دم از نکوکاری مزن

خواهی ز آذر جهان، پیوسته باشی در امان

گامی براه مردمی در مردم آزاری مزن

بنمای گر داری هنر، وز خودستائی در گذر

این پرده ناساز را الّا به ناچاری مزن

نادان که پردعوی بود، بی‌بهره از معنی بود

زنهار چون طبل تهی خود را به سرشاری مزن

«واجد» دگر بر بند لب، با پیشوایان ادب

لاف هنرمندی چنین، در نغزگفتاری مزن

شاید غزل سنجیده و منفرد واجد که صورت «سؤال و جواب» دارد، متناسبترین سروده‌ای است که با آن می‌توان این سخن از غزل‌های حکیمانه را پایان‌بندی کرد. پاره‌ای از شخصیت واجد و نیز گوشه‌هایی از تازه‌اندیشی‌های او را در آراستگی این سروده بازیابی می‌کنیم. دانستنی است که ۲۲ سال پیش از واجد قصیدهٔ استادانه و سخت خواستنی بهار، با وزن و قافیه‌ای نزدیک به این، اهل ادب را ارمغانی رنگین از همین معانی آورده بود^(۱) و واجد از تأثیر قصیدهٔ بهار آزاد نیست:

دوش در صحبت بیدار دل هشیاری	بر زبان بود ز هر خاطره‌ام گفتاری
گفتم این صورت تدویر چرا یافت سپهر	گفت هر دایره پیدا شود از پرگاری
گفتم این فلسفه و لاف خردمندی چیست؟	گفت از روی یقین و سوسهٔ پنداری
گفتم این رنگ ریا چیست که زاهد دارد	گفت از کفر بر آیینۀ دل زنگاری
گفتم آئین محبت به سیاست چه بود	گفت نیرنگ فریبندۀ افسونکاری
گفتم آزادی اگر هست کجا خواهد بود	گفت آنجا که نباشد ستم و آزاری
گفتم آثار تمدن همه چون گل زیباست	گفت از این باغ ندیدم گل بی‌خاری
گفتم از دانش و صنعت چه بود کام بشر	گفت بر بار خود افزوده از آن سرباری
گفتم اسرار جهان باز نمودند بسی	گفت دانسته نشد اندکی از بسیاری
گفتم آن دم که بود خوشترم از عمر کدام	گفت وقتی که به عشرت گذرد با یاری
گفتم از دولت دنیا چه بود «واجد» را	گفت سرمایهٔ طبع سخن سرشاری

تضمین‌ها - در این بخش از دیوان، هشت تضمین از غزل‌های سعدی و حافظ آمده که دو تای آنها مربوط به سعدی و شش تا مربوط به حافظ است. آنچه در مورد استقبال‌های

۱- مطلع قصیده بهار چنین است: دوش در تیرگی عزلت جانفرسانی گشت روشن دلم از صحبت روشن رانی

شعری آمد، کم و بیش در مورد تضمین هم که یکی از جلوه‌های سنتی شاعری است، درست در می‌آید. به این ترتیب خوشتر آنست که موضوع و شایست و نشایست‌های آنرا به پسند مخاطبان رها کنیم.

رباعیات - در دیوان واجد ۵۷۰ رباعی هست که در درازای زمان و در شرایط گوناگون سروده شده و هر یک گوشه‌ای از زندگی، هنر، ذوق، اعتماد و اندیشه شاعر را بازگو می‌کند. این رباعی‌ها تنها گروه شعری واجد هستند که تاریخ سروده شدن ندارند و همین، شبهه‌هایی را موجب شده است.

به روایت یکی از فرزندان شاعر^(۱)، او در دهه‌های واپسین زندگی جز رباعی نمی‌سروده است. این روایت با یکی دو رباعی شاعر هم تأییدی شاعرانه می‌شود^(۲):

پیرانه سرم سر غزل سازی نیست	در دل هوس چکامه پردازی نیست ^(۳)
بال و پر طبع، دست پیری بشکست	زان رو به سخن بلند پروازی نیست

و نیز (۴۷۵)

۱- توضیح شفاهی آقای مهندس محمد واجد

۲- با وجود این تأییدها، یک مرور به تاریخ زیر قصاید، غزلیات و قطعات (چنانکه اشاره شد رباعی‌ها بدون تاریخ‌اند) نشان می‌دهد که تقریباً کلیه اشعار این دیوان شش هزار بیتی ما بین سالهای ۲۴ و ۱۳۳۶ یعنی در یک فرصت سیزده ساله سروده شده است. از قبل از سال ۲۴ و از سال ۳۶ به بعد تا زمان درگذشت شاعر در سال ۱۳۵۵ به جز چند سروده از او باقی نمانده است، و این خود سخت عجیب می‌نماید و بعید نیست تعداد زیادی از آثار این شاعر هنرمند مفقود شده باشد. آرزوی نگارنده اینست که دیگر سروده‌های واجد هر چه زودتر آشکار شود و ارمقانی باشد برای دوستداران شعر. من پیشاپیش پیدا شدن این آثار را به خانواده گرامی واجد و هنردوستان میهن ارجمند تبریک می‌گویم. دیوان بشاربن بُرد، شاعر بزرگ ایرانی تبار، یکهزار سال ناپدید بود تا نیمی از آن چهل سال پیش پیدا شد.

۳- دو واژه چکامه و چامه را در معنی خاص «قصیده و غزل» و نیز واژگونه می‌یابیم. واجد در عنوان بسیاری از قصیده‌های خود «چکامه» را کاربرد داده است.

رباعی‌های واجد، چنان که انتظار می‌رود، از جهت موضوع به مسائل فلسفی، اجتماعی، اعتقادی و نکات ذوقی روی دارد. از نظر زبان این سروده‌ها را ساده‌تر و بی‌پیرایه‌تر از شعرهای دیگر واجد می‌یابیم و در بیشتر آنها چنان که سنت رباعی‌پردازی است، مضمون طرفه و مشخص را زبان و بیانی‌تر و تازه و آراسته به سنجیدگی‌ها، همراهی می‌کند.

تا آنجا که بر ما روشن است، واجد نه از پیروان «شوپنهاور» بوده و نه از جهت باورهای فلسفی گرایشی به افکار «نیچه» داشته است. او حتی با ابوالعلائی معری هم اندیشه‌ای سازگار نداشته است. با این همه، در زن ستیزی و خرده‌گیری بر جنس برتر، از هیچ‌کدام واپستر نیست. احتمالاً تجاهر به این باور هم ریشه در صداقت هنری او دارد که فرمان‌پذیری از دل و باورمندی‌ها را چنانکه هست در شعر او بازتاب می‌دهد:

در شعر منه به خویشتن نام و نشان یا آنچه به دل در آید، آور به زبان
شاعر نتوان گفت کسی را کز شعر اندیشهٔ سود دارد و بیم زبان

به هر صورت، نزدیک به ۴۰ رباعی واجد بر سرکوب زن و خلق و خو و فطرت و ادا و آهنگ او وقف مؤبد است. این‌ها اتفاقاً جزو بهترین رباعی‌های واجد هم نیستند! تحلیل روانشناختی این رباعیات با توجه او به دانش و هنر و اخلاق دشوار نمی‌نماید. ارزش هنری رباعیات واجد را در یک ارزشیابی کلی می‌توان نزدیک به جایگاه قصاید و غزلیات او دانست و حدود ۲۰۰ رباعی او را - یک سوم - از رباعی‌های خوب معاصر شمرد. با این وصف، جای تردید نیست که رباعی‌های فلسفی گوینده از تازگی و رنگ و رونق بیشتری برخوردار است و برخی از آنها را می‌توان در کنار بهترین سروده‌های از این دست جای داد:

دربارهٔ جان و تن ز هر گونه سخن گفتند و نیافتند راهی روشن
فرق تن و جان جز اعتباری نبود تن ظاهر جان باشد و جان باطن تن

دیدار جهان کاین همه زیبا باشد نقشی است که بر دیدهٔ بینا باشد
 نابود شود نفس ز نابودی چشم پس بود جهان ز بودن ما باشد

گوناگون - در این بخش مفصل و پایانی از دیوان واجد سروده‌های گوناگون او که شمار هیچ یک چندان زیاد نیست، فراهم آمده است. از جهت تاریخ سرایش کارهای این بخش نیز با چکامه‌ها و غزلها هم زمان است. تنها چند تائی از سروده‌ها تاریخ پس از ۱۳۴۰ دارد.

چیستانها - در آغاز این بخش «پنج چیستان» ماشین، سماور، رادیو، ساعت و چرخ چاه هر یک در صورت یک قصیدهٔ کوتاه و جمعاً در ۱۸۰ بیت به چشم می‌خورد، که تفنن جوئی صرف، همپائی با گویندگان بازیگر پیشین، اعجاب‌انگیزی و احیاناً نوعی ورزش و بیداری ذهن در زمینهٔ ادب است. اما اینکه در این عصر و زمان، جوهر فکر را صرف این گونه شعبده‌بازی‌های شعری کردن درست باشد، مطلبی است دیگر.

از پنج چیستان سخت ادیبانه که بگذریم به یکی از درخشان‌ترین شعرهای دیوان می‌رسیم؛ یک «دوبیتی پیوسته» که با شعری دیگر در همین فرم دنبال می‌شود و روی هم ۳۳ بند است. فرم دوبیتی‌های پیوسته برخلاف آنچه بارها به اشتباه شنیده و احیاناً خوانده‌ایم، نه اختراع مربوط به بعد از مشروطیت است و نه ابتکار آنرا می‌توان به نام کسانی چون بهار و نیما و حمیدی به ثبت رساند. حالا اگر کسی بگوید «نوعی از این دوبیتی‌های پیوسته، پس از مشروطیت مورد استفادهٔ بیشتری یافت و رفته رفته به عنوان گونه‌ای متجددانه از شعر فارسی برای خودش در دلها جا باز کرد و کسانی چون حمیدی و توللی و نادرپور به آن آبروی فراوان دادند» سخنی به گزاف نرفته است.

از «دوبیتی‌های پیوسته» یاد شده که هر دو با قافیه‌های یک در میان الزام دارد، اولی «اندوه رنجبر» شعری انسانی، اجتماعی و فلسفی است با زبانی سخت سنجیده که پاره‌ای از واژگان آن را کاربردهای اصیل زبانی ممکن است تا اندازه‌ای بیگانگی داده باشد. با این همه، در مقام مقایسه، این شعر را که تاریخ ۱۳۳۲ دارد می‌توان نمونه‌ای هنری و موجز از شعر روزگار خود خواند. مضمون تازه ولی کاملاً عادی شعر که از هر جهت با سبک و بیان و وزن آن در تناسب است، زمانی که با یک نتیجه‌گیری روشن و قطعی بارور می‌شود شعری مستقل و ماندگار را هویت می‌بخشد. اندوه رنجبر شعری است نو، ماندگار و به یاد ماندنی که ساخت آن متکی بر تجربه کافی در این فرم می‌نماید. (دیوان - ۴۹۶)

شعر دیگر «اتفاق صحبت» سروده‌ای شخصی و حسب حالی است. از جهت صورت و معنی عیب و نارسائی خاصی در این شعر دیده نمی‌شود و شور عاطفی آن هم از آغاز تا پایان فروکش نمی‌کند ولی کشدار شدن موضوع به گونه‌ای آن را یکنواختی داده و از سگه جذابیت انداخته است. از جهت کلی این شعر به پای «اندوه رنجبر» نمی‌رسد (دیوان - ۴۹۸)

جز این‌ها، در بخش پایانی از دیوان واجد نزدیک ۴۰ سروده گوناگون هست که بیشتر آنها «شعر به مناسبت» است و ماده تاریخ. چیزی که از این ماده تاریخهای واجد می‌توان گفت این است که این قطعات بلند و کوتاه، برخلاف سروده‌های دیگران، هر یک تا اندازه‌ای صورت و سیرت هنری هم دارد و در کنار استواری‌های زبانی و مایه‌هایی از شعر، مسائلی از خداپرستی و عبرت‌آموزی و بی‌نیازی را آموزش می‌دهد. قطعات وفات امیر نظام گروسی، وفات ملک الشعراى بهار، وفات حاج شیخ یوسف حدائق و علی روحانی وصال، از ارزش بیشتری در این مجموعه برخوردار است.

قطعات «ماه روزه»، ترجمه «دو قطعه از فرانسوی»، «از دل خاک» که لوحه آرامگاه شاعر است، از قطعات ناب و با ارزش این قسمت است. از این میان قطعه «ماه روزه» با طنز ظریف و هنرمندی‌هایی که در آن کارسازی شده، پایان‌بندی مناسب برای این مقال بنظر می‌رسد:

چو ماه روزه بر مردم در آمد
به فرمانش سراسر سر نهادند
به روز، اندر پناهش خوش غنودند
خورشها و پلوها سیر خوردند
خیابانها تهی شد چون بیابان
در مسجد به روی خود گشادند
ورق‌های ملاحی در نوشتند
خطیبان روز و شب چون عندلیبان
ز هر سو مقریان مانند قمری
گاهی در بُخه حلق خود فشردند
بدین‌سان چون برآمد روزگاری
همین کز رفتنش گشتند آگاه
به دل پیمان او ناگه شکستند
چو مرغان شکاری بر لب بام
هلال عید را مانند ماهی
وزین بوم و بر آن ماه‌گزین را
ز قید روزه چون گشتند آزاد

به استقبال او بیرون دویدند
به دستورش ره طاعت گزیدند
به شب، بر خوان احسانش چریدند
زلیبها و حلواها مزیدند
همه از خانه زی مسجد دویدند
چو لشکر در جماعت صف کشیدند
دعا و سبحة و مصحف خریدند
به وعظ اندر، نوها برکشیدند
به تجوید قرائت برتیندند
گاهی از غنّه در بینی دمیدند
شدند افسرده و از مه رمیدند
حدیث عزل و خلع او شنیدند
ز جان پیوند مهر او بریدند
همه مرد و زن از شادی دویدند
به قلاب نظر بالا کشیدند
برون رانندند و از رنجش رهیدند
ز آزادی به کام دل رسیدند

از این مردم وفا هرگز ندیدند
 ز طاعت بر درش همچون عبیدند
 ز گستاخی گریبانش دریدند
 همه مردم نکو خواه و مُریدند
 شود پیدا که بدخواه و مَریدند
 بَری از عبرت و اندرز چیدند
 از دوست دانشورم آقای عبدالرحیم ثابت به پاس یاری‌های ارزنده ایشان یکدله

چنین بوده است تا بوده است و نیکان
 یکی را چون در آید دولت از در
 وگر از سرفتادش افسر بخت
 تو را در کار تا باشد درستی
 ولیکن چون شکست افتاد در کار
 ز هر افسانه «واجد»، اهل دانش
 از دوست دانشورم آقای عبدالرحیم ثابت به پاس یاری‌های ارزنده ایشان یکدله
 سپاسگزارم.

مؤید شیرازی

شیراز - تیر ۱۳۷۷

قصیدها

بلائی تمدن

کز این پیش بودی در ادوارها
 که خوانیم در طیّ اخبارها؟
 که ثبت است از ما به طومارها؟
 چه شد آن گرانمایه آثارها؟
 چرا رُست بر جای گل، خارها؟
 وفاداری و عهد و زنهارها؟
 که بایسته بودی به پیکارها؟
 دگرگونه چون شد نمودارها؟
 یقین‌ها بدل شد به پندارها؟
 پریشان چرا گشت افکارها؟
 فروغ صفایی به دیدارها
 نه از لطف رنگی به رخسارها
 چه شد آن روانبخش گفتارها؟
 برابر به سنجیده اشعارها؟
 فغان شغالان و گفتارها؟
 نشسته هم‌هنگ با تارها؟
 چرا شد سزا، ناسزاوارها؟
 که بودی به من‌ها و خروارها؟
 همان گوسپندان و اشجارها؟
 نه آن مایه اَلبان^(۱) و اثمارها؟
 فراوان چو گلها به گلزارها؟

دریغ از آن خوب کردارها
 چرا نیست در ما دگر آن خصال
 چرا ز آن سیر نیست دیگر اثر
 چه شد آن پسندیده احوال‌ها
 نکوهیده‌ها از چه رو شد نکو
 چه شد آن همه مردی و مردمی
 کجا آن هنرمندی و زور دست
 چرا شد پسندیده هر ناپسند
 به جای معانی در آمد صور
 نمانده‌ست ما را چرا اتّفاق
 ز بس تیرگی‌ها، نباشد پدید
 نه از مهر در دیده‌ها مانده آب
 چه شد آن دلاویز بنوشته‌ها
 چرا هر سخن پاره آمد کنون
 چرا جای موسیقی ما گرفت
 به رامشگری از چه روزفت اُرگ
 چرا نارواها کنون شد روا
 چه شد آن همه گوهر و سیم و زر
 مگر نیست اکنون همان آب و خاک
 چرا نیست آن حاصل بی قیاس
 چه شد آن خورشهای خوش رنگ و بو

۱- جمع لَین: شیر

همان کارورزان و ابزارها؟
 که گسترده بودی به بازارها؟
 که آکنده بودی به انبارها
 تباهی و سختی و دشوارها
 فروبست برما در چارها
 گر آگاه باشی ز اسرارها
 تنبه در جهان سر بسر کارها
 ز ننگ تمدن بود عارها
 پراکنده زانجا به اقطارها
 ز دریا و هامون و کھسارها
 که خواهند در جنگ و کشتارها
 ز نارنجک و توپ و خمپارها
 جهانسوزها مردم اوبارها
 که دارند از اینگون سیه کارها
 نگه کن به آیین و هنجارها
 چنان زهرشان تلخ رفتارها
 به اندیشهٔ این شرر بارها؟
 کز آن هیچ ناید جز ادبارها
 که بار آرد این رنج و آزارها
 که برخیزد از بدمنش مارها؟
 بدی‌هاش افزون بود، بارها
 «۱۳۳۲/۱/۱۷»

مگر نیستند اوستادان کار
 چه شد آن همه دیبه رنگ رنگ
 چه شد گسترش‌ها و پوشاک‌ها
 سخن کوتاه، این کمی و کاستی
 ندانم رسید از چه رو، از چه راه
 مکن «واجد» از هر تباهی شگفت
 همان از سُثوم تمدن شده است
 همانا که بر دامن روزگار
 بلایی که برخاست از باختر
 ندانی مگر کانچه آید به دست
 شود صرف در سازمان سلاح
 از این اژدر و موشک و مین و گاز
 دگر سهمگین بمب‌های اتم
 نباشند آن مردم دیوخوا
 مده گوش بر نرم گفتارشان
 فریبده گفتار شیرین چه سود
 سر صلح کی باشد آنرا که هست
 تمدن گر اینست نابود باد
 نهال تجدد برافتد ز پای
 چه نیکی رسد زان گزاینده زهر
 هم اندک نکویی گرش هست، باز

انتخابنامه

مرا دوش در دیدگان پرآب
 به هر سوی می‌گشتم از سوز دل
 در اندیشهٔ مپهن ارجمند
 که ایران زمین از چه رو سالها
 چو بی‌لنگر و بادبان زورقی
 ز هر سو در فتنه گردد فراز
 چه دستی در این پرده باشد نهان
 مگر ناگهانم در این گیرودار
 چو آزاد شد جان تابان ز تن
 فروغی به دل تافت ناگه ز جان
 پدیدار بر لوح سیمین دل
 چو نو بردمیده خطی کز نخست
 روان خواندم آن خط ز لوح ضمیر
 که دشمن چو خواهد به مکر و فسون
 نخستین بشورد بر او کارها
 بگرداند از او دل دوستان
 چو بیگانه ماند ز یاران خویش
 به یک دستبردش در آرد ز پای
 چنان گوسفندی که دور از شبان
 از این پسند، رازی نهان یافتم
 از اوضاع این کشور تیره روز

نمی‌آمد از تاب اندیشه خواب
 به پهلوی خود چون برآتش کباب
 به اندوه این کشور مستطاب
 چو دریای چین شد پراز پیچ و تاب؟
 چرا یافت این مرز و بوم اضطراب؟
 چرا از دگر سو شود فتح باب؟
 چه آبی است در زیر این آسیاب؟
 به باروی سر، چیره شد خیل خواب
 خرامید بر آسمان چون شهاب
 چو در آینه پرتو آفتاب
 نوشته خطی دیدم از زرّ ناب
 کند عارض دلبران را خضاب
 به چشم بصیرت چو نقش کتاب
 کند خانهٔ ناتوانی خراب
 ببندد بر او راه صلح و صواب
 ز نیرنگ خود در حضور و غیاب
 به پیکار او پانهد در رکاب
 در اندازدش بر به گردن طناب
 گرفتار گردد به چنگ دُئاب^(۱)
 که ارزد به صد گنج دُرّ خوشاب
 برافتاد از پیش چشم نقاب

۱- جمع ذنب، گرگ.

به خود کردم از روی حسرت خطاب
 چرا قحط نان باشد از قحط آب
 مزارع همه سنگلاخ و سراب
 ز ایمان و اخلاص بی ارتیاب^(۲)
 به ساز سپاه و سلاح و ثیاب^(۳)
 بکوشیم در صنعت و اکتساب
 شود بخشها^(۴) سر بسر فاریاب
 برون آید این گنجها از حجاب
 ز نعمت شود هر کسی کامیاب
 خدا را، رخ از فتنه جویی بتاب
 در این سرزمین از طعان^(۵) و ضراب^(۶)
 به یاد حریفان میاور شراب
 مکن بیش بر آشنایان عتاب
 میفکن همه کشور اندر عذاب
 برون کن ز سر صورت این حساب
 وز آن بهره‌ور شو به حد نصاب
 بجوشیم پیوسته همچون دُباب^(۷)
 فراوان در آن هر طعام و شراب
 چرا بهر نانی کنیم التهاب؟
 به آهنگ نان کرد باید شتاب
 که گفتت چنین مسیت و غافل بخواب؟

برآوردم از دل یکی آه سرد
 که در بارور خاک ایبران زمین
 معادن همه بکر در کوه و دشت
 پی چاره باید کنون بست دل
 به تحصیل ماشین و اخراج نفت
 برون آوریم از زمین گنجها
 مگر گردد آباد این بوم و بر
 گر این کشور آباد و خرم شود
 برآساید از رنجها رنجبر
 تو ای فتنه انگیز بیگانه خواه
 بیندیش و برپا مکن آتشی
 بهانه مگو بهر بیگانگان
 بدان تا شود از تو بیگانه شاد
 بنام تن آسایی کارگر
 چه حاجت به تسهیم آب و زمین؟
 به توفیر آب و زمین کن قیام
 چه باید بگسترده خوانی تهی
 ز همت بیارای خوانی دگر
 به گرد همین گرم گشته تنور
 تنوری دگر بست بایست گرم
 سر از خواب بردار و بیدار باش

۲- شک کردن.

۳- جمع، ثوب، جامه.

۴- بدون آب، دیم و فاریاب مقابل آن: کشت با آب.

۷- مگس.

۶- ضربت، زد و خورد.

۵- جنگ و جدال.

چو داریم راهی چو اسلام، راست
 نبایست هر روز چون گمرهان
 ترا خود مسلمان برادر بود
 کجا دشمنی با برادر رواست
 ز کین برادر بپرداز دل
 به همدستی هم برآرید دست
 نخواهید کز اختلاف و ستیز
 ممانید تا دشمن خیره سر
 گر آید ز ما بوی صدق و سداد
 بتابد از این خانه، بیگانه روی
 بداندیش دشمن در این مرز و بوم
 ز روی بصیرت ز رأی درست
 به دستور فرزانه پیر خرد
 نمایندگان ز هر شارسان
 وطنخواه و دین پرور و حق پرست
 به دانش فروزنده چون مهر و ماه
 نه جویند در کار کشور خلاف
 مگر ملت آید ز سختی برون
 به زر «واجد» این خامه باید گرفت
 سخن را که باشد چنین استوار

کتابی چو فرقان فصل الخطاب
 سرودی برآریم با هر رباب
 اگر شاه و درویش، اگر شیخ و شاب
 الآنَ هذا لشیء عجاب^(۸)
 ز دستور بیگانه کن اجتناب
 به همپشتی هم کنید اعتصاب
 شود خانه ما خراب و یباب^(۹)
 شود اندر این ملک، مالک رقاب
 به صلح و صفامان بود انتساب
 چو زنبور، از بوی برگ سداب^(۱۰)
 نیابد مجال ایاب و ذهاب
 ببايد در این دوره انتخاب
 ز سرها برانیم شور شیب
 بجویم روشن دل و نکسته یاب
 حقیقت شعار و عدالت مآب
 به رادی و مردانگی چون سحاب
 نه در دین گناهی کنند ارتکاب
 شود کشور آسوده از انقلاب
 که بر صفحه پاشید زر مذاب
 که گوید بجز کوه خارا جوانب

۱-/-/۱۳۲۴

۸- بدانید که این کاری است شگفت انگیز.

۹- ویران.

۱۰- گیاهی است بدبو و تلخ.

چکامه فلسطین^(۱)

جهان دل آزار، ناسازگار است
 نه دوران به جز فتنه‌جویی ست خویش
 تو گویی ره و رسم نیکی نداند
 زمانه بدین کج نهادی که دارد
 بدین بدپسندی که هست آسمان را
 به گیتی چرا ناروا شد حقیقت
 یکی بین بر اسلام کاین پاک آیین
 خجسته بنایی که از بس متانت
 پسندیده کیشی که بر سر ز نامش
 ز کینش چرا مردم بی‌خرد را
 ندانم چنین رهنمای سعادت
 به هر دوره‌ای، از گزند حوادث
 گه از ترک‌تاز خوارج به رویش
 گه از قمرطی مسلکان بدآیین
 گه از دیو خویان خونخوار تاتار
 گهی مسلمین را به جنگ صلیبی
 گه از خون پاکان ز بیداد سیکان
 گهی شورش صهیونیست است برپا
 دریغا چنین سرزمین مقدس
 چنین ارض قدسی که از دیربازش

سپهر تبه‌کار، بس کجمدار است
 نه گردون مگر کینه‌ور زیش کار است
 نکوهیده کیشا، که این روزگار است
 همانا که از راستی برکنار است
 تو گویی که از راستی برکنار است
 در ایام، حق از چه رو خوار و زار است؟
 بنایی چو کوه‌گران استوار است
 جهان تا بود، در جهان پایدار است
 خردمند را افسر افتخار است
 همه در دل آزار و بر سر دوار است؟
 که یکتا خدایش نگهبان و یار است،
 چرا با زیان و ملالی دچار است؟
 گشاده در چالش و کارزار است
 به چشمش زحیرت جهان پر غبار است
 بر اسلامیان روز چون شام تار است
 دل از گیرودار نصارا فکار است
 همه خاک هندوستان لاله‌زار است
 فلسطین از این شور و شر پر شرار است
 که نور تجلی از آن آشکار است،
 نشان‌ها ز پیغمبران کبار است،

۱- این قصیده که در بدو تشکیل دولت غاصب اسرائیل سروده شده است، نشانه‌ای از ابراز همدردی شاعر به مردم بلادیده فلسطین و انزجار وی علیه غلبه صوری باطل بر حق است.

که از کشور مسلمین در شمار است، سرافکنده از خواری و انکسار است، بسی باغ و بستان پر برگ و بار است، نشیمنگه زاغ و بنگاه خار است؟ چو گنجی پر از گوهر شاهوار است، چو ویران سرایی پر از مور و مار است؟ از این سست رای جهان شرمسار است که اندیشه دزدی و احتکار است! چه دست سیاست در این گیرودار است؟ سلاح از کجا و ز کجا خواربار است؟ به سازندگانی کز آن تارومار است نه جای قرار و نه پای فرار است که از بیم جان چشمشان اشکبار است بنفشه وش آشفته و سوگوار است دل آزرده چون لاله داغدار است مسلمان، شکیبنده و بردبار است؟ به مردانگی در جهان اشتهار است ز هر یک برم نام، دشمن شکار است که هنگام همدستی و انتصار است کز این ناتوانی بر اسلام عار است که هر سود جوید از این رهگذار است جدایی ز یاران نشان بوار^(۳) است

پس از قرن‌ها سربلندی و شادی دگر باره از ننگ نام جهودان چنین مرز و بومی که بر هر کنارش چرا اینک از چشم زخم زمانه چرا بیت مقدس که از بس مفاخر کنون از هجوم یهود مهاجر. یهود! ای شگفتا و تشکیل دولت چه اندیشه دولت آن ناکسان را جهود از کجا این دلیری، ندانم ندانم که در چنگ این جنگجویان در این فتنه بس خانمان رفت برباد بسا ناتوان را که در این کشاکش بسا خردسالان بسا سالخوردان بسا مام کز مرگ فرزند دل‌بند بسا پیر، کز داغ پور جوانش جهودان، چرا هرچه تندند و سرکش، کنون ای سران، کز شما هر یکی را ز هر یک نشان گیرم، آزاد مرد است به هم دست یاری دهید و اخوت ممانید^(۲) با دشمنان خانه خویش خدا را بجز راه یاری نپوید سر از یاری همدگر برمتابید

۲- مگذارید.

۳- بدبختی.

که توحید، خود مسلمین را شعار است
 گروهی کشان بهر ذُلّ و خسار است^(۴)
 اگر سرفرازی، اگر اقتدار است
 هر آنکو در این ره رَوَد رستگار است
 کز آن زندگی بر بشر ناگوار است؟
 سوی پستی و نیستی رهسپار است
 از آنرو، بی آرم و زَنهار خوار^(۵) است
 نه غم‌دیده را از وفا غمگسار است
 نه مردانگی را در آن اعتبار است
 چه نیکیت از این بی پدر، انتظار است؟
 که دامن همه کاری از کردگار است
 که را با قضای خدا اختیار است؟
 مپندار ما را در این پرده بار است
 که پوشیده در پرده استتار است
 همه کرده کلکِ صورت نگار است
 که از خاتم الانبیا یادگار است
 کنون در شمار از پی یک‌هزار است
 درستی^(۶) که از زرّ کامل عیار است
 «۱۳۲۷/۵/۱۵»

همه زیر یک پرچم آید با هم
 مبادا بزنند از میان گوی دولت
 به همدستی و اتفاق است باری
 ره نیکبختی، وفاق است و وحدت
 کدامین سیاست چنین فتنه انگیخت
 مباد این سیاست، کز آن، نوع مردم
 مرام سیاست فریب است و افسون
 نه افتاده را از کرم دستگیر است
 نه از راستی هست در وی نشانی
 سیاست، ندارد پدر، این شنیدم
 ز چون و چرا لب فرو بست باید؟
 گریز از شکیب و رضا با قضا نیست
 جهان، پرده راز هستی است باری،
 به اندیشه کس راز دوران ندانست
 از این پرده هرگونه صورت برآید
 به دور هلالی ز تاریخ هجرت
 فزون هفتمین سال بر سیصد و شصت
 درست این چکامه برآورد «واجد»

۴- اشاره به آیه کریمه شُرِبَتْ عَلَیْهِمُ الذَّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ (آیه ۶۱ سوره بقره).

۵- عهدشکن.

۶- سَكَنَةُ طَلَا (اشرفی).

تندیس سعدی^(۱)

سخن را تا به نظم و نثر نامی در جهان باشد
 سخن پرداز نامی سعدی آخر زمان باشد^(۲)
 یکی بستان سرا باشد سخن، بس خرم و زیبا
 همان سعدی است دهقانی که او را باغبان باشد
 به هر سو کاروانی بینی از دانش، به جز سعدی،
 نبینی راهدانی را که میر کاروان باشد
 چو بنشینند در بزم ادب، با هم سخن سنجان
 مسلم سعدی استاد سخن، بر همگان باشد
 بدیع القول بسیار است، از این گویندگان، لیکن
 به توضیح معانی کی چنو روشن بیان باشد
 ز نادانی است با سعدی گمان همسری کردن
 ندانم هیچ دانا را که بر خود این گمان باشد
 کسی کو لاف همتایی زند با او ز شیوایی
 فرو ماند به رسوایی، چو گاه امتحان باشد
 کمال آن دگر گویندگان، پیش کمال او
 قیاس خوشه پروین و کشت کهکشان باشد
 یکی بنگر به دیوانش که تا بینی به چشم دل
 شگفت‌انگیز دریای شگرفی بی‌کران باشد
 غزل‌هایش همه از نافه مشک ختن خوشتر
 قصاید سر بسر شیرین تر از شهد روان باشد

۱- این قصیده بمناسبت پرده‌برداری از مجسمه سعدی، کار استاد ابوالحسن صدیقی در شیراز، سروده شده است.

۲- هرکس به زمان خویش بوده است - من سعدی آخر الزمانم.

زمین از برگ و بار بوستانش بوستان آیین
 جهان از رنگ و بوی گلستانش گلستان باشد
 روا باشد که گویی نثر موزون دل انگیزش
 نوای عندلیبان سرابستان جان باشد
 درست آید که گویی شعر شیوای روانبخشش
 سرود دلنواز حلقه روحانیان باشد
 نه نثر است اینکه از بس نغز و پر معنی بود، گویی
 لبالب از دُر شهوار گنج شایگان باشد
 نه نظم است اینکه از بس دلکش و زیباست، پنداری
 نظام عقد گوهر بر عروسان جنان باشد
 چنین طبع توانا در سخن دیگر مکن باور
 توانایی که با او هر توانا ناتوان باشد
 تو گویی طایر اندیشه‌اش چون بال بگشاید
 فرود اوج پروازش فراز آسمان باشد
 چو خورشید درخشان از فروغ دانشش روشن،
 همه روی زمین از باختر تا خاوران باشد
 جهان در مکتب سعدی ز دانش بهره می‌گیرد
 درست است این که می‌گویندش استاد جهان باشد
 که را آمد قرین دیوان سعدی از نکو رایی
 به نیکو اختری با فرّ دولت اقتران باشد
 که را اندرز سعدی سوی سرمنزل نماید ره،
 ز راه نیکبختی با سعادت همغان باشد
 مگو لب از سخن بست آن سخن پرور، که هرکس را
 سخن‌های دل‌ویزش همی ورد زبان باشد

مگو آمد به پایان زندگی، آنرا که در مردم
 ز دورِ زندگی چندین نشان جاودان باشد
 کسی، پیوسته در دل‌ها، چو جان با چشم سر پیدا
 چه غم گر پیکر پاکش ز چشم سر نهان باشد؟
 نگر از پیکرش اکنون مثالی دلکش و موزون
 به شیراز. آن چنان کاندر تنی زیبا روان باشد
 به شیراز اندرون، تا جای کرد این جانفزا صورت
 همای بخت و دولت را در این شهر آشیان باشد
 زهی استاد آزر پیشه کز نیروی اندیشه
 چنین تندیس‌اش پرورده کلک و بنان باشد
 ستاده در دعا کز تندباد فتنه دوران
 همیشه خاک پاک پارس را امن و امان باشد
 به ره آورده رو ز آن روی کز ره هرکه باز آید
 به خوان هم‌تث مهمان‌نواز و میزبان باشد
 پی دیدارش از هرسو بدین ره هرکه آرد رو
 زمین در زیر پای او ز شادی پرنیان باشد
 نشان حال نیک آمد، نظر بر صورت سعدی
 خوشا فالی نکو کز حال نیکویش نشان باشد
 (۱۳۳۰/۶/۱۵)



آشوب نهضت جنوب^(۱)

اوضاع فارس سخت پریشان شد
شیراز پرز ناله و افغان شد
آشفته از نحوست کیوان شد
از گردبادِ حادثه، طوفان شد
یکباره تیره چون شب هجران شد
سامان فارس بی سروسامان شد
دیو فساد، دست و گریبان شد
بر جست یک شرار و به ایران شد
گر فارس پرز اخگر سوزان شد
دامن زد آنچنان که فروزان شد
زین انقلاب، باز هراسان شد
کز ترکتاز، یکسره ویران شد
بیخانمان و خسته و پژمان شد
بس سینه‌ها ز حسرت بریان شد

آوخ که سیل فتنه خروشان شد
شیرازه امور، زهم بگسست
آرامگاه حافظ و سعدی باز
در سرزمین پارس مگر برپای
از درد فتنه، روز امید ما
تاجیک و ترک دست به هم دادند
دردا، که با فرشته امنیت
زان آتشی که سوخت اروپا را
از دوزخ مرام «کمونی» بود
کانون حزب توده بر این آتش
یک چند فارس یافته بود آرام
بسیار، دیه و قلعه آبادان
بس دیهقان و پیشه‌ور و زارع
بس دل در این چپاول و یغما سوخت

غیرت گرفت و برسر طغیان شد
وین سرکشی نه از ره عصیان شد
کالوده شوایب^(۲) بطلان شد
شایان جفا و جور نمایان شد
ملت از این قیام پشیمان شد

گویند ملت از ستم دولت
خواهد حقوق خویش از این نهضت
شاید که این سخن نشود باور
کی از قوای عامله نهضت
گر بود هم قیامی از این ملت

۱- اشاره‌ای است به دوران پر تلاطم سالهای بعد از شهریور ۲۰ و نهضت قشقای‌ها در جنوب که سخت باعث هراس اهالی فارس مخصوصاً شیراز شد، و در ضمن نصیحتی است به سران نهضت.
۲- جمع شایبه؛ شک، گمان.

دزدی ندیده‌ام که نگهبان شد
آنجا که گرگ گرسینه چوپان شد

از رهنزان چه راهبری آید
بردار، دل ز گله خود ناچار

اجرای کار حق نه بدینسان شد
با گيرودار جنگ نه شایان شد
نشنیده‌ایم زهر که درمان شد
مردم‌کشی نه در خور انسان شد
پایان این معامله خسران شد
اثبات حق به نیروی برهان شد
برنده‌تر ز ناوک پیکان شد
بر اتفاق جامعه بنیان شد
در گفتگو به مرکز تهران شد
بی‌هایهوی جنگ، به پایان شد
با نیروی نظام نه آسان شد
کز هیچ رو نشاید جبران شد
پرخاشگر به خشم، به سندان شد
آسوده از حوادث دوران شد
از گفته فلان شد و بهمان شد
کی راد مرد، بر سر عدوان شد؟
آنسان که دیو، رهنز ایمان شد
این کار را به زشتی عنوان شد
دستور دشمنان همه دستان شد
در کار خویش، دست بدامان شد
آنرا که روی بر در یزدان شد
نا بخردی که پیرو شیطان شد
پیوسته گشت و بنده فرمان شد

ای سروران نهضت آزادی
اصلاح حال فارس در این نهضت
از جنگ کار ما نشود اصلاح
مردم‌کشی است لازمه پیکار
خونریز و خانه سوز، سیه روز است
حق را توان گرفت به آرامش
در پیشرفت دعوی حق، برهان
پیدا بود که نهضت ملی را
باید نخست بار بدین منظور
با اتفاق مردم شهر این کار
پیکار و زورورزی و کین توزی
دارید بیم حادثه‌ای دشوار
با مشت آهنین نتواند مرد
آری، به کارزار نمی‌بایست
در کاری این چنین نتوان مغرور
با دوستان به گفته بدخواهان
بیگانه است دشمن امنیت
گر دست خارجی بود اندر کار
دشمن گمان مدار که گردد دوست
با خارجی، روا نبود مارا
بر اهرمن نشاید دل بستن
زی پرتگاه دوزخش افتد راه
آزاده مرد نیست که با اغیار

باید موافق از دل و از جان شد
 کاین راه، راه دانش و عرفان شد
 و آنرا پذیره از بُن دندان شد
 کاین داوری حواله به قرآن شد
 و آنگاه بر خلافِ مسلمان شد
 دل بسته از نوازش و احسان شد
 هرگونه ساز و برگی ارزان شد
 هر کشوری که بینی، عمران شد
 بر جان و مال خایف و لرزان شد
 آشوبگاه مردم نادان شد
 وان برزگر گرسنه و عریان شد
 جای هزار، زاغ نواخوان شد
 بس قریه‌ها کنون که بیابان شد
 خوشخوی و بی گزند، چو مهمان شد
 بیرون ز حدّ عادت و امکان شد
 باید به نظم کار، شتابان شد
 پر نعمت و نوآ چو گلستان شد
 کشور دچار سختی و بحران شد
 طبع فسرده سخت پریشان شد
 آهو^(۵) مگیر ار چه فراوان شد
 در جستجوی قافیه نتوان شد
 ۱۳۲۵/۷/۷۱

در گیرودارِ نهضت، با ملت
 خدمتگزار مین خود باشید
 باید صلاح ملت خود را دید
 از دین و داد روی مگردانید
 بر کافر، اعتماد نشاید کرد
 با اجنبی نه شرط خردمندی است
 آنجا که دین و داد است آباد است
 از صنعت و زراعت و امنیت
 در کشوری که پیشه‌ور از بیداد
 ناچار، جایگاه هنرمندان
 آنجا که کشتزار شود پامال
 بر جای سبزه، خار برآرد سر
 گویند کز چریکِ بیابانی
 اردوی ترک و تات^(۳) مپندارید
 تأمین نظم مردم بیرونی
 از بهر نیکنامی این نهضت
 هر جا که نظم باشد و آرامش
 این نهضت ار به صلح نیانجامد
 «واجد» سخن بس است کزین آشوب
 ایطای^(۴) شایگان قوافی را
 با اینچنین ملال و پریشانی

۳- غیر ترک، ایرانی.

۴- تکرار کردن قافیه‌های شعر است در لفظ و معنی.

۵- عیب، نقص.

شکوائیه

ای جهان تا چند خواهی برمن این بیداد، چند
 چسند داری از ستمکاری دلم را دردمند؟
 نیست دل فولاد، با سوهان اندویش مسای
 تن نه چوب است، اینچنین با رنده دردش مرند
 ریشه تر نیست صبرم، تیشه‌اش کم زن به پا
 جان نه سنگ خاره، زاین بیشش مزن بر سر کلند
 هیچت آزار بی آزاری چو من، ناید دریغ
 نیستت ز آسیب چون من نیکرفتاری بسند؟
 کی روا باشد سخن سنجی چو من دربند رنج
 کی سزد چون من هنرمندی گرفتار گزند؟
 بی‌گناهی، از چه بر آزار من بستی میان
 جز نکوکاری چه دیدستی ز من، ای بدپسند؟
 گوهرت پست است ز آنرو پست گوهر پروری
 چیست دراین کار جز بدگوهری دیگر شوند؟^(۱)
 این گنه دامن ز خود، آری کز افسون و فریب
 چون دورویان می نباشم گرم‌گوی و نوشخند
 نیستم چون ناکسان گندم نمای جو فروش
 چون دغل بازان نباشم دیوخو، مردم درند
 نیستم آنکس که گوید هرچه آید بر زبان
 عشوه‌ها سازد، برآرد نقشها از رنگ و قند

۱- سب.

گه سخن از روس آرد در میان گاه از پروس
 گاه گوید از هلند و گاه از اسکاتلند
 گاه گوید داستان از میر بلخ و کاشمر
 گاه راند سرگذشت از خان خوارزم و خجند
 گه سخن از ارمنستان گوید و رود ارس
 گاه آرد نامی از افغان و رود هیرمند
 گه گزافی لاید از آب و هوای سبزوار
 گاه ژاژی خاید از نان و نوای بیرجند
 قصه گوید گاه از تاتار و گاه از ترکمن
 گاه از افشار یاد آرد گه از قاجار و زبند
 گه سراید داستان ز اشوب آذربایجان
 گه ز آشوب سراب و گه ز پیکار مرند
 گاه گوید مانده خوزستان ز موزستان بجای
 گاه گوید بوده جوزآکند نام جوزقند
 بوده نیشابور را نام نخستین شادیاخ
 وان سمرقند است اکنون یادگار از شمرکند
 وانماید خویش را چون شیر و باشد چون شغال
 برستاید خویش را چون باز و باشد چون ترند^(۲)
 راست گویم ای جهان، گو بر تو آید ناگوار
 حق نشاید کرد پنهان، گرچه زان کردی دژند^(۳)
 با خردمندان نسازی، زانکه بس دیوانه‌ای
 نیک و بد از هم ندانی، زانکه هستی بس شمند^(۴)

۲- نومی گنجشک. ۳- تند و قهرآلود. ۴- بیهوش.

دشمنی با مردمان، زیرا نداری مردمی
دوستی با ناکسان، زانرو که بس گولی و دند^(۵)
کام بخشی آنکه را در زرق باشد چیره دست
خوار داری آنکه را بر صدق باشد پایبند
راه من دین است و دانش، شیوه‌ام مهر و وفا
برکنارم از دورویی، دورم از لاغ^(۶) و چرند
هیچ آزمت نمی‌باشد که می‌خواهی مرا
پایمال رنج و محنت با چنین طبع بلند؟
خود دریغت ناید ای نادان که باشد تلخکام
همچو من شیرین سخن با شعرهایی همچو قند؟
آنکه باشد خامه‌اش چون نافه چین مشکریز
از چه رو بر آتش‌غم سوخت باید چون سپند؟
گویا خواهی بدین آزار و سختی، ناگزیر
رام‌گردم زیر افسار فسونت چون نوند^(۷)
گویا خواهی که با تزویر و نیرنگ و فریب
همچو نخجیرم در اندازی به خواری در کمند
من نه آن دامم کزاین نیرنگ‌ها آید به دام
من نه آن صیدم کزین افسانه‌ها افتد به بند
یک جهان در بند فرمانت به نادانی اسیر
آنچنان کز هیچ دانشمند ننیوشند پند
ای ستمگر هم زمن یکتن نخواهد شد فزون
در کمندت این اسیرانی که هستند ارکم‌اند

۷- چارپا.

۶- شوخی و مسخرگی.

۵- ابله و بی‌دیانت.

دست بردار از من و خود را مده بیهوده رنج
کم بود گو از هزاران باره^(۸) یک سرکش سمند
کی توانم من که در سودای کسب جاه و مال
رشته پیوند با هر سفله تا بم از تَبَد^(۹)؟
کی توانم چاپلوسی کرد با هر خیره سر
کی توانم عشوه سازی سرکنم با هر لوند؟
کی توانم با چنین آزادگی چون بندگان
لنگ لنگان از گرانجانی چم با هر چمند^(۱۰)؟
چون خورم دیگر به نیرنگ تو افسونگر فریب
از پی بس آزمایش بر سر چل سال و اند؟
نیک می دانم ترا، ای گنده پیر بی وفا
گرچه داری با گلاب و عطر، پنهان بوی گند
هرکه را روزی کنی دربر پرند و پرنیان،
هم شبی بر سر زنی ناگه ز بدعهدی پرند^(۱۱)
در تو «واجد» دل نخواهد بستن از جادوگری
گر ز جورت بیش از این گردد دل افکار و نژند
«۱۳۲۴/۱۰/۲۶»



۱۱- شمشیر.

۱۰- کاهل - بیکاره.

۹- مکر.

۸- اسب.

مدح ساقی کوثر

تا خطّ دلکش توبه دفتر نوشته‌اند
 طومار حسن ساده رخان درنوشته‌اند
 زین شیوه خطّ نغز، نگارندگان غیب
 خطّی کجا به صفحه دیگر نوشته‌اند؟
 دل شد پر آذرم، که بر آن روی تابناک
 خطّی چو دود عود، بر آذر نوشته‌اند
 در شیوه غبار^(۱) خطی خوب و شاهوار
 با مشک سوده بر گل احمر نوشته‌اند
 هر خط بجز خط تو که اصل مسلم است
 چون نسخه‌ای بود که مزور نوشته‌اند
 خطّ کمال لطف و جمال است کاین چنین
 زیبا به روی ماه منور نوشته‌اند
 گرد لب و دهانت از این خطّ خوش رقم
 حرزی برای مخزن گوهر نوشته‌اند
 شرحی به روزگار ز سودائیان عشق
 کی چون سواد خطّ تو دلبر نوشته‌اند؟
 سرخطّ نوش باد تو، گویی شکر لبان
 در بزم عیش بر لب ساغر نوشته‌اند
 چندین که خوش تراز، مگر از در نیاز
 خطّی به مدح ساقی کوثر نوشته‌اند^(۲)

۱- نوهی از خط شکسته که بسیار زیبا و چشم‌نواز است و با قلم ریز نویسند.

۲- در تفرّز این قصیده که ۱۰ بیت است «خط» التزام شده است.

قطب یقین، امام مبین، رهنمای دین
 کاندُر نُبیش نفس پِسیمبر نوشته‌اند
 او را رسد مقام خلافت که در ازل
 طغرای «انما»ش بر افسر نوشته‌اند
 شیر خدا که یگتته‌اش در نبردگاه
 با صد هزار مرد، برابر نوشته‌اند
 او همچو آفتاب جهانتاب و خصم را
 در پیش او چو لشکر اختر نوشته‌اند
 یک ضرب تیغ صف شکنش را، ضریب اجر
 ز اعمال جنّ و انس، فزونتر نوشته‌اند
 رزم آورش، به عرصه هَیجا^(۳)، ستوده‌اند
 جان پرورش به عرشه منبر نوشته‌اند
 نامش علی و حیدر کَرّار گفته‌اند
 وصفش کَننده در خیبر نوشته‌اند
 کس جز علی ندیده کسی را که از شرف
 داماد مصطفی و برادر نوشته‌اند
 بر مؤمنین که یکسره مأمور پیروی
 او را امیر و سرور و رهبر نوشته‌اند
 شاه ولایت است و بدین شأن و مرتبت
 او را ز حکم محکم داور نوشته‌اند
 فرمان بلّغ^(۴) از پی عهد ولایتش
 بر عهده رسول مطهر نوشته‌اند

۳- جنگ، نبرد - فریاد و هیاهوی جنگ و نبرد. ۴- بلّغ ما انزلَ اِلَیْکَ (قرآن کریم).

در «خَم» فکند رخت که دانند از این درنگ
 نقشی دگر ز پرده به منظر نوشته‌اند
 منبر نهاد و گفت پس از خطبه‌ای بلیغ
 کانرا به جای خویش سراسر نوشته‌اند
 مولای او علی است هر آنکس مرا بر او
 فرمانروا و مولی و سرور نوشته‌اند^(۵)
 تکلیف دوستداری او را به جان و دل
 در سرنوشت مؤمن و کافر نوشته‌اند
 آنرا که دوستی علی، جنت نعیم
 از رحمت خدای، مقرر نوشته‌اند
 و آنرا که دشمن علی، اندر تک جحیم
 برنامه عذاب به کیفر نوشته‌اند
 اَکْمَلت دینکم پس از این ماجرای حق
 توقیع وار بر سر محضر نوشته‌اند
 سر سبز و نیکبخت کسی کش ز روی صدق
 دل‌بسته ولایت حیدر نوشته‌اند
 «واجد» رسید مژده که ما را فرشتگان
 از بندگان خواجه قنبر نوشته‌اند
 (۱۳۳۶/۶/۴)

۵- اشاره به من کنت مولاه فهذا علی مولاه از خطبه حضرت ختمی مرتبت در واقعه غدیر خم است.

هنرنامهٔ فارس

گرچه از نقد هنر، بخشی به هر کشور بود
 فارس گویی زین میان گنجی پر از گوهر بود
 آفرین بر سرزمین فارس، کز فرّ هنر
 پایگاه جاه او با آسمان همسر بود
 کشور ایران بسان حلقهٔ انگشتی است
 فارس چون تابنده الماسی بر انگشت بود
 تا ابد آباد باد این خطّه، کز علم و عمل
 همچو خرّم بوستانی پر ز برگ و بر بود
 خاصه شیراز آن مهین مهد هنر، کان ادب
 ای خوشا کان کش چنین ارزنده سیم و زر بود
 آنکه شد در ساحت ایران چو طوبی در بهشت
 آنکه در خاورزمین چون مهر در خاور بود
 خاک مشک آمیز او با خاک جنت هم سرشت
 آب شورانگیز او همشیرهٔ کوثر بود
 از گریبان هوایش می‌دمد بوی گلاب
 آستین خاک مشکینش پر از عنبر بود
 خطّه شیراز اگر گویند خاک اولیاست
 بی‌گمان اهل نظر را این سخن باور بود
 چشم بگشا تا ببینی در دل این خاک پاک
 پیکر بسیار صاحب‌دل چو جان مضر بود
 دور از شیراز باد آشفستگی، کز دیر باز
 مجمع هر کاردان استاد صنعتگر بود
 از هنرمندان صنعتگر گروهی بیشمار
 گر نشان گیری از این شهر هنرپرور بود

بس سخن سنجان که از سرمایه دیوانشان
اعتبار و ارزش هر نامه و دفتر بود
دستگاه شعرشان برتر ز شعری^(۱) در قیاس
پایگاه نثرشان از نثره^(۲) والاتر بود
ای بسا صورتگران کز جلوه آثارشان
خانه‌های شهر چون بتخانه آزر^(۳) بود
آشکارا از تن تصویرشان روح کمال
چون نشان باده گلرنگ از ساغر بود
خوشنویسانی که پنداری سواد کلکشان
بر بیاض صفحه کافور مشک تر بود
قطعه‌های پر بهای خطشان از دلبری
همچنان زیبا عروسی غرقه در زیور بود
ای بسا حجار کاندز چنگشان فرهادوار
سنگ خارا نرم چون موم از تف آذر بود
یادگار کارهاشان در ممر روزگار
ثبت بر اسناد سنگ خاره و مرمر بود
ای بسا نجار دانا، کز نو آیین کارها
هر زمان بازارشان را رونق دیگر بود
در منبت کاری و روسازی زیبایشان
خیره چشم بتگران خَلج^(۴) و کشر بود

۱- نام دو ستاره که آن‌ها را شعرای شامی و شعرای یمانی و در فارسی دو خواهران گویند.

۲- نام دو ستاره - منزل هشتم از منازل قمر. ۳- نام پدر حضرت ابراهیم (ع).

۴- نام طایفه‌ای از ترکان که به جمال و زیبایی معروف بوده‌اند.

ای بسا استاد خاتم ساز کاندرا کارشان
 مات گردند اهل فن از بس شگفت آور بود
 قابهاشان را سزد آینه قرص آفتاب
 در خوردند جعبه‌هاشان گوهر اختر بود
 مختصر گویم بدارالعلم، انواع هنر
 بیش از آن باشد که در بستان گل احمر بود
 تا نپنداری هنر از فارس بر بسته‌ست رخت
 لیک از افسرده جانی خفته بر بستر بود
 آزمون را دست پیش آور هم‌اکنون در طلب
 گر نمیدانی چه اخگرها در این مجمر بود
 مرد میدان کم نباشد گر بود میدان کار
 بس شناور بنگری، گر آب پهناور بود
 کارفرما گر بود، بسیار باشد کارگر
 لشکر آراییی اگر باشد، بسی لشکر بود
 ای هنرور دل ز تیمار جهان آزاد دار
 رنجبر را لطف حق در کارها یاور بود
 چند روزی گر هنر در فارس آمد ناروا
 ناروا کی ماند آن کالا که چون شکر بود؟
 مرد بایستی به طوفان حوادث از شکیب
 همچو کشتی پایدار از نیروی لنگر بود
 باش تا روزی چو خور از زیر ابر آید برون
 آتشی کامروز پنهان زیر خاکستر بود
 در فراز و شیب راه زندگانی بیم نیست
 گر توکل یار باشد، ور خرد رهبر بود

(۱۳۲۵/۸/۹)

شگفتی‌های آفرینش

آفرینش را شگفتی‌هاست افزون از شمار
 گر گشاییم از پی دیدار، چشم اعتبار
 خیره ماند، گرچه باشد خرده بین چشم خرد
 اندکی چون بنگرد بر کارگاه روزگار
 اینهمه آثار گوناگون و نقش رنگ رنگ
 در نمایشگاه گیتی از چه روشد آشکار؟
 در بدخشان چیست خاصیت، که تاب آفتاب
 آورد بر جای سنگ خاره، لعل شاهوار؟
 پرتو ماه از چه تأثیری به دریای عُمان
 آب دریا را کند دُر دانه‌های آبدار؟
 سیم و زر، گر هردو در دامن کان، پرورده‌اند
 از چه دیگر گونه گردیدند در ارز و عیار؟
 شیر و آهو هر دو چون باشند جنس جانور
 از چه رو آن یک شکارافکن شدست و این شکار؟
 گر بود باز و کبوتر هر دو مرغ تیز پر
 از چه این یک، دانه‌چین گردید و آن یک گوشت‌خوار؟
 از چه یکسان نیستند اندر روش کبک و کلاغ
 از چه ناساز است با هم نغمه زاغ و هزار؟
 چیست گلبن را بصورت، امتیاز از خار بن
 چیست در معنی تفاوت گردکان را با چنار؟
 غوره و انگور کز یک ریشه می‌نوشند آب
 از چه در کام این گوارا آید و آن ناگوار؟



از چه دیگر گونه آمد هر گیاه و هر درخت
 زاده یک بوستان، پرورده یک جو بیار؟
 این همه گلها که می‌رویند در یک باغ و راغ
 از چه با هم مختلف گشتند در نقش و نگار؟
 چشمه ساری خوشگوار و آبگامی شورناک
 سرزمینی گلستان و سرزمینی خارزار؟
 در گذر از گفتگوی کان و حیوان و نبات
 بنگر احوال بشر را همچنان ناسازگار
 گر بود نوع بشر فرزند یک مام و پدر
 با دگرگونی ندانم از چه روی آمد دچار
 از چه گردیدند اسپید و سیاه و سرخ و زرد
 این دراز، این کوتاه، این یک فربه، آندیگر نزار؟
 چیست کاین یک بی‌هنر گردید و آن یک باهنر
 چیست کاین بس کودن است و آن دگر بس هوشیار؟
 این چرا شد نیک خوی و وان دگر یک بدمنش
 این چرا شایسته کار است آن دگر یک نابکار؟
 از چه هر کس کسب و کاری کرده باشد انتخاب
 از چه هر کس رسم و راهی کرده باشد اختیار؟
 از چه این نادانِ دون است آن دگر دانای راد
 از چه رو این یک بزهکار است و آن پرهیزگار؟
 باری این اوضاع و احوال از کجا آمد پدید
 آمد این سیل تگّثر از کدامین آبشار؟
 هستی مطلق که فرد و واحد آمد، از چه روی
 یافت این افراد بی پایان به عالم انتشار؟

دوش از تشویش این سودا، نخفتم تا سحر
 کشف این راز نهران را بودم از جان خواستار
 ناگهانی هاتف غییم به گوش دل سرود
 بانوای جان فزایی خوشتر از آهنگ تار
 گفت: این کثرت که بینی در سراپای جهان
 هست بهره‌ان کمال قدرت پروردگار
 جز خیال وحدت از آینه کثرت مبین
 تا نیفتی از دوبینی در توهم، زینهار
 چشم حق بین گر گشایی این همه نقش و صور
 در حقیقت جلوه یک پرتو است از روی یار
 پرتو خور چون فتد در شیشه‌های رنگ رنگ
 نقش‌ها آید دگرگون همچو گل‌های بهار
 هست خورشید جهان آرا به ذات خویش فرد
 گرچه آمد پرتو او بی‌شمار از هر کنار
 پرتو ایجاد عالم جلوه روی خداست
 وین مظاهر خود تصاویری بود ناپایدار
 چیست صورت تا زند لاف از کمال خویشتن
 زانکه باشد هستیش از خامه صورت نگار
 هستی صورت کمال قدرت صورتگر است
 ورنه او را نیست از خود جز نیاز و افتقار
 بنده نقاش باشد نقش و در فرمان او
 ناگزیر از طاعت است و انقیاد و انکسار
 بنده گر سرپیچد از طاعت در افتد از نظر
 وای آن نقشی که با نقاش جوید گیرودار

آنکه او را هیچ در خور نیست جز عجز و نیاز
 کفر باشد گر زند بیهوده لاف اقتدار
 حاصل خلقت نباشد جز حصول معرفت
 معرفت را هم نباشد جز عبادت برگ و بار
 این عبادت خود نشان اعتراف بندگی است
 بندگان را نیست جز در طاعتِ حق، افتخار
 کی رسد «واجد»، به درگاه تقرب جز کسی
 کز عبادت باشد اندر راه طاعت رهسپار

(۱۳۲۵/۳/۱۲)



چکامه دندانیه^(۱)

دلم ز دوری دندان چونی بنالد زار
 که ناشکیب بود یار در جدایی یار
 چرا ندانم یکباره شد ز دست برون
 به رایگانم دو رشته لوء لوء شهوار
 تهی شد از دُر دندان، مرا چو دُرچ دهان
 پر است از گهر اشکم آستین و کنار
 چگونه دُر، که به میزان معرفت ارزد
 یکی از آن به دو صد گنج درهم و دینار
 دریغ و درد که از دست دادم این نعمت
 به جرم آنکه نبودم بر آن سپاسگزار
 ولی دریغ و فسوسم دگر ندارد سود
 که آب رفته نیاید بجوی دیگر بار
 مرا ز محنت دندان نبود اگر خور و خواب
 کنون ز حسرت دندان ز جان شدم بیزار
 ندیده بودم چندان ز درد دندان رنج
 که از کشیدن دندان همی کشم آزار
 رسید بر دل خونینم از تطاول گاز
 همان شکنجه که بیند گل از تطاول خار

۱- در این چکامه استوار و پر احساس و در عین حال اندوهبار، شاعر علاوه برغم از دست دادن دو رشته لوء لوء شهوار، چگونگی کشیدن آنها را به شیوه جدید نیز شرح میدهد، که با وجود قدمت تاریخ سرودن آن (حدود ۵۰ سال پیش) کاری نسبتاً تازه است. به قصیده دندانیه دوم صفحه ۷۴ و پاورقی آن نیز رجوع کنید.

هنوز چشمه چشم ز اشک لبریز است
 بیاد آنکه دهان بودیم ز خون سرشار
 تنم بلرزد بر یاد آنکه از دندان
 همی خروش بگوش آید از یمین و یسار
 چه مایه دندان کم از دهان خونین ریخت
 چنان که ژاله در افتد به خاک از گلنار
 دمد به گاه خزان یاسمن ز شاخ و شکفت
 بجای یاسمنم ارغوان چو فصل بهار
 شگفت نیست چو نسرینم از بنفشه دمید
 گر ارغوان دمد از یاسمن در این گلزار
 دهان که مخزن دُر بود چون صدف یک چند
 ز خون خویش بیالود چون دهانِ انار
 به زندگانی از این پس مرا چه آسانی
 که هست کار چو دندان نباشدم، دشوار
 ز نان و نانخورش و میوه‌های خوش اکنون
 مرا به آش و ترید است روز و شب سر و کار
 دو پشته پایه دیوار تن بود دندان
 به پایه باشد بنیاد هر بنا ستوار
 ز پایداری تن سست شد کنون امیّد
 که پایه چون فتد از پا، بیوفتد دیوار
 نشسته بودند آسوده دل گروهی خوش
 به بزمگاهی ایمن، ز زحمت اغیار

همه به کارگری پشتبان همدیگر
 ز دستیاری هم شادمان و برخوردار
 برای چاره و درمان، پزشک دندانساز
 به گاز و سوزن پرداخت، عاقبت ناچار
 خلید سوزن انژکسیونشان بر پای
 چنانکه نیش زند بر، به پای مردم مار
 دوید بر تنشان زهر از سر سوزن
 نماند یکتن از آن زهر جانگزا هشیار
 به خواب مرگ نهادندسر، چنان که دگر
 به هیچ روی نگردند از این سپس بیدار
 می که ساقی دورانشان به جام افکند
 به خواب مرگ در افکندشان ز خواب خمار
 شگفتیا که زیاران همنشین اکنون
 دگر به جای نیینم به دار یک دیار
 دریغ بزم چهل ساله‌شان، که درپیچید
 به یک دو هفته چو بنوشته لوله طومار
 نبودشان به دل اندیشه، کز بد ایام
 درخت وصل بدینسان جدایی آرد بار
 گسیخت رشته پیوندشان که پنداری
 نداشتند از این پیش بهره از دیدار
 بس است در غم دندان ترا سخن «واجد»
 اگر چه هست در این باره درد دل بسیار

گذشت بیست و شش سال در پی سیصد
 ز دور شمسی هجرت فزوده بر به هزار
 به روز بیست و هفتم ز ماه شهریور
 درست گشت درستی چنین تمام عیار
 سرودم از غم دندان چکامه‌یی شیوا
 روان و نغز و دل‌انگیز چون سرود هزار
 مگر چو نام برند از چکامه پردازان
 سخن شناس مرا هم در آورد به شمار
 «۱۳۲۶/۶/۲۷»



ارتجاعیّه

دوش دیدم آشنایی چند را در رهگذار
 هم ز اصحاب یمین و هم ز اصحاب یسار
 چون ز هر در اندکی کردیم با هم گفت و گو
 از همه نیک و بد اوضاع این شهر و دیار
 ناگهان ز آنان یکی آورد نام ارتجاع
 تا به یادم آمد این لفظ کثیرالاشتہار
 گفتم ای یاران خدا را چیست این لفظ جدید
 کایدم بر گوش اکنون روز و شب از هر کنار
 چیست مقصود شما از ارتجاع و مرتجع
 باز گوید اندکی با من به وجه اختصار
 آن یکی گفتا که مفهومی است خاص این واژه را؛
 پیش ما افراد روشنفکر آزادی شعار
 مرتجع شد هر که سدّ راه آزادی بود،
 یا خود اندر راه آزادی نباشد رهسپار
 دیگری گفتا که پیش ما تجدّد پیشگان
 می شود در مرتجع مفهوم دیگر اعتبار
 مرتجع باشد کسی کاکنون به راه زندگی
 رسم و رفتار تجدّد را نکرده است اختیار
 لاجرم آنانکه بر آیین دیرین مانده‌اند
 مرتجع هستند یکسر از صغار و از کبار
 زاین سخن‌های پریشان من شدم آشفته حال
 جست از دل بر زبانم ز آتش غیرت شرار
 گفتم ای صورت پرستان ز معنی بیخبر،
 پای بند رنگ و بو، دلبسته نقش و نگار

خویشتن را خوانده روشن‌فکر و آزادی طلب
 لیک اندر دام تزویر سیه‌کاران شکار
 چیست این آزادی بی‌بند و بار و شرط و قید
 و این تجدد را که گویند از کجا شد آشکار؟
 گم‌رهی بنگر، که هر فکر خطا را بی‌دلیل
 می‌شوند از گولی^(۱) و نابخردی پذیرفتار
 گرز آزادی، مرام اشتراک آمد مراد
 هست ما را از چنین آزادی منحوس عار
 هر کجا کاین بوم آزادی گرفته است آشیان
 شاه‌باز مردمی کرده است از آن ناگه فرار
 جز تبه‌کاری و شهوترانی و نامردمی
 توده ما را چه حاصل زاین مرام نابکار
 بیشتر از مردمان را گر نباشد بند و بیم
 می‌شوند از خودپرستی دیو‌خو، دیوانه‌وار
 و ز آزادی است اصلاح رعایا در نظر
 بس بود ما را از این دستوره‌های استوار
 نقد دین را در میان ما اگر بودی رواج
 بودی این افکار پیش چشم ما چون خاک، خوار
 کی روا باشد پذیریم از سفاهت هر سفال
 تا دهیم از دست خود زری چنین کامل عیار
 جز تکلف‌های خشک و جز تجمل‌های سرد
 چیست ما را زاین تجدد حاصلی در روزگار
 از ره صنعت بسباید رفتن و سوداگری
 بر سر ما گر بود سودای عزّ و افتخار

از زراعت و آبیاری جُست باید نام و کام
 در دل ما گر هوای شوکت است و افتخار
 هم پی ترویج دین و دانش و صلح و سَداد^(۲)
 سخت کوشش کرد بایستی چو مرد کارزار؛
 تا شود از نَقْد و نعمت ملت ما بی‌نیاز
 تا شود از مال و مُکنت دولت ما بختیار
 تا به کار افتند ماشین‌ها گروه اندر گروه
 تا به راه افتند کشتی‌ها قطار اندر قطار
 تا شوند آراسته بنگاه‌ها از فرش و رخت
 تا شوند انباشته انبارها از خواربار
 تا پدید آید مزارع از میان دشت و در
 تا برون آید معادن از درون کوهسار
 تا رعیت را فزاید سود از کشت و درو
 تا که برخوردار گردد رنجبر از کسب و کار
 تا همای سروری بر ما گشاید بال و پر
 تا کند خورشید دولت گنج زر بر ما نثار
 کاش می‌آمد چنین فیروز روزی جانفزا
 تا که از نو، روز ما می‌شد چو ایام بهار
 لیک تا هست اختیار ما به دست دیگران
 روز فیروزی نباید داشت دیگر انتظار
 در پس این پرده «واجد» رازها باشد، ولی
 نیست از دانش مرا اکنون به کشف راز، بار
 (۱۳۲۵/۲/۲۲)

۲- راست و درست بودن، راستی و درستی در کردار و گفتار.

انفجار انبار مهمّات^(۱)

راستی کاندر شب آدینه، هول انفجار
 کرد شور محشری در شهر شیراز آشکار
 یک ره از روباه بازی‌های دوران دورنگ
 عرصه شیراز شد در ششدر حیرت دچار
 چون ششم شب بر سر دست آمد از اردیبهشت
 هنگِ نه گشت از حریق ناگهانی پر شرار
 گشته افزون پنج شب از نیمه ماه رجب
 در گرفت این فتنه بهر آزمون و اعتبار
 سوخت انبار مهمّاتی که ارزش گفته‌اند
 از ره تقریب و تخمین شانزده میلیون دلار
 گر ندانی چون شود برپا قیامت در جهان
 هیبت آن انفجار سهمگین را یاد آر
 پاسی از شب رفته و هر کارگر از رنج روز
 یافته در آشیان خود به آسایش قرار

۱- روز ششم اردیبهشت ۱۳۳۰، پاسی از شب گذشته، انفجار مهیبی در انبار مهمّات ارتش هنگ نهم محمدیه، شیراز را به سختی لرزاند که علاوه بر خسارات جانی و مالی فراوان باعث وحشت بی‌اندازه اهالی شیراز شد.

در این قصیده شاعر علاوه بر ذکر جزئیات این پیش‌آمد پر شور و شرّ به زمامداران وقت هشدار می‌دهد که باید از خواب غفلت بیدار شوند و از این همه ناکامیها و بی‌چارگی‌هایی که گریبانگیر ایرانیان گشته احساس شرمساری کنند و در ضمن مردم را به پاره کردن زنجیر اسارت که توسط بیگانگان بر گردنشان بسته شده است ترغیب کنند، و به اتحاد و اتفاق تشویق نمایند. ناگفته نماند که مسبب این حادثه شوم بعدها به محاکمه کشیده شدند و بسزای اعمال خود رسیدند.

نیمی اندر کار خواب و نیمی اندر کار خورد
 کز کمین برخاست تندرسان غریوی جان‌شکار
 لرزه بر دیوارها افتاد از لرز زمین
 شیشه‌ها بشکست و درها سرنگون گشت از فشار
 هر که او پای‌گریزی داشت با دست تهی
 شد برون از خانمان خویشان بی‌اختیار
 هر که را تاب و توانی بود بی‌کفش و کلاه
 پیش بگرفت از ره سرگشتگی راه فرار
 پر شد از انبوه مرد و زن خیابان‌های شهر
 آنچنان کز سیل باران بهاری جویبار
 نی کسی زاندیشه خود، کرد یاد آشنا
 نی تنی از بیم جانش بود با بیگانه کار
 بس پدر، کز نوجوان خویش بودی بی‌خبر
 ای بسا مادر جدا از کودکان شیرخوار
 همسران در جستجوی شوهران خسته دل
 شوهران اندر سراغ همسران دل‌فگار
 ای دریغا، ای دریغا زآن سموم پرخروش
 کز تفش گلزار شادی شد خزان در نوبهار
 زینهار از تیربارانی که در پیشش نبود
 هیچکس را رای پیکار و امید زینهار
 آتش از یکسو چو دیو مست در غنگ^(۲) و غریو
 مردم از بیمش به هر سویی روان دیوانه‌وار

۲- صدا و آواز بلند.

سر کشیده آتشین کوهی گران از قعر خاک
 در هوا ابری به هم پیوسته از دود و غبار
 کس ندیده است آنچنان آتش فشان کوهی شگرف
 کس نبیند در جهان ابری بدان سان شعله‌بار
 بسندگان خسته سرگشته بهر کشفِ سوء
 رو به درگاه خدا کردند یکسر ز افتقار^(۳)
 دعوت بیچارگان را شد اجابت دستگیر
 مستجاب آید دعا آری ز روی «اضطرار»
 شکر دادار جهان را کز گزند حادثات
 سرزمین فارس آمد بار دیگر برکنار
 در چنین درماندگی گردید لطفش کارساز
 دوستداران را به رغم دشمنان نابکار
 مخزن «تی‌ان‌تی»^(۴) آن شب می‌شدی گر منفجر
 توده خاکستر اکنون بود بر جا زاین دیار
 نی چنان شیرازه شیراز از هم می‌گسیخت
 کش به هم پیوسته نتوان کرد تا روز شمار
 اینک از «شیرازمان» جز نام، آثاری نبود
 گرنه با ما بیکسان، الطاف یزدان بود یار
 رفت شهری تا کنار پرتگاه نیستی
 برگرفت از پرتگاهش قدرت پروردگار

۳- درماندگی، نیاز

۴- ماده منفجره شونده بسیار قوی که حتی قدرت تخریبی بمبهای اتمی را نسبت به آن می‌سنجند.

رشته جانها چو مویی خواست کز هم بگسلد
 لیک بازش رحمت جان آفرین کرد استوار
 هر که را از مردم شیراز بینی زاین سپس
 زندگانی یافته است از نو به دور روزگار
 زشت کرداری که بر شیراز این بیداد خواست
 تا چه خواهد بود پاداشش ز داد کردگار

گر شد از آوازه این داستان گوش فلک
 اولیای امر در خوابند گویی یا خمار
 باید اینک رهبران از خواب بگشایند چشم
 باید اکنون داوران گردند بر ما غمگسار
 تا در اندازند مفسد را ز کین جویی به چاه
 تا در آویزند خائن را به خونخواهی ز دار
 آنچه در هر شهر و کشور حافظ جان است و مال
 از چه ما را مایه آشوب گردید و دمار
 قدرت بیگانه بر ما تا بود فرمانروا
 نام استقلال بیهوده است و لاف اقتدار
 بیش از این بار ستم زاستمگران باید کشید
 ملت ایران که با هر سختی آمد بردبار
 مردمان را دور آزادی است، لیکن چون ستور
 همچنان بایست ما را برد، بار و خورد خار
 بندگان آزاد گردیدند و پای ما به بند
 بار برداران رها گشتند و ما در زیر بار

آنکه از بار ستم سر در نیچد لاجرم
 چون خران باربر پیوسته خواهد بود خوار
 شرممان بادا از این ناکامی و بیچارگی
 از پس این کامکاریها و عزّ و افتخار
 از خدا آزرم و از خود گر نمی‌داریم شرم
 شاید از آیندگان باشیم باری شرمسار

چند باید بودمان چون دام با بیگانه رام
 گر زند افسار بر سر، گر شود بر ما سوار
 غیرتی کو، کاین سوار خیره گردد سرنگون
 همتی کو، کاین فسار کهنه گردد پارپار
 حق ما ضایع، به دست غاصبان زورگوی
 ما ز سرمستی به سودای ضیاعیم و عِقار
 دیگران را بر سر تاراج ما، با هم ستیز
 ما ز نادانی چنین با همدگر در کارزار
 چاره کار است اکنون اتحاد و اتفاق
 دوستی میهن محبوب و مهر شهریار
 سخت کوشی بهر حفظ انتظام و امنیت
 چشم پوشی زاختلاس و ارتشا و احتکار
 نیکنامی بر گزیدن، سربلندی خواستن
 رادمردی کار بستن، راستی کردن شعار
 پیشه خود داشتن پرهیزکاری و عفاف
 راه و رسم خویش کردن استواری و وقار

در معیشت اقتصاد و در تجارت اعتماد
 در زراعت اهتمام و در صناعت ابتکار
 اجتناب از هر چه باشد موجب ضعف و خلل
 احتراز، از هر چه گردد مایهٔ عیب و عوار^(۵)
 از پی جبران خواری‌ها به دست آبرو
 دامن مردانگی شستن ز ننگ انکسار
 با ستمکاران میهن در گرفتن سرکشی
 بهر استرداد حق همواره بودن پایدار
 همدل و همدست گردیدن در اصلاح امور
 تا شود برنامهٔ دولت به خوبی برگزار
 گر شود اصلاح کار انتخاب و کار نفت
 دست خواهد داد هر چیزی که داریم انتظار

سیصد و سی سال چون از هجرتِ ختم رسل
 در شمار دور خورشیدی بر آمد بر هزار
 هم به تاریخ هلالی بود ادوار قمر
 بر هزار افزون ز هجرت سیصد و هفتاد بار
 روی داد این انفجار خانمانسوز مهیب
 کز هراسش در سرگردون پدید آمد دوار
 گفت زین پیش آمد پر شور و شر «واجد» به نظم
 داستانی تا پس از او باز ماند یادگار

(۱۳۳۰/۲/۲۷)

۵- عیب و عار.

چکامهٔ دندانیه دوم^(۱)

فریب رنگ و نگار جهان مخور زنه‌ار
 که زهر در بن دندان نهفته است این مار
 ترا که دعوی مردی بود نمی‌شاید
 چو کودکان و زنان دل نهی به رنگ و نگار
 گلت نماید و بر گل چو دست بگشایی
 ز نیش خار کند پنجه ریش و دست فگار
 وفا مجوی از این گنده پیر پر نیرنگ
 مدار چشم کرم زاین فسونگر مگار
 گمان مبر که اگر با تو عهد یاری بست
 همیشه هست بر آن پای بند و پیمان دار
 چه می‌دهد که نگیرد ز دست مردم باز
 جهان پست نکوهیده خوی بدرفتار
 نخست آنچه دهد رایگان از سر مهر
 به قهر باز ستاند هم از تو دیگر بار
 ز داده‌های جهانی یکی بود دندان
 که گوهری است گران سنگ چون درِ شهوار
 نگر که از دهن ما یکایک از نیرنگ
 چگونه دادهٔ خود می‌رباید این طرار

۱- این قصیده که دو سال بعد از "چکامه دندانیه" (صفحه ۶۱) سروده شده است، شاعر مجدداً به قول فردوسی به یاد "داستان پر ز آب چشم" از دست دادن دندانهای خود می‌افتد، و در ضمن شکوه از پزشکان سودجو و آزمند، از ... بخت بد خود شکوه مینماید.

چنین که هست به دوران زندگانی خویش
 ز دستبرد جهان درد دل مرا بسیار
 سخن به جاست ز هر باره‌ام ولی اکنون
 ز کار دندان بر جای تر بود گفتار

دو سال بیش بود، کز کشیدن دندان
 گریز نیست مرا از کشیدن آزار
 که را ز بودن دندان، شکنج و تیماری است
 من از نبودن دندان به رنجم و تیمار
 ز جا برافتد و دندان نو برون آید
 به هفت سال که بر آدمی رود ناچار
 در این دو سال مرا چار بار دندان رُست
 مباد رُسته نهالی که محنت آرد بار
 به حیرتم که در این بازی دو ساله مرا
 چرا به ششدر غم روزگار کرده دچار
 قیاس کار، گر این است، تا به سال دگر
 شگفت نیست که با پنج و شش فتد سر و کار
 دریغ و درد که در شهر ما پزشکان را
 به سر بود همه سودای درهم و دینار
 همه به سود خود از روی آز دوخته چشم
 نظر نباشدشان بر مصالح بیمار
 هر آنکه سود خود از کار در نظر دارد
 برای مردم بیچاره کی بود غمخوار؟
 چه گویمت که در این دور زندگی با من
 گذشته است به سختی چگونه لیل و نهار

چنان کشیده‌ام آزار و در دسر که دگر
 به راستی ز چنین زندگانیم بیزار
 نه هیچ برده‌ام از نان و نانخورش لذت
 نه گشته‌ام ز خوب و بقول برخوردار
 نه کامیاب ز انجیر بوده و انگور
 نه بهره‌مند ز امروز بوده و ز انار
 سخن ز گوشت نگویم که دست می نرسد
 مرا به دامن وصل فواکه^(۲) و اثمار^(۳)
 ز دست دادن دندان گرت بود آسان
 به دست کردن دندان بسی بود دشوار
 روا مدار که خوانی به نام دندانش
 هر آنچه را به دهان بر زنند چون افسار
 رواست گفتن دندان به صورتی زیبا
 لطیف و چابک و نغز و منظم و هموار
 چو دوستان موافق به دوستی پایند
 چو عاشقان وفادار در وفا ستوار
 چو نظم شیوا موزون و سخته^(۴) و دلکش
 چو دُر زدوده و روشن، چو زر درست عیار
 ولیک بهره هر کس نگردد این نعمت
 جز آن کسی که بود نیکبخت و دولتیار
 طمع به خوبی دندان چه باشدت «واجد»
 مگر ز خواب گران بخت بد شود بیدار
 (۱۳۲۸/۷/۱۵)

۲- جمع فواکه، میوه‌ها. ۳- جمع ثمر، میوه‌ها. ۴- سنجیده - وزن شده

۲- جمع فواکه، میوه‌ها.

اندرزنامه

کجا به روی زمین در خور است کبر و غرور
 از آن که زیر زمین خورد مار گردد و مور؟
 میند دل به سرای فراخ و کاخ بلند
 زیاد خویش مبر تنگنای خانه گور
 چگونه کاخ اقامت کند کسی بنیاد
 در این سرای مجازی که هست راه عبور؟
 به رهگذار مینه پای سرگران، زنهار
 که خاک راه تو باشد همه عیون و صدور
 گرفتیم از زر و زورت همیشه کار به کام
 به روز مرگ چه ماند به دست از زر و زور
 فریب دیو چنان در تو کارگر بینم
 که نیک و بدنشناسی چو مردم مسحور
 تو غافل و جهان را ز آسمان و زمین
 فکنده لرزه بر اندام، هول نفخه صور
 چنین که بر همه کردار نیک داری دست
 چو بد پسندی، خود را مبین در آن معذور
 گناه خویش به تقدیر و سرنوشت میند
 که هیچکس به بدی نیست در جهان مجبور

خوش آن که با دلی از نور معرفت روشن
 خوش آن که با سری از شوق بندگی پرشور
 نهد ز روی تضرع به خاک روی نیاز
 به پیشگاه خدای کریم رب غفور
 هوی پرستی و قاصر بنه نزد اهل نظر
 گر از پرستش داری هوای حور و قصور

عبادت تو بود گر به آرزوی بهشت
 همین معامله در کار آید از مزدور
 و گرز وحشتِ دوزخ به طاعت آری روی
 جز این چه پیشه توان کرد بنده مقهور
 بزرگ بار خدا چون سزای بندگی است
 به جز پرستش و طاعت نبایدت منظور
 کمال دوستی است آنکه دوست در بر دوست
 نظر به هیچ ندارد مگر به فیض حضور
 و این مقام نداری بر آستانه شرم
 مقیم باش و میماید راه فسق و فجور
 پرستش نتوانی اگر به حد کمال
 مکن دریغ ز حدی که باشدت میسور
 غرض اطاعت امر است و بندگی که به شرع
 مکلف آمده هر کس به طاعت مقدر
 نیازمند به شرع است عقل دور اندیش
 چنانکه دیده بینا به رهنمایی نور

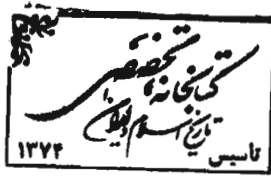
کمین گرفته اجل بر کسی کمان در چنگ
 شگفت آید ازو دستگاه شادی و سور
 چه حاصل است ندانم ز عمر دور و دراز
 مگر گذشتن ایام در سنین و شهر
 فزون ز صد نتوان بود گر چه در ایام
 سنین عمر درازی کز آن شوی مسرور
 هزار سال گرفتم که زنده بتوان ماند
 در این جهان پراز ناملایمات و شرور

نگر که جز کف خاکی به زیر توده خاک
 ز هستی تو چه ماند پس از مرورِ دهور
 ولیک زندگی جاودانه خواهی یافت
 به نیکنامی اگر در جهان شوی مشهور
 به زیر صورت انسانیت همان معنی است
 که وصف لازم آن یافته است از تو ظهور
 توان شناخت به میزان وصف هر کس را
 که بر چه هیأت و اندام میشود محشور
 نخوانده ای که رباخوار روز رستاخیز
 شکسته حال بود چون مخبط رنجور
 و یا کسی که نبیند جمال حق امروز
 هم از دو دیده به فردای حشر باشد کور
 * * *

تو مرغ روضهٔ قدسی در این جهان خراب
 مباح در قفس تنگنای تن محصور
 مشام جان تو بویی ز قرب حق نبرد
 هزار مرحله افتاده از حقیقت دور
 درنده خوی، بهایم نهاد کی باشد
 سزای صحبت غلمان و همنشینی حور؟
 کنون که دور جوانی است نان خویش بپز
 نه آن زمان که شوی پیر و سرد گشته تنور
 همیشه پیرو حق بر خلاف باطل باش
 مدار بیم ز هر گونه سختی و محذور^(۱)

میان به یاری حق هر که بست و دست گشاد
 به دستگیری حق شد مظفر و منصور
 غم شکست به دل ره مده کز این پیکار
 گرت شکست رسد هم مُثابی^(۲) و مأجور
 زمانه آینهٔ عبرت است آنکس را
 که سر زبادهٔ غفلت نباشدش مخمور
 یکی به چشم بصیرت بین و عبرت گیر
 از این تبدل احوال و حادثات امور
 بسا سرا به جوانی چو قیر بوده سیاه
 کنون سپید ز پیری شده است چون کافور
 بسا کسا که به دستش چو موم بودی سنگ
 چو مومیا بود اکنون تنش ز فرط فتور
 سخن دراز چه رانم تو خود هزار مثال
 قیاس کن به همین یکدو شاهد مذکور
 مرا بگوی چو حال جهان چنین باشد
 رواست بودندت از جاه و مال خود مغرور؟
 سرای لهُو و لعب آمد این جهان، ای جان
 چنان مکن که ز کردار خود شوی محسور
 نه آفریده خدایت برای لهُو و لعب
 نه خود ز راه خرد گشته‌یی بدان مأمور
 مجال لهُو رها کن به کودکان «واجد»
 هوای بازی و آنگاه چون تو مرد فکور؟
 «۱۳۳۶/۷/۶»

۲- مُثاب: پاداش برده، ثواب اخروی یافته.



شهرداری شیراز

روا بود که به نفرین شویم هم آواز
 ز کار انجمن شهرداری شیراز
 گسسته باد ز هم ناخجسته انجمنی
 که کرده صد در زحمت به روی مردم باز
 نه هیچ بهره‌ور است از روایی فرمان
 نه هیچ مایه و مکنت نه قدرت و اعزاز
 نه هر چه را کند آغاز، می‌دهد انجام
 نه هر که را که دهد وعده، می‌کند انجام
 نگویم آنکه خیابان چرا نشد اسفالت
 نگشت کار خیابان‌کشی چرا آغاز
 نگویم آنکه چرا «طاقها» نشد ویران
 نگویم آنکه چرا کوچه‌ها نشد نوساز
 که تا به عذر نگویند «اعتباری» نیست
 به اعتبار چنین کارها بود انباز
 چو اعتبار نباشد کجا برآید کار
 چو بال و پر نبود، مرغ کی کند پرواز؟
 ولی توانم گفتن که این خیابانها
 چرا بود چو بیابان پر از نشیب و فراز
 چرا درشکه و ماشین میان گرد و غبار
 به چپ و راست گرازان بود چو خرس و گراز

همیشه کوچه و بهازار از چه آلوده است
 ز لاشه و لجن و رشت^(۱) و خون و بول و بُراز^(۲)
 کجا رواست که در جوی‌های آب روان
 بود هر آنچه نشایست برد نامش باز
 چگونه تنقیهٔ ناروای چاهِ مَبال
 به صبح و شام دگر باره گشته است مجاز؟
 چگونه باز به هر رهگذر دکانداری
 ز خودسری شده در شاهراه دست‌انداز؟
 به پیش پشهٔ و زنبور و گرد و خاک پلید
 دوباره پرده چرا بر فتاده از هر راز؟
 چرا همیشه در این شهر هست قحطی آب
 در آن زمان که بود خلق را به آب نیاز؟
 چگونه بسته بود راه کیفر و پاداش
 چرا گشاده بود دست زور و بازوی آز؟
 چه جای کیفر، کز نرخ نیست هیچ نشان
 و گر که هست نیرزد به یک پشیز و پیاز
 چرا همین که به تعیین نرخ شد اقدام
 پی تسلی مردم پس از زمان دراز،
 نهند پایۀ اَسعار را از آن برتر
 که کرده پیشه‌ور آنرا به خودسری احراز؟
 به سود مردم بیچاره نیست گر این کار
 چه غم، که هست بحال ستمگران دمساز

۱- در زبان مردم شیراز بمعنی زباله است.

۲- مدفوع

اگر شفا ندهد، کور می‌کند باری
 چو بومسیلمه^(۳) وارونه‌اش بود اعجاز
 عجب‌تر آنکه همین نرخ‌بندی ناجور
 مؤثر است بسی در گرانی و آعواز^(۴)
 گرانفروش ز اعلان نرخ میدانند
 که در گرانی آسعار یافته است جواز
 به هرج و مرج کشد کار نرخ در بازار
 اگر چه بازرسانند نیز در تک و تاز
 جز این نتیجه نباشد که کاسب طمّاع
 گران فروشد و بر مشتری فروشد ناز
 مپرس «واجد» از این رازهای پنهانی
 «ز اشک پرس حکایت که من نیم غمّاز»^(۵)
 «۱۳۲۵/۳/۲۴»



۳- مسیلمه کذاب، کسی است که در عهد پیامبر اکرم(ص) ادعای نبوت کرد و در زمان ابوبکر با مسلمانان جنگی هولناک نمود که در آن کشته شد.
 ۴- بی چیزی.
 ۵- از حافظ است:

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم
 ز اشک پرس حکایت که من نیم غمّاز

پر خاش نامۀ جهان

جهان کیست که اندیشم از گیر و دارش
 تفو بر جهان باد و این زشت خویش
 نباشد نه دوران نه گردون دوش
 درآید به سر بی درنگ آسمانش
 فرو افتد از پا، زمین زیونش
 نشانی نماند ز شیب و فرازش
 سیه باد از دود، روز سپیدش
 شود خرد، پای مه هرزه گردش
 بشورد ز توفان همه شهرسانش
 زبانه کشد آتش از باغ و راغش

چه سود است ما را از این زندگانی
 تن آزرده آن یک ز باد خزان
 یکی بینی از تاب گرما بر آتش
 یکی دیگر از برف و باد زمستان
 یکی زار و بیمار بینی که از درد
 یکی از تهیدستی و بینوایی
 یکی بینی از مرگ خویشان پریشان
 که انبده‌فزای است لیل و نهارش
 دل افسرده این یک ز ابر بهارش
 ز سر دود برخیزد، از دل بخارش
 چکد آب از دیده اشکبارش
 چونی روی زرد است و پیکر نزارش
 چو بربط دل از زخمۀ غم فگارش
 بنفشه صفت خسته و سوگوارش

یکی دیگر از درد هجران یاران
 یکی بینی از دستبرد ستمگر
 یکی بینی از شور گلچهره یاری
 نچیند به شادی کسی گل ز شاخی
 ننوشد کسی شهد شیرین ز جامی
 جوان مرده مام و پدر بین فراوان
 کر و کور و بی دست و پایی به هرجا
 ز بس جنگ و جوش شبانروز گیتی
 زمین را نگر خاک اندوه بر سر
 به تن جامه نیلگون بین فلک را

جهان کاشکی رنگ هستی ندیدی
 از آن است خویش همه دون نوازی
 مرا ز آن دل آزرده خواهد که داند
 چه اندیشه دارم از او تا نگویم
 جهان گر ز آزار من رخ نتابد
 من آن نیستم کز ستمکاری او
 من آن آتشین طبع پر خاش جویم
 زبان برگشایم به ذمّ و هجایش
 بریزم به هر انجمن آبرویش
 بشورم بر او طبع اهل ادب را
 ز هم کاش بگسیختی بود و تارش
 که دون مایه شد گوهر نابکارش
 نیم چون فرومایگان دوستدارش
 سخن‌های بی پرده استوارش؟
 نه برگردد از خوی ناسازگارش
 به دامن زخم دست از انکسارش
 که پروا ندارم به دل از دمارش
 بگویم بسی گفته ناگوارش
 برم پیش اهل جهان اعتبارش
 کنم خوار در چشم هر خواستارش

به هر جای دارم به خجلت قرینش
شب و روز با آهنین نوک خامه
چکامه سرایم چنین گرم و گیرا
کنم طبع و از بهر رسوایی او
که «واجد» چو رخت از جهان بست ناچار
گذشته به دور هلالی ز هجرت
که این نامه در بَثّ شکوی^(۲) سرودم

«۱۳۲۴/۸/۲۴»



۲- گله و شکایت، درد دل کردن.

تحفه نوروزی^(۱)

چه نقش است این که چشم دل شود روشن ز دیدارش
 به جان هر مردم صاحب‌نظر بینم خریدارش
 بیا در خلوت انشش بین کاین شاهد شیرین
 نباشد چون هوسبازان گذر در کوی و بازارش
 زهی پاکیزه جان صورت، که از بس پاکی گوهر
 مگر در بزم اهل دل نبیند کس پری‌وارش
 مبر ظن خطا از من، گرش پاکیزه جان گویم
 خطا باشد که بیجان دانی از وسواس پندارش
 نه هر بودی نمودار است پیش دیده مردم
 نه هرچ آن ناپدید از چشم، شاید کرد انکارش
 توان دریافت هر نادیده با چشم خرد آری
 گواه هستی نادیده خواهد بود آثارش
 نشان شادی و غم کی بود در صورت بی‌جان
 کجا باشد لب خندان کجا چشم گهر بارش
 شرار خشمناکی کی ز سیمایش بود پیدا
 فروغ مهربانی چون شود تابان ز رخسارش
 کجا در شامگاه از خستگی بر سر گران خوابش
 کجا در بامداد از تازه رویی چشم بیدارش
 شگفتی نیست گر نقشی بر آرد کلک «سجادی»
 بود یارای دیدارش دهد نیروی گفتارش

۱- به مناسبت دیدار نوروزی "مهدی سجادی" نقاش معروف شیراز که شبی هم در جلسه ادبی منعقد در منزل سراینده حضور به هم رساند و بنا به خواهش راقم این سطور که در آن زمان کودکی بیش نبود نقشی رقم زد.

مهین استاد صنعتگر که تشریف هنرمندی
 به بالای کرامت راست شد از فضل دادارش
 چنان در پردهٔ تصویر او، مانی فرو ماند
 که شناسی در آن درماندگی از نقش دیوارش
 و گر شاپور در دستش ببیند صورت خسرو
 چو شیرین شور شیدایی فتد بر سر ز ناچارش
 سر انگشت سبکخیزش چو پرگار هنر گیرد
 فلک حیران شود از شاهکاریهای پرگارش
 در آن محفل که بنشینند ارباب هنر باهم
 فراتر پایگاه برتری آمد سزاوارش
 ز بس خوشخویی و دلجویی و گیرایی و گرمی
 شود یک عمر مشتاقش هر آنکو دید یک بارش
 ز استاد طبیعت رازها آموخت در صنعت
 نه هر صنعتگری باشد چنو آگه ز اسرارش
 گهی درس هنر گیرد ز لطف مزرع و مرتع
 گهی تلقین پذیرد از صفای باغ و گلزارش
 گهی پیغام از رنگ گل و شادابی لاله
 گهی الهام از وضع ریاحین است و اشجارش
 گهی در گفتگوی شوق با ماه است و با اختر
 گهی راز و نیاز عشق با هامون و کھسارش
 بر آیین طبیعت چون بود بنیاد کار او
 چو بنیاد طبیعت لاجرم بینند ستوارش
 پی عرض هنر دارد چو آهنگ سفر اکنون
 به دستوری که از دولت رسیده است اندراین کارش

ارادت را به شیراز همایون فال باز آمد
 که فیض همتی دریابد از اخیار و ابرارش
 امید از همت نیکان چنان دارم که در این ره
 ز آسیب بدان لطف خدا باشد نگهدارش
 نه از کید حسودان بُر دل آید هیچ اندوهش
 نه از شید حریفان بر تن آید هیچ آزارش
 سلامت روز و شب همدم، عنایت هر زمان توام
 خرد رهبر، هنر یاور، بود بخت نکو بارش
 سپاس نعمت دیدار او «واجد» به نوروزی
 کدامین تحفه آرد خوبتر از نقد اشعارش
 «۱۳۳۴/۱/۷»



دریغنامهٔ ایران

دریغاً بر ایران و بر حال زارش
 دریغاً از آن شوکت و گیر و دارش
 کجا رفت نیروی فرمانروایش
 کجا رفت آوازهٔ اقتدارش؟
 یکی بین بر این خاک با چشم عبرت
 که بر باد شد خرمن اعتبارش
 فرو ریخت ایوان گردون شکوهی
 که دیدند چون بیستون استوارش
 در افتاد از پای ستوار تختی
 که سودی به کیوان سر افتخارش
 پس از آن سلالهٔ حشوری و تندخویی
 چرا بینم افتاده و بردبارش؟
 پس از آن چنان حشمت و سربلندی
 چرا بینم اکنون چنین خاکسارش؟
 چرا گشت پژمرده سرسبز باغی
 که دیدند پیوسته پر برگ و بارش؟
 چرا سرزمینی چنین خوب و خرم
 خزان یافت ز آسیب دوران بهارش؟
 شگفتا! زمانه چه سخت است کینش
 چه سست است پیمان ناپایدارش
 یکی را دهد دولت از مهربانی
 کند ز آن پس از کینه و خشم، خوارش
 یکی را سرافرازد از دوستداری
 و ز آن پس نهد دل به رنج و دمارش.

چو پرداخت آینه‌ی پاک و روشن
 ز زنگ حوادث کند بناز تارش
 چو آراست باغی دل‌انگیز و خرم
 برد ناگهان آب از جویبارش
 نباشد جهان و این نکوهیده کیشش
 مماناد و آیین ناسازگارش
 بشر را از این زندگی در زمانه
 چه حاصل به جز انده و افتقارش
 چه دلبستگی بر جهان آدمی را
 که جز درد و غم روز و شب نیست بارش؟
 به ویژه به بومی چو ایران ویران
 در این دوره خواری و انکسارش
 نه جز فتنه خیزد ز دریا و کوهش
 نه جز فقر زاید ز شهر و دیارش
 نه قانون و نظمی است در اقتصادش
 نه دستور و ترتیب در خواریبارش
 نه آزاد در صنعت و در تجارت
 نه اندر سیاست، به دست اختیارش

دریغا بر ایرانی و زندگانش
 که هر روز بینم به رنجی دچارش
 گه افسرده جان از گرانی روغن
 گه از قحط نان خسته و دلفگارش

گهی شور بر سر ز قحط زغالش
 گهی ناله بر لب ز فقدِ ثمارش^(۱)
 گهی داد از شیوه شهربانش
 گهی آه از کرده شهردارش
 به هر چندی آید یکی پرده بیرون
 ز تزویر و نیرنگ و نقش و نگارش
 نه بر سر بود دولتی کاردانش
 نه در بر نماینده‌یی غمگسارش
 نه می‌بیند اندر ادارات کشور
 کسی را به اخلاص، خدمتگزارش
 مسلمان و مؤمن نگویم که کافر
 به کار اداری میفتاد کارش
 پس از سالها جنگ و آشوب و سختی
 دلی بود از صلح، امیدوارش
 کنون هم ز پایان جنگ اروپا
 به پایان نیامد شب انتظارش
 نه امروز خود دیده آسان تر از دی
 نه امسال خود دیده بهتر ز پارش

بدا، حال طفلی که از شور بختی
 قضا برگشاید در این بوم، بارش
 ز تقدیر هر کو در این خاک زاید
 نبینی به هر دو سرا رستگارش

به گیتی گر آید کسی زاین گذرگه
 نباشد به جز رنج زاین رهگذارش
 گهی دست و پا بسته در دست مادر
 به سالی دو، تا بنگری شیرخوارش
 به کوی اندر، آلوده بینی از آن پس
 به بازی سراپا ز گرد و غبارش
 بود زآن سپس سال‌ها در دبستان
 گرفتار آزار آموزگارش
 و زآن پس کنند آرزوی جوانی
 به هر راه و بیراهه‌یی رهسپارش
 چو از رنج تحصیل یا بد‌رهای
 کند ناگهان دست قانون مهارش
 ز خدمت نهد پالهنکش بگردن
 فرستد به هنگ پیاده، سوارش
 از این رنج‌ها بر کنار آید آخر
 تن خسته دردمند نزارش
 نه از کوشش و کار سودی به دستش
 نه گنجی از این رنج‌ها در کنارش
 نه دانی^(۲)، نه دینی، نه سنگی، نه هنگی
 تبه گشته سرمایه روزگارش

۲- دان بجای دانش آمده چنانچه ناصر خسرو گوید:

کند تأثیر در تراز زبانش

میر از صحبت دانا که دانش

نه وجدان و ایمان بود دستگیرش
 نه فضل و کمال و هنر، دستیارش
 نه شرم از پیمبر، نه آزرمی از دین
 نه ترس از خدایی به روز شمارش
 نه خو کرده با احترامِ قوانین
 نه عادت شده طاعتِ شهریارش
 جوانی هوسناک و بی‌باک و نادان
 نه دیده ز هر کار بد شرمسارش
 به جرم و جنایات آلوده دامن
 نه باک از پدر، نی ز خویش و تبارش
 گرفتار مشروب و سیگار و افیون
 به سر از دم و دود دایم خمارش
 فضایل دروغ است و لاف و گزافش
 کمال از تقلب، هنر از قمارش
 همیشه به دنبال آهو خرامی
 که در بندِ نیرنگ سازد شکارش
 به سر پخته سودای شغل اداری
 نه شوق درود و نه میل شیارش
 ز علم و ادب بینی اندوهناکش
 به لهو و لعب بی‌دل و بی‌قرارش
 به بیهوده‌گویی طلیق اللسانش^(۳)
 به بیراهه پویی خلیع‌العدارش^(۴)

۴- بی‌بند و بار.

۳- گشاده زبان.

گر این است کشور گر این است ملت
 به هم برزند قدرت کردگارش
 نه از آتش خشم یزدان، پناهِش
 نه از صرصر قهر حق، زینهارش
 بشر گر از این شور و شَرّ سر نیچد
 ز هم بگسلد نیستی، بود و تارش
 چنین مردم دیو خوی بد آیین
 ز نوع بشر دور باشد شمارش
 چرا شد بشر دیو خو، ای شگفتا
 چرا نیست جز شر به گیتی شعارش؟
 چه آمد به سر آدمی را که بر جای
 نمانده است از گل مگر نیشِ خارش
 چنین توده خار و خَسک را که بینی
 نه در خورد باشد دگر جز شرارش
 مخور «واجد» اندوه آن دیو مردم
 که از زندگی نیست جز ننگ و عارش
 اگر بودی اصلاح مردم میسر
 به سَنعی نبی میشد و کارزارش
 بشر بود اگر در خور حق پرستی
 به زور علی می شد و ذوالفقارش

۱۳۳۴/۸/۲۷



فساد فرهنگ

هرآنکه را سر دین است و دانش و فرهنگ
 سزد که از غم فرهنگ ما بود دلتنگ
 دریغ و درد که سرمایه نکونامی
 برای کشور ایران شده است مایه ننگ
 به کجروی، همه فرهنگ از چه دارد روی؟
 تو گویی این روش آموخته است از خرچنگ
 کنون ز شیوه این کجروی است که افتادیم
 ز کاروان سلامت به دور، صد فرسنگ
 چه برخورداریم ز برنامه‌یی که پایه آن
 نهاده‌اند براندیشه تباه فرنگ؟
 از این روش نرسد هیچکس به سر منزل
 نشان در نتوان یافتن بکام نهنگ
 شدیم پیرو بیگانگان و نشناسیم
 رموز دانش و حکمت، ز ترهات جفنگ
 پسند مردم بخرد کرامت است و شرف
 نه آنچه دربر نابخردان خوش است و قشنگ
 زدند راه سعادت به نام آزادی
 چه فتنه‌ها که برانگیختند از این نیرنگ
 کجا که بنگه بازی شده است و هرزه‌گری
 چگونه بود توان جایگاه دانش وهنگ؟
 نه درخور است به کیش خرد که بنگه درس
 بود چو پهنه بازی پر از غریو و غرنگ

شگفت منظره‌یی دید خواهی اندر پی
 به سوی مدرسه روزی اگر کنی آهنگ
 یکی چو گربه به دنبال توپ، چابک خیز
 یکی ز چوب چو بوزینه‌یی بود آونگ
 یکی به هرزه درایی همی کند فریاد
 یکی به نغمه‌سراییی همی کشد آهنگ
 یکی به خنده نوازده بر آن دگر سیلی
 یکی به عشوه بدان یک همی زند آرنگ
 دو تن به بوکس چو مستان زنند برهم مشت
 دو تن به کشتی افکنده‌اند درهم چنگ
 کسی که کودن و کند است در برابر کار
 بیا ببین که به بازی چه چابک است و زرنگ
 هوای بازی و سودای دانش آموزی
 قیاس آتش و آب است و آبگینه و سنگ
 از آن کلاس چه خیزد که دانش آموزش
 نشسته در هوس بازی است گوش بزنگ
 برون ز مدرسه آیند آنچنان به شتاب
 که سنگپاره پرد از دهان قلماسنگ
 چنین که حوزه‌ تعلیم گشته پر آشوب
 گمان بری که نبردی به پا است از غو و غنگ
 نشانه‌یی که توان یافت از محیط ادب
 همین هیاهوی بازی است و این درنگ درنگ
 به درس و بحث دگر دل نمیتواند داد
 کسی که بست دل اندر نوای بریط و چنگ

دلی که اینهمه آلوده شد به زنگ هوی
 چگونه صیقلِ اندرز از او زداید زنگ؟
 کدام دست ندانم به این زبردستی
 فکنده است به فرهنگ ما چنین بیرنگ؟
 چگونه این درِ دانش نهاده‌اند به کار؟
 که هیچگاه نگردد درست بر پاشنگ
 چه روی داد که آموزگار ما را نیست
 دگر به پیش نوآموز هیچ ارزش و سنگ؟
 چرا دبیر، ز رفتار دانش‌آموزان
 فکنده چین به جبین، کرده چهره پر آژنگ؟
 اصول علم و ادب را که باید آموزند،
 ز راه کوشش و سختی و بردباری و رنگ
 بر آن سَرند که بی هیچ رنجشان در دل
 در آید از ره تزریق با فشار سرنگ
 اگر نباشد شاگرد با مدیر و دبیر
 به نرمخویی سرباز در بر سرهنگ
 دگر ز خوی بد خویش بر نخواهد گشت
 برون برند چو آهن گرش ز شفتاهنگ
 که را که پرورش اینگونه است در آغاز
 نه مرد کار تواند شدن نه آدم جنگ
 زیان یکنِ خود کام خیره سر بیش است
 برای کشور ما از هزار توپ و تفنگ
 نهاده پایه فرهنگ بر خیالاتی
 چو آن خیال که ناشی شود ز نشوئه بنگ

کمال دانش و نیروی دقت و تحقیق
 مدار چشم به برنامه‌های رنگارنگ
 به این هزینه بیهوده زیان آور
 چرا به گردن کشور زنند پالاهنگ
 به جز تباهی اخلاق و زشتی عادات
 چه حاصل است از این دستگاهِ واز و وِنگ؟
 امید سود ندارد کسی از این اوضاع
 مگر که عقل سبک مایه‌اش برد پاسنگ
 ز تلخکامی این شرّ و شور، شهد کمال
 به کام مردم دانا شده است همچو شرنگ
 چنان تباه بود کار، کاندترین بنگه
 نمانده هیچ خردمند را مجال درنگ
 فساد ساختمانی چنین، دگر اصلاح
 به هیچ رو نتوان یافت جز به بیل و کلنگ
 عنان طبع بگردان از این سخن «واجِد»
 که راه سخت دراز است و پای قافیه لنگ
 «۱۳۳۰/۱۰/۱۵»



انحلال قونسولگری‌های انگلیس^(۱)

مژده کاندر کشور ایران پس از پنجاه سال
 دستگاه فتنه‌جویی یافت اکنون انحلال
 سالها بگذشت بر ما مردم ایران، که داشت
 کار نظم کشور از این فتنه‌جویی اختلال
 راستی را کانه‌دام این بنای استوار
 این چنین آسان نمی‌آمد کسی را در خیال
 کی امید از بختمان بودی که پالشگاه نفت
 یابد از بیگانگان روزی به ایران انتقال
 هیچمان باور نمیشد کز سر ایرانیان
 دست بردارند این سرکنسولان بدسگال
 زور تدبیر مهین دستور، کرد امکان‌پذیر
 آنچه بودی پیش از این در پیش ما امری محال
 دولت دکتر مصدق را فزون بادا شکوه
 کز شکوهش صدره افزون گشت ایران را جلال
 دست همت تانیاوردیم بیرون ز آستین
 بود حق ما به دست زورمندان پایمال
 سر برآورد از افق خورشید استقلال شرق
 اختر اقبال غرب افتاده در چاه وبال

۱- دنباله این ماجرا در قصیده مفصل "داستان نفت" (ص ۱۰۵) آمده است.

داشت ایران نام استقلال و زاین کارِ شگرف
 باز چون دوران دیرین یافت عنوان کمال
 ای دل اکنون آشکارا بین به چشم خویشتن
 گر شنیدی همت مردان کند قلع جبال

از جنایتکاری قنسولگریها بود و بس
 هر چه می‌دیدیم ما در زندگی رنج و نکال
 گر جنایتکار، چندی بر جنایت‌های خویش
 پردهٔ تزویر اندازد ز روی احتیال،
 چون براندازد ز رازش پرده دست روزگار
 زرد رویی‌ها کشد در چشم مردم ز انفعال
 دیرگاهی از فساد اندیشی قنسولگری
 کشور ایران نمی‌آسود ز آشوب و قتال
 عاقبت شد دولت دکتر مصدق ناگزیر
 سدّ باب فتنه را داد از در حکمت مثال^(۲)
 با براهین جنایت، انگلستان را نماند
 در قبال امر دولت چاره‌ای جز امثال
 چیرگی یابد زبان گرمش از نیروی دل
 هر که او را بر سِداد و صدق باشد اتّکال

وآنکه را باشد دل از جرم و جنایت دردمند
 بی‌سخن گردد زبانش گاه استدلال، لال
 گفتگویی هم گر آمد از سفیر انگلیس
 سود آن ابطال دعوی دید با ردّ سؤال

فتنه جویان لاجرم کردند با شرمندگی
 زی فرنگستان ز خاک پاک ما شدّ رحال^(۳)
 ساحت بستان تهی شد یکسر از زاغ و زغن
 بلبلان اکنون ز شادی گو برافشانند بال
 خوش بخند ای دل چو گل زاین پس که دست باغبان
 ریخت بیرون زاین گلستان خار و خاشاک ملال
 رنجبر را میوه شیرین فزون آید به دست
 اینک از شاخ عمل، کز باغ بیرون شد شغال
 نو بهار، امسالمان در ماه بهمن رخ نمود
 فرّ فروردین نگر از بهمن فرخنده فال
 پیر و برنا پای کوبانند در شور و طرب
 همچو مشتاقی که یابد از پس هجران وصال
 در هزار و سیصد و سی سال هجرت روی داد
 قنسلان انگلستان را ز ایران ارتحال

۳- کنایه از سفر، بستن بار سفر.

چون برون رفتند زاین کشور جراثیم فساد
 باز آمد در مزاج ملک و ملت اعتدال
 رشتهٔ ملیت از آثار صنع ایزدی است
 زان سبب دارد بهر سختی که بیند، اتصّال
 دام استعمار کامد دستباف اهرمن
 با یکی جنبش به آسانی پذیرد انفصال
 ملتی را گر زبون دارند چندی با فسون
 دیر و زود از پی در آید آن زبونی را زوال
 و آنکه در آزادی ملت کند از جان قیام
 جایگاهش در دل مردم بماند لایزال
 ملت ایران دگر بار زبونی کی کشد؟
 گر چه سختی‌ها در این ره کرد باید احتمال
 مال مردم را نباید برد با زور و ستم
 هر حرامی را نباید داشتن بر خود حلال
 سرکشان را خوش در اندازد ز پا قهر خدا
 چند روزی گر دهدشان در ستمکاری مجال
 برق سوزان کی کند با خرمنی خار و خشک
 آنچه بر جان ستمگر سوز آه پیره زال؟
 مرد بخرد را که اندیشد به حسن خاتمت
 باید از آغاز کارش چشم باشد بر مآل

بی‌خرد آنکو چو دل بندد به کاری سودمند
چشم از سرمستی غفلت ندارد جز به حال
مرد را چشم تأمل چون فرو پوشد امل
جان به ناکامی گذارد بر سر سودای مال

آنکه لافد از مصالح دانی و تدبیر و هوش
کارهایش داشت باید بر مصالح اشتغال
آنکه گوید کز فساد و فتنه می‌باید گریخت
با فساد و فتنه، او را می‌نباید اشتغال
انگستانی که دارد دعوی صلح و صلاح
از چه با ما باشد اینسان بر سر جنگ و جدال؟
بر صلح و صلح چون مردان نخواهد بود روی
آزمندی را که باشد روی، بر نان و نوال
ترسم آخر از شرار گیر و دار کنارِ نفت
آتش جنگ جهانی باز گیرد اشتعال
اینست نا مردم که خواهد سوخت رخت صد دکان
بر امید آنکه بر باید مگر یک دستمال
بیش از اینست «واجد» حاجت بسط سخن
لب ببند ایدون^(۴) ز پند آزمند کج خصال
(۱۳۲۰/۱۱/۶)

داستان نفت

هزار شکر کز الطاف قادر متعال
 رسید ملت ایران به منتهی الآمال
 رها شدیم چو مردان ز دام راهزنان
 به پایمردی دولت، به اتفاق رجال
 کهن درخت تنومند شرکت سابق
 کشیده بود به هر سوی ریشه پنجه سال
 فکند ملتش از پای و باز بر جایش
 چنین ز شرکت ملی نشانده تازه نهال
 به چاهسار غروب اوفتاد اخترِ غرب
 دمید از افق شرق کوکبِ اقبال
 چه جای خلع یدِ شرکت است کز همت
 کنند مردم کار آزموده قلع جبال
 شکستِ شرکت نفت جنوب در ایران
 گشایش در آزادی است و استقلال
 در این قیام که سرمایه نکو نامی است
 به نام نیک مصدق زدند قرعه فال
 زهی مصدقِ نامی، مهین نخست‌وزیر
 که نیستش به جهان در سِداد و صدق همال
 ستوده سیرت و پاکیزه خوی و پاک سرشت
 بلند همت و آزاده طبع و نیک خصال
 یگانه راهبری کز کمال دانش و هوش
 طلسم نقص شکست و گشود راه کمال

شکوه شرکت نفتی بدان دوام و ثبات
 ز استقامت رایش نهاد رو به زوال
 کشید نقشه بازی چنان بجا، که حریف
 نیافت راه رهایی از آن به هیچ زوال
 در این میانه برون آمد از پس شرکت
 نهفته هیأت دولت ز فنّ استبدال
 شدند لابه کنان سوی لاهه و ز نیرنگ
 به پیش دیوان کردند عرضه صورت حال
 قرار واهی دیوان افتضاح آور
 پدید کرد به مردم حقیقت احوال
 مخواه داد از آن دادگه که داوریش
 بود موافق اهواء و تابع امیال
 شریک دزد کجا سود کاروان خواهد؟
 تو خود حدیث مفصل بخوان از این اجمال
 ولیک ملت ایران براین قرار سیاه
 قرار نقض نوشت و گزارش اهمال
 هر آن قرار کز آیین داد شد بیرون
 به یک پشیز نیرزد به گاه استعمال
 ندید چاره دیگر حریف بازیگر
 جز آنکه داو^(۱) میانجیگری کند اعمال
 «هریمن» از پی اصلاح کار، ز امریکا
 گسیل گشت و به تهران نشست چاره سیگال

یکی گروه چو اهریمنان پر تلبیس
 روانه گشت هم از انگلیس از دنبال
 همه به راه تجارت بصیر و دوراندیش
 همه به کار سیاست مزور و محتال
 سه هفته نقشه کشیدند و در سخن بودند
 ولی به دست نکردند حاصلی ز مقال
 اگر «هریمن» در حیلت اهرمن باشد
 فریب آصف عهدش بود خیال محال
 اساس نقشه «استوکس» بر فریب و فسون
 نهاده بود و نهان در لباس استدلال
 چه گفت، گفت نشاید جز انگلیس نژاد
 رییس عامل شرکت به جمله اعمال
 چرا که سر نهد انگلیسی از نخوت
 به زیر دستی ایرانی و دگر امثال
 دوباره خواست گذارد از این دغلبازی
 به پای مردم ایران سلاسل و اغلال
 رجال خاک بریتانیا در این سودا
 گمان برند که همبازی اند با اطفال
 شگفتیا که ز ما چشم بندگی دارند
 کسان که از بر ما می‌برند نان و نوال
 خوردند نان همی از خوان ما، باز به ما
 چنین به خیره فروشند کبریا و جلال
 رسیده بین به کجا کار ما، که می‌بایست
 کنند یاد ز ما سفلگان به استردال

بگو به شیر بریتانیا که باد غرور
 ز سر برون کن و بر یال و دمب خویش مبال
 مکن غریو کز این پس تَبَخْتُر و تهدید
 پسنده ناید از شیر پیر بی دم و یال
 فتاد دمبی، کت بود از آن غرور به سر
 نماند یالی، کت بود از آن به دیده جمال
 به کینه جویی آن کز تو داد می جوید
 بخود میپیچ و متاب از سر ستیزه سبال^(۲)
 گذشت آنکه چو شمشیر تیز بودت نیش
 درنده بود چو دندان نشترت چنگال
 گذشت آنکه به دستان و زور بتوان کرد
 حقوق مردم بی زور ناتوان پامال
 به طبل پاره خود زاین سپس دَوال مکوب
 دگر به کاسه بشکستهات سریش ممال
 گرت هوای شکاری بود هنوز بسر
 برو شکار دگر جو، که مانه ایم شکال
 سخن رسید به پایان و راه شد بن بست
 در مذاکره بستند از جواب و سؤال
 چنان که آمده بودند سوی خانه خویش
 به ناامیدی کردند باز شد رِحال
 فشار دولت و پرخاشجویی ملّت
 دگر نداد به بیگانه در درنگ مجال

۲- جمع سبلت، بضمنی موی پشت لب مرد.

به ناگزیر از این مرز و بوم پرآشوب
 برون شدند سراسر ایادی و عمال
 چو دید خصم فسونگر ز سرگرانی بخت
 خلاف نقشه خود کار را بدین منوال
 نهاد راه به شورای امنیت که کند
 ز دستگیری شورا به کار ما اخلاص
 زدند دست به داوی دگر در این بازی
 پی اطاله نهادند رو به راه مِطال^(۳)
 هزار نغمه چو جادوگر فسون پرداز
 بگوش شورا خواندند از پی اضلال
 دسایسی که به شورای امنیت کردند
 فکند سخت به بنیاد امنیت زلزال
 مهین وزیر هم آورد سوی شورا روی
 برای چاره و با او گروهی از اَبطال^(۴)
 کشید یکسره با نطقهای شورانگیز
 به روی دعوی بیگانگان خط ابطال
 پس از اقامت چل روز و اندی از آمریک
 سبک به مصر برانگیخت مرغ رویین بال
 رسید با همه پیوستگان و همراهان
 به ملک مصرِ طرب‌خیز بی‌گزند و ملال
 نشاط و گرمی مهری که داشت ملت مصر
 کسی به یاد ندارد به هیچ استقبال

۴- دلیران.

۳- درنگ کردن، تأخیر کردن.

سه روز از پی اصلاح حال، بار سفر
در آن دیار گشودند با فراغت بال
ز مصر نیز گرفتند راه کشور جم
شب فراق گذشت و رسید روز وصال

خدای را! زچه رو پیروان استعمار
نظر به هیچ ندارند جز به مال و منال
نه هر چه مال بود زان صلاح حال بود
بسا که مال بود مایهٔ فساد و وبال
ستمگری که برَد مال مردمان با زور
چو نیک بینی مارش بود به دست نه مال
چرا ندانند اینان که کار نفت جنوب
نه کار نفت عراق است و دعوی کانال؟
چرا ندانند اینان که می‌باید رفت
در این مبارزه با شرزه شیرشان به جوال
زیان خویش نبینند در برابر سود
ز آرز مال ندارند چشم سوی مآل
مواد پخته و خامی که برده‌اند از ما
فزون ز حوصلهٔ وزن باشد و مکیال

شگفتی است که امریکیان در این پیکار
شدند یار بدین مارهای خوش خط و خال
شنیده‌ام که ز دزد آنچه باز می‌ماند
نصیب قاضی شهر است و بهرهٔ رمال

بسا که نقشه کشیدند و وا نشد این بند
 بسا که طرح فکندند و حل نشد اشکال
 گهی به دخل همی خواستند بود شریک
 گهی به خرج همی خواستند شد دلّال
 گهی به بیم نهادند روی، بهر فریب
 گهی به وعده گشودند لب، پی اغفال
 فریب ملّت ایران به وعده و تهدید
 بگویمت که چگونه است زاین سپس به مثال
 چنان بود که ببندند باد در چنبر
 چنان بود که بدارند آب در غربال
 ندانم آنکه دریغ آیدش ز دادن وام
 چرا به بخشش اموال ما بود بذال
 مگر به خاک بریتانیا نشد ملّی
 بسی صنایع، ز آهن گرفته تا به زغال
 بدا به حال ستم پیشه‌یی که از نیرنگ
 خلاف ظاهر اقوال باشدش افعال
 چگونه لاف زنند از صلاح و خدمت خلق
 دل از نفاق نبندند جز به جنگ و جدال
 سخن ز آشتی آرند بر زبان، لیکن
 نهفته در دل آلوده، دشمنی و قتال
 چو آبگینه به منظر سپید و روشن روی
 سیاه مخبر^(۵) و ناپاک اندرون چو سفال

۵- درون و باطن، خلاف ظاهر.

تو را به منزل مقصود کی نماید ره
 کسی که خود نهد پای جز به راه ضلال؟
 کسی که هیچ به جز سود خود نیندیشد
 مدار چشم که سود تو آیدش به خیال

رواست گرز ستمکاری دموکراسی
 کنیم سوی کمونیزم رو به استعجال
 ندیده‌یی که چو بیمار را فزاید خون
 به زخم نیش گشایند خورش از قیفال^(۶)
 بسی نمانده کز آسیب تندباد جنوب
 به ناگزیر گریزیم در پناه شمال
 گرفتم آنکه حرام است زی شمال شدن
 حرام هم شود آخر به اضطرار، حلال
 ز ما بدارد اروپا از این سپس گر دست
 بصد رُصْفَه توانیم شد ز صَفِ نَعَال
 به دست خویش توانیم داشت در گردش
 همه صنایع خود را ز جامد و سیال
 کنیم خانه ملّت ز سود نفت آباد
 شود خزانه دولت ز نقد مالامال
 دروغ بُود که گویند مردم ایران
 نبوده‌اند به صنعت چو دیگران فعّال

۶- ورید دست.

اگر به میهن ما دین و داد یافت رواج
 فساد و فتنه بیگانه یافت اضمحلال،
 نگر چگونه تناور شود چو ماه تمام
 همین نهال که باشد به لاغری چو هلال
 هر آنکه بر بد ایرانیان گشاید لب
 چو لاله باد زبانش ز شرمساری لال
 تو در مصالح خود کوش «واجد» از دانش
 مدار گوش به بیهوده گویی جهال
 دلیل مرد هنرمند حسن اعمال است
 بیا به کار پرداز و بگذر از اقوال
 «۱۳۳۰/۸/۳۰»



افیون و باده

صبا، ببر ز دعاگوی دولت این پیغام
 به آستانه کاینه جناب قوام
 که ای نخست وزیری که رأی تابانت
 چو آفتاب ز کشور ز دوده زنگ ظلام
 تویی که همت مردانهات ز دانش و دین
 همیشه کرده به اصلاح مملکت اقدام
 به نام نیک بمان جاودان که مردم را
 نه به از آنکه بماند به نیک‌مردی نام
 ز کارهای نکو منع کشت خشخاش است
 که گشته مایه بدبختی خواص و عوام
 مباد شوم گیاهی که روز روشن را
 ز دود شیره خود تیره کرده است چو شام
 چه جادویی است ندانم که مردم دانا
 ز دانه‌های فسونش فتاده‌اند به دام؟
 هر آنکسی که به تریاک دسترس دارد
 به ترک او نتوانست کردنش الزام
 کجاست آنکه به سودای او نبندد دل
 کند چو بوی کبابش ز دور استشمام؟
 مگر ز دیده بود روی دلفریب نهان
 وگرنه از دل شیدا دگر مجوی آرام
 ولیک با همه اوصاف، زاده خشخاش
 به پیش دختر رز نیست جز کمینه غلام

اگر کشیدن افیون بود زیان آور
 فزونتر است از آن خوردن شراب مدام
 زیان مُسکِر و افیون هم ار بود یکسان
 چرا بود دو هوا، ای شگفت بر یک بام
 کجا رواست دل آزرده حضرت وافور
 جناب شیشه می شادمان و شیرین کام؟
 به قهوه‌خانه چو کردی نخست رنجه قدم
 یکی به میکده از روی مصلحت بخرام
 ببند هم در میخانه تا که بسته شود
 در جنایت و فحشاء و آفت و اسقام
 چو شد حرام به جرم گزند، دودِ حلال
 حرام چون نشود از گزند، آبِ حرام
 زباده تا سر مردم بود به خواب خمار
 کسی نبیند روی صلاح جز به منام
 چنانکه حقه وافور را زدی بر سنگ
 برآر دست و بزن سنگ کین به شیشه و جام
 چو مار گرزه بود فی المثل اگر وافور
 بود صراحی می اژدهای خون آشام
 همیشه تا به میان است شرّ و شور شراب
 صلاح مردم دانا بود خیالی خام
 مرام دولت، اصلاح کشور است ولی
 هماره هست به تدریج پیشرفت مرام
 چو بسته شد ره افیون بموجب بهداشت
 ببند میکده را هم به دعوت اسلام

بنای کار گذارند اگر به دانش و دین
 رسد ز دانش و دین کار مملک به نظام
 امید آنکه شود کار منع می آغاز
 چو منع افیون گیرد به راستی انجام
 صواب نیست به منع شراب هیچ درنگ
 که بی سخن بود این کار از اهم مهّام
 در این زمینه سخن‌ها بود ولی «واجد»
 به اختصار گراید ز اقتضای مقام
 «-/۲/۱۳۲۵»



بیان حال^(۱)

منت ایزد را که کافر نیستم
 هیچ اصل و هیچ فرعی را به دین
 در ادای واجب و ترک حرام
 روز و شب کاهل نباشم در نماز
 خود نیم آلوده لهو و لعب
 گنج دانش دارم اندر آستین
 نیک آگاه از فنون حکمت
 در اصول و منطق و فقه و کلام
 در معانی و بیان و نحو و صرف
 گاهگاهی دل به نظم می‌کشد
 واقفم از علم اعداد و حروف
 گرچه می‌دانم رموز کیمیا
 دانم اسرار جهان بسیار، لیک
 هرچه هستم ظاهر و باطن یکی است
 در مسلمانان مـزور نیستم
 ز اعتقاد پاک منکر نیستم
 قاصر ار باشم مقصر نیستم
 هم به ماه روزه مفطر نیستم
 در مـلاهی^(۲) نیز حاضر نیستم
 گر به کف نقد و جواهر، نیستم
 گرچه استاد معاصر نیستم
 تا نپنداری مبصر نیستم
 کیست تا گوید که ماهر نیستم
 باز می‌گویم که شاعر نیستم
 زان چه می‌پرسی که مخبر نیستم؟
 این معما را مفسر نیستم
 بر سر افشای هر سر نیستم
 خودنما چون اهل ظاهر نیستم

۱- "بیان حال" اگر تصویر کاملی از سجایا و خصوصیات اخلاقی شاعر نباشد، لااقل ترسیم ناقصی از آنهاست، و حدیث نفسی است توأم با فروتنی و شکسته نفسی. مرحوم حبیب یقمایی شاعر و ادیب معاصر در مقدمه‌ی بر "شرح مثلثات سعدی" اثر دیگر سراینده این دیوان چنین نوشته است:

«استاد محمد جعفر واجد یکی از بزرگان علم و ادب ایران در این عصر بود که قدر و مقامش ناشناخته ماند. من بنده، حبیب یقمایی، در پنجاه سال اخیر با بسیاری از ارباب علم و ادب مأنوس و مربوط بوده‌ام و نظیر او را کم دیده‌ام». در جای دیگر این مقدمه مینویسد: «واجد شخصی آرام و فروتن، نجیب و مهربان و خوش محضر و بردبار و مذهبی و ادب دوست و معلم و راهنما بالاخره دارای صفات انسانی و مردمی بود».

۲- جمع ملهی، به معنی جای لهو و بازی.

گر به سود او مؤثر نیستم
 دوستان را بار خاطر نیستم
 کاسب و ملاک و تاجر نیستم
 جز به راه راست سایر نیستم
 غادر^(۳) و محتال و ماکر^(۴) نیستم
 شیطنت‌کار و مدبّر نیستم
 با تبه‌کاران معاشر نیستم
 شکر آن دارم که معسر نیستم
 کیسه پرداز و مُبَدّر نیستم
 بسته افیون و مسکر نیستم
 زیر بار هیچ آمر نیستم
 سوی صورت هیچ ناظر نیستم
 پای در بند ظواهر نیستم
 لاف پرداز و مُکابر^(۵) نیستم
 بر بیان حال قادر نیستم

«-/-/۱۳۲۰»

دل نبستم بر زیان هیچکس
 یار شاطر گر نباشم همچنان
 پیشه‌ام آموزش فرهنگ و بس
 راستی را گرچه سختی‌ها بود
 برکنارم از دروغ و از نفاق
 سخت بیزارم ز سالوس و ریا
 از تبه‌کاری گریزان بوده‌ام
 در جهان گر نیستم ز اهل یسار
 گر چه بس بیزارم از امساک و بخل
 دورم از هر اعتیاد ناروا
 اختیار کار خود دارم به دست
 دوستدار معنی‌ام از جان و دل
 دل به ادراک حقایق بسته‌ام
 آنچه می‌گویم نه لاف است و گزاف
 این سخن کوتاه کن «واجد» که بیش



۴- مکر کننده، فریب دهنده.

۳- غدر کننده، بی‌وفا، عهد شکن.

۵- ستیز کننده، برتری جو.

انگشت پروین^(۱)

گر دل شیشه نماید به نظر پاک و سلیم
 باورت ناید از او خوی خوش و خلق کریم
 زاده سنگ، کی از دست دهد سنگدلی؟
 که ز صلب پدر آورده چنین طبع لثیم
 شیشه خیره‌سر از خشم گزید انگشتی
 که ببایست بر او بوسه زند از تعظیم
 بند انگشت چو بگسیخت ز دست «پروین»
 گشت لرزان تن پروین سپهر از سر بیم
 حلقه‌وار آن خم انگشت چو بر خاک فتاد
 دل ماه فلک از ناوک غم شد به دو نیم
 ای دریغا ز چه دل بست بدین جرم جهان
 از چه بگرفت بر این کار زمانه تصمیم؟
 شیشه را بشکند از سنگ ستم، پیشانی
 که شکست از سر بیداد چنان شوشه سیم^(۲)
 گوهری شیشه بدگوهر از آن دست گسست
 که همی زاید از آن عقد گهرهای یتیم

۱- پروین مارشال پیر غیبی، عضو انجمن ادب فارس و مدیر دبستان «دوشیزگان»، بانویی فاضله بود که گهگاه شعر هم میسرود. در سال ۱۳۲۷، در سفر تهران بر اثر خرد شدن شیشه اتوبوس، انگشت چهارم دست چپش قطع شد که باعث تأسف دوستدارانش مخصوصاً اعضای انجمن ادب گردید و هر کدام به مناسبت این واقعه اشعاری سرودند. واجد هم این قصیده را بهمین مناسبت سرود که در شماره ۱۱۹۴ روزنامه استخر شیراز به چاپ رسید.
 ۲- شمش و نقره

شیشه هرگز نشنیدم بود الماس شکن
 سفله را بین که کشیده است فزون پا ز گلیم
 آنچه این شیشه بد پیشه ناچیز شکست
 همچنان شیشه بشکسته نیابد ترمیم
 ای یگانه زن برتر منش مردانه
 که بود مادر دهر از تو چو فرزند عقیم
 از قدر نیست کسی را به جهان پای گریز
 با قضا چاره نباشد ز رضا و تسلیم
 چشم زخمی که به جان تو همی کرد آهنگ
 کارگر نآمد از الطاف خداوند رحیم
 گشت انگشت تو باری سپر تیر بلا
 تا بود جان تو ایمن ز خطرهای عظیم
 گر چه دیدی به ری^(۳) از شیشه ماشین رنجی
 که از آن شد دلت افگار و تنت زار و سقیم،
 باز خوش باش که در خطه شیراز ز نو
 بهره‌مند آمدی از صحبت یاران قدیم
 به سپاسی که ز ری جان بسلامت بردی
 زاین سپس خانه میپرداز و نگهدار حریم
 جز به شیراز نبایست ترا بود مقام
 جای دارد که به گلزار بود سرو مقیم
 باد بر مردم ری کشور ری ارزانی
 خوش بود نعمت و شادیش بر ارباب نعیم

تو و شیراز و همان انجمن شعر و ادب
 زحمت خدمت فرهنگ و صداع تعلیم
 گرت انگشت قلم شد قلمت باد بدست
 که به ترقیم کند عقد لالی تنظیم
 غم انگشت سبک آیدت اکنون بر دل
 که در این غم دل بس خسته دلان است سهیم
 بنگر از بار گرانی چه بماند بر جای
 چون کمابیش کنندش به گروهی تقسیم؟
 بی دلجویی‌ات از «خواجه» سرایم بیتی
 که فرحبخش تر است از گل سوری به شمیم
 «غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش
 کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم»
 داشت «واجد» چو به دستوری ارباب هنر
 درج این نظم روان را به حضورت تقدیم
 گیرم آنگونه که شاید نه پسندیده بود
 می‌سزد گر بپذیریش هم از لطف عمیم
 «۱۳۲۷/۸/۴»



جشن بهار^(۱)

ماه من، روی زمین شد باز چون رویت مزین
تا یکی در خانه خسی، خیمه در صحرا برون زن
در شبستان پیش مجمر چند باشی خیز و بنگر
اعتدال فرودین را از پی سرمای بهمن
گشت با آن ترکتاز افراسیاب دی گریزان
چیره شد نوروز بر هر مرز و بومی چون تهمتن
یافت پیروزی بهاران بر جهان چون نور یزدان
شد زمستان سیه رو منهزم چون آهریمن
رستخیزی گشت بر پا از دم باد بهاری
مرده طبعان زمین کردند سر بیرون ز مدفن
از شمیم گل هوا گردید چون موی تو مشکین
خاک از لطف هوا شد باز خرّم چون دل من
سرد بود از برف و باد بهمن و دی طبع گیتی
از بخار ابر آذاری^(۲) دگر ره شد مُسخن^(۳)
باز بر کهسار زد کبک دری گلبانگ شادی
باز بر طرف چمن درّاج شد بیرون ز مکمن
باز، شد بازی کنان از خرّمی هر سو خرامان
بر کنار دشت آهو، بر سر ماهور پازن

۱- شاعر در این قصیده زیبای بهاری، با بیانی فصیح اوّل به شرح و توصیف تازه و بدیع نمادهای بهاری می‌پردازد و بعداً آنها را آثار قدرت الهی و جلوه حق می‌بیند، سپس ناپایداری جهان و بی‌وفایی آن را گوشزد میکند و در آخر رسالت ممتاز و ملکوتی بودن بشر را به او یادآوری می‌کند.

۲- ششمین ماه از ماههای سریانی - ماه اول بهار - ۳- گرم شده.

نو بهار آراست جشنی در میان باغ دلکش
 خواند مردم را به بستان باز از هر کوی و برزن
 سوی بستان چون گل خندان به کام دل گذر کن
 خوش به روی گل بین از روی خوبت رشک گلشن
 سرو را در رقص بین چون لولی کشمیر بر پا
 وان سپیدار از طرب دستک زنان چون شوخ ارمن
 نارین در جلوه چون دوشیزگان نار پستان
 خویش را آراسته سر تا به پا بوجه احسن
 خیره در نارنج چشم آسمان بنگر که گویی
 آسمانی پر ز اختر گشته از سر تا به دامن
 سیب چون چابک سواران گشته گرم گوی بازی
 برده از یاران به میدان گوی سبقت را در این فن
 بید مجنون کرده پیش روی گل، کاکل پریشان
 همچو مجنون پیش لیلی، یا به پیش بت، برهن
 بر کنار کاج بگذر، بر بر او نیک بنگر
 همچو هندو بچگان آویخته از شاخ چندن
 از میان برگ گردن می‌کشد بیرون گلایی
 آنچنان کارد برون سر، بچه‌ای رومی ز روزن
 لاله را بنگر چو روسی دختری زیبا که دارد
 ساغری لبریز بر دست از می خوشرنگ روشن
 توده‌های اطلسی گسترده در صحن گلستان
 فرش‌های اطلس زر بفت و دیسبای ملون

خیره بنگر بر جمال بوستان افروز، خیری^(۴)
 بین بنفشه بنده وار افکنده سر در پیش لادن
 بوی مریم بهجت افزا شد چو انفاس مسیحا
 مات ماند از رنگ و بویش با هزاران لاف، سوسن
 شمعه‌ها افروخته از شاخهای شمعدانی
 نی بر آن جز رنگ آتش، نی در آن جز آب، روغن
 ارغوان لعل بدخشان کرده بر پیکر حمایل
 یاسمن از درّ عمان یاره^(۵) بست و پا بر نجن^(۶)
 تاکها بر طاق طارم بین که پنداری زبرجد
 بر سر هم ریخته خروارها خرمن به خرمن
 تنگ در خدمت میان بر بسته و بر پا ستاده
 چون وشاقی^(۷) نیشکر بر کف گرفته باد بیزن
 کوکنار از هر کناری چون سپاه بشماری
 با درفش و گرز، روی آورده بر پیکار دشمن
 خوشه زیبای گندم می برد دل‌های مردم
 با هزار افسون و دستان همچنان جادوی جُوزن
 در ستایش سوسن آزاد پیش سرو بر پا
 لیک در توصیف او با ده زبان گردیده الکن
 گه صبا در لاله تر عود می سوزد به مجمر
 گه هوا در کاسه گل مشک می ساید به هاون

۶- حلقه فلزی که زنان بر مچ پا بندند.

۵- دستبند.

۴- شب‌بو.

۷- فلام، فلام بچه.

تا به اورامن^(۸) نوا برداشت ساری، بآربد سان
 چون نکیسا از طرب بگرفت هدهد ساز ارغن
 بلبل از شادی چو رامشگر گرفته نای بر لب
 در فکنده حلقهٔ دف از شعف قمری به گردن
 این چنین جشن مهیا، حکمتی را گشته بر پا
 تا شود رمزی هویدا، تا شود رازی میین
 نی برای بازی و سرگرمی و بیهوده کاری
 داده ما را بار در این انجمن خلاق ذوالمن
 چشمِ بینش بر گشا، در دیدن آثار قدرت
 تا بینی جلوهٔ حق، فاش زاین آیات متقن
 ساغر اخلاص درکش، از خم ایمان بی‌غش
 مست شو از بادهٔ دین، در گذر از زادهٔ دن
 طبع، زندان هلاکت، شرع، بستان سلامت
 سر بتاب از بیمگاه طبع و روی آور به مامن
 بی‌گمان در وادی ایمن رسی با نور ایمان
 چون کلیم‌الله به همت، گر برون آیی ز مدین
 خانهٔ غربت بود گیتی، به غربت دل چه بندی؟
 بس کن از غربت پسندی، دل میند الا به میهن
 بار تن از دوش جان بر گیر تا باشی مجرد
 هوش دار ای دل که جان را در نبازی بر سر تن
 کامرانی شد در این ره اژدهای جان ستانی
 در میفکن خویش را در کام اژدرها چو بهمین

۸- یکی از نغمه‌های قدیمی موسیقی.

تا به راه رزم و بزم از خشم و شهوت می‌نهی پا
 در تک چاه طبیعت پای بسندی همچو بیژن
 ای بهشتی، از چه سودای بهشت از سر بهشتی
 در هوای خاکدان از یاد دادی آن نشیمن
 چون تو طاووس جنانی، طوطی عرش آشیانی
 کی سزد چون بوم در ویرانه جایی کرده مسکن؟
 از فراخای بهشت بیکرانی چشم بستی
 دل نهادی بر جهانی تنگ‌تر از چشم سوزن
 خویشتن را اندر این ششدر گرفتار از چه داری؟
 زین مسدّس^(۹) کلبه راهی جو، بدان کاخ مَثْمَن^(۱۰)
 در گذر از آب و نان این جهان، ای مرغ زیرک
 تا نیندازد به دامت، از پی یک مشت ارزن
 گر تو را بر سر بود دوران، مباش ایمن که خواهد
 دُور اندازد ترا ناگاه چون سنگ فلاخن
 از تو بهتر کاردانی نیست در اقلیم هستی
 خویشت را در خواب غفلت از چه داری کور و کودن؟
 پیر چرخ از چون تو پورِ هوشمندی گشته عین
 مادر دهر آمده است از چون تو فرزندی سترون
 چون دل پاکت کجا آینه‌یی باشد درخشان؟
 از هوس آینه‌ی دل را مکن تاری چو آهن

۹- مسدّس: شش بر و کنایه از جهان مادی است. ۱۰- مَثْمَن: هشت بر و کنایه از بهشت است با هشت در

خواسته یزدان تو را در بزم خاص خود منقرب
 تو چرا بیگانگی جویی به کام دیوِ ریمَن؟^(۱۱)
 این دلایل را به ارشاد تو کردستند بر پا
 بهر توفیق تو کردند این وسایل را معین
 نامد این جشن بهاری جز پی آموزگاری
 تا شود حق جلوه‌گر بر دیده هر مرد و هر زن
 بزم توحید است و عرفان، حلقه تدریس ایمان
 نی چنان درسی که آن را در کتب یابی مدوّن
 سیر آفاق است و انفس راه عرفان، ورنه «واجد»
 کی شود سرّ حقیقت از سخن بر ما مبرهن؟
 ۱۳۲۴/۱۲/۲۵



چکامهٔ ماه^(۱)

ای درخشان قرص ماه!، ای شمع بزم آسمان
 ای چراغ گیتی ای قندیل خرگاه جهان
 شمسهٔ ایوان چرخ، آیینهٔ طاق فلک
 زیور گوش زمین، آویزهٔ گوش زمان
 ای جبین پر فروغت خاکیان را دنواز
 ای عذار روشنت جان پرور افلاکیان
 ای تذرو خوش خرام باغ فردوس برین
 عندلیب دلفریب طرف گلزار جنان
 شاهد شیرین زبان حجلهٔ زیبای دل
 لعبت داستان سرای خلوت پاک روان
 جانفزایی در افق، چون پرده برگیری ز روی
 دلربایی، چون خرامی بر هوا دامن کشان
 بی جمالت تنگ زندانی است پهنای فضا
 بی رخت وحشت سرایی، تنگنای خاکدان
 چیست این فرخندگی یا رب که هر جا بنگری
 خرمی زاید فراوان، شادی آید بیکران؟
 این چه احسان و عطا باشد که هر جا بگذری
 دُر فشانی بی محابا، سیم بخشی رایگان؟

۱- با مخاطب قرار دادن ماه، شاعر در این قصیدهٔ طولانی (۱۱۱ بیت)، در ابتدا با توصیف‌های عالی از این کره نورانی، یک دوره تاریخ تمدن بشر را بالاآتم و تاریخ ایران را بالأخص مرور، و پا به پای ماه، ربع مسکون را سیر می‌کند. و در انتها پس از اظهار سرمدی از آسیب‌ناپذیر بودن ماه، از اینکه چرا با آنهمه وقوف به اسرار و حوادث جهان، مهر خاموشی بر لب زده است اظهار تعجب و شگفتی مینماید.

از سخای تو است هر درّی که زاید از صدف
 از عطای تو است هر سیمی که بر خیزد زکان
 مایهٔ حسن و جمالت می‌نگنجد در نظر
 پایهٔ جاه و جلالت می‌نیاید در گمان
 گل ز شوق عارضت لحد چاک زد بر پیرهن
 در ثنایت ده زبان بگشاد سوسن از دهان
 طرّهٔ سنبل ز سودای خطت پر پیچ و تاب
 ز آتش عشقت به خون بنشسته شاخ ارغوان
 خیری از دیدار رویت، خیره سر آشفته حال
 مات در رخسار زیبای تو چشم ضیمران
 لاله از شرم جمالت، سرخ روی و داغ دل
 از غم عشقت، بنفشه مستمند و مُستَهان^(۲)
 سرو از سرمستی عشقت برآورده است سر
 از خمار شوق دیدارت صنوبر، سرگران
 تاک در توصیف اکرام تو سرگرم ثنا
 در سپاس نعمت نخل رطب رطب اللسان
 در دعای دولتت بگشاده دست از هم چنار
 نارون در خدمتت بر بسته دامن بر میان
 پرتو روی تو گر کافورگون آید به چشم
 از پی تفریح دل باشد به طبع زعفران
 بهر دیدار تو بر هر رهگذر در انتظار
 هم عسس، هم دزد شب، هم راهزن، هم کاروان

۲- خوار و ذلیل.

چشم پر راه تو بنشسته است در هر کوه و دشت
 کشتکار و برزگر، دهدار و دهقان و شبان
 چون مگس مردم به تارِ آرزویت پای بند
 تو بجادویی دوان چون دیوِ پا بر ریسمان
 مرغ و ماهی سر بسر آسوده و تو در شتاب
 دیده‌ها در خواب و تو بیدار همچون دیده‌بان
 حاضر هر بزم و رزمی، ناظر هر سوک و سور
 شاهد هر نیک و بد، آگه ز هر عزّ و هوان
 دیده‌ای بس بزم‌های باده و رود و سرور
 دیده‌ای بس حلقه‌های گریه و آه و فغان
 شادمانی‌های سرمستانِ بی‌هوش و خرد
 مستمندی‌های رنجورانِ بی‌تاب و توان
 گریه‌های های‌های عاشقان بی‌قرار
 خنده‌های قاه‌قاه مهوشان دلستان
 ناله‌های سوزناک کبودکان دردمند
 اشک‌های جانگداز مادران مهربان
 بس زمستان‌های سرد و برف و باران شگرف
 بس گل افشان بهار و برگریزان خزان
 بس هوای گرم تابستان که از باد سموم
 می‌بجوشاند چو روغن مغز را در استخوان
 خانمان‌ها دیده‌ای از آتش کین بی‌اثر
 خانه‌ها دیدی ز سیلاب حوادث بی‌نشان
 دیده‌ای پیغمبران و ره‌نمایان کریم
 خلق را بر خوان رحمت خوانده همچون میزبان:

دیده‌ای بس راد مردان و حکیمان بزرگ
 بس هنرمند و هشیوار زمان باستان
 چون «فلاطون» و «ارشمیدس»، حکیم نکته سنج
 چون «بلیناس» و «ارسطو»، فیلسوف کاردان
 دیده‌ای زردشت را، «زند» و «اوستا» در کنار
 دیده‌ای مانی، به دستش نامه «شاپورگان»
 چند کز «طهمورث» و «هوشنگ» و «جم» دانی سخن
 چند ز «افریدون» و «ایرج» یاد داری داستان؟
 دستگاه زال را دیده‌ای در نیمروز
 گیر و دار تهمتن در مرز و بوم سیستان
 دیده‌ای خونریزی افراسیاب بدگُشت
 جانفشانیهای گودرز، آن یگانه پهلوان
 کوری کاووس دیدی و سپاه بی‌شمار
 از فسون دیو دون در جنگل مازندران
 دیده‌ای پیکار گیو نیو، در جنگ «پشن»
 دستبرد پور داستان را به راه هفتخوان
 دیده‌ای بس جشن «کاهنبار» و «نوروز» و «سده»
 بزمگاه «آبریزان» و نشاط «مهرگان»
 خورده‌ای از جام جم در بزم کیخسرو شراب؛
 بر فراز تخت زرین پایه گوه‌ر نشان
 دیده‌ای بر جای کی اسکندر پرخاشگر
 دیده‌ای ایوان دارا، ز آتش کین پردُخان
 دوره اشکانیان دیدی به چشم خویشان
 شاهی فرهاد و بهرام و بلاش و اردوان

دیده‌ای گاه اساس دولت «ساسانیان»
 شیرمردی‌ها که کرده است «اردشیربابکان»
 دیده‌ای پیروزی «شاپور» را در رزم روم
 هم شکست یزدگرد از ترک‌تاز تازیان
 دیده‌ای رامشگران بر درگه «بهرام‌گور»
 دیده‌ای شیرین لبان در خرگه نوشیروان
 دیده‌ای «پرویز» بر «شبدیز» در جنگ و شکار
 دیده‌ای «چوبینه» را در رزمگه چوبک‌زنان
 دیده‌ای «فرهاد» را بر «بیستون» در خاک و خون
 دیده‌ای «شیرین» به قصر اندر چو گل در بوستان
 آل «سامان» و سرو سامان آنان دیده‌ای
 غزوه‌های «غزنوی» در سومنات و مولتان
 بوستان خاندان «بویه» دیدی بارور
 و آن تطاولها که بر بغداد رفت از «دیلمان»
 سَنجُقی^(۳) سلجوقیان را دیده‌ای در اهتزاز
 پَرّ و بال «طغرل» و سرپنجه «آلب‌ارسلان»
 شاهی «خوارزمشاه» و خواری او دیده‌ای
 «منکبرنی» دیده‌ای در رزم چون شیر ژیان
 دیده‌ای «چنگیز» و آن خونریزی بی زینهار
 فتنه «تاتار» و آن آشوبهای بی‌امان
 آن همه ویرانی و کشتار و تاراج «مغول»
 آنچه را هرگز ندیدی و نسینی آنچه‌انچنان

۳- پرچم، درفش.

و آن فغان و ناله کز «تیمور» و «افغان» شد بپا
 در خراسان و عراق و مرز آذربایجان
 شهریاران «صفی» را دیده‌ای کز دین و داد
 گویی آنان میزبان بودند و مردم میهمان
 و آن بناهای سترگ از «شاه‌عباس» بزرگ
 کز وجودش بر مداین فخر دارد اصفهان
 دیده‌ای فرّ و شکوه دستگاه نادری
 و آنچنان بزمی که بر پا کرد در دشت «مغان»
 دیده‌ای پیروزی‌اش در مرز و بوم هند و سند
 و آن چنان دادوستد با خاندان گورکان
 خاندان «زند» دیدی و «وکیل» بی بدیل
 آنکه از آثار او شیراز شد جنت نشان
 دولت قاجار دیدی و شهبان نامدار
 ناصرالدین‌شاه دین پرور شه جمشیدشان
 «پهلوی» را دیده‌ای دربارگاه خسروی
 آنکه بر کاخ همای بخت را بود آشیان
 مرگ او هم دیده‌ای در کلبه «ژوهانسبورگ»
 خسته و افسرده و رنجور دور از خانمان
 بس صنایع دیده‌ای کاندرا گذشت روزگار
 آمده است از دانش و اندیشه مردم عیان
 همچو نیروی بخار و برق و گاز و رادیوم
 و آنچه با این چیزها پیوسته است و توامان
 از قطار آهن و هرگونه ماشین و موتور
 کشتی و ابزارهای دیگر از خرد و کلان

از گرامافون و تلفن، تلگراف و رادیو
 توپ‌ها و بمب‌ها و «زیپلن» و «آیروپلان»^(۴)
 و زائرهای شگفت‌انگیز نیروی اتم
 کز ظهورش گفتگویی آمده است اندر میان
 و چه نیرویی که از آثار آن نوع بشر
 یا شود نابود یا آسوده ماند جاودان
 دیده‌ای بسیار ولکانها^(۵) چو «اتنا»^(۶)، و وزو
 شهرها چون توده خاکستر از آتش فشان
 «پمپیی»^(۷) را دیده‌ای آباد همچون «بمبیی»
 باز در ویرانگی مانند او بس شارسان؟
 آتش جنگ اروپا دیده‌ای بر پاکز آن
 رفت بر باد فنا بس شهرها، بس خاندان
 کس سر آغاز و سرانجامت نداند جز خدای
 زاد و بودت را کسی نشناسد اوقات و آوان^(۸)
 از چه رو یک دم نیارامی ز تابش برق‌وار
 از چه رو یک دم نیاسایی ز گردش بادسان؟
 از چه رو همواره زین بر بسته‌ای بر بارگی
 از چه رو پیوسته باشد راهوارت زیر ران؟

۴- به ترتیب، بالون و هواپیما.

۵- مأخوذ از کلمه لاتینی Vulcan (الهه آتش)، آتش فشان.

۶- نام دو آتش فشان واقع در نزدیکی سیسیل و ناپل در ایتالیا.

۷- شهری بسیار قدیمی واقع در ساحل ناپل که در اثر آتش فشان وزو در سال ۷۹ میلادی به کلی ویران شد.

۸- وقت، هنگام.

گاه و بیگاه از چه بر نطع فلک رانی فرس
 چند تازی پیل همچون پیل بانِ قهرمان؟
 گه در آری در رکاب نقره خنگ^(۹) روزپا
 گاه گیری ادهم^(۱۰) شب را به دست اندر، عنان
 گاه پیرامون «پروین» کرده بی پروا گذر
 گاه بی اندیشه پویی بر فراز «فرقدان»
 گاه با خورشید باشی در ضیافت هم وثاق
 گاه با «ناهید» داری از سعادت اقتران
 گاه مرکب رانده سوی مرغزار «سنبله»
 گاه موکب تاخته در کشتزار کهکشان
 گاه از خاور کشی رخت سفر زی باختر
 گه ز کوی باختر تازی به سوی خاوران
 گه میان رود جیحون زورق اندازی بآب
 بر فراز نیل گاهی بر فرازی بادبان
 گه به دریا از فروغ هاله، رانی رزمناو
 از شعاع نور، گه بر کوه بندی نردبان
 گاه تازی بر سر «هیمالیا» چابک چو باد
 گه به بازی بر «دماوندی» چو بازی پَرزنان
 گاه در بزمی و بر لب نای و جام می بدست
 گاه در رزمی و بر تن جوشن و در کف سنان
 گه به شکل طوق زرین گه بسان طشت سیم
 گه به دیدار سپرگاهی به کردار کمان

۹- اسب سفید. ۱۰- اسب سیاه.

۹- اسب سفید. ۱۰- اسب سیاه.

گاه باشی دلشکسته، گاه باشی تندرست
 عاشقی گه دلفگار و گه عشیقی شادمان
 گه رُخت از فربهی یک توده برگ نسترن
 گه تنت از لاغری یک شاخه چوب خیزران
 گه کنی ساز حجاز از راه اخلاص و نیاز
 در طواف خانه پاک خدای مستعان
 گه به یثرب می‌کنی از سر قدم تا صد درود
 آوری بر حضرت پیغمبر آخرزمان
 گه ز شوق بر سرآید شور آهنگ عراق
 تا به پیش «پیشوایان» سر نهی بر آستان
 گه شتابان رو به طوس آری ز شوق خاکبوس
 بر در شاه خراسان پیشوای انس و جان
 گاه بگشایی جبین و نور پاشی بر زمین
 در نثار تربت فردوسی جنت مکان
 گه روی در گنجه و صد دامن افشانی ز نور
 تا کنی خاک نظامی را چو گنج شایگان
 گاه بر تبریز ریزی ز آستین دُر، تا کنی
 خاک خاقانی چو بزم دلکش شاه آخستان
 گاه برافشانی گهرهای نثار آبدار
 در ثنای انوری بر خاک دشت خاوران
 گاه به شیراز آیی و بر درگه شاه چراغ
 در ستایش دُر برافشانی چو آب از ناودان
 گاه چون باران رحمت نور پاشی بی‌قیاس
 بر مزار سعدی خوش لهجه شیرین زبان

گه کنی رندانه سوی تربت حافظ گذر
همتی خواهی و رانی آفرین‌ها بر زبان

این چه زیبایی و خوبی، این چه احسان و عطا،
چیست این تابنده پیکر، چیست این پاکیزه جان؟
پشت چرخ از بارِ غم خم گشته و تو تازه روی
از حوادث شد جهان فرتوت و تو ماندی جوان
نیست از آسیب دوران هیچ چیزی بی‌گزند
ور بود آهن فرو می‌ریزد از هم چون کتان
هر چه را بینی، به جان بیند زیان در روزگار
لیک بر جان تو هرگز در جهان نآید زیان
ای شگفتا ز آنچه دانی، چون نمی‌گویی سخن
و آنچه را دیدی عیان، در دل چرا داری نهان؟
کاش گفתי شمه‌ی تاریخ هر بیداد و داد
کاش خواندی اندکی ز احوال هر قرن و قران
تا شکستی هر مورخ، خامه خود بر زمین
تا فکندی هر مؤلف، نامه در آب روان
تا فرو ماندی به حسرت از نگارش هر دبیر
تا زبان بستی به حسرت از گزارش ترجمان
خامه را درکش عنان «واجد» که در مضمار شعر
برده‌ی با این چکامه گوی سبق از همگان
از تو این به یادگاری کی بود در روزگار
زانکه گوید هر که خواند، باد رحمت بر فلان
شایگان گنجی است از هرگونه گوهر مال مال
شاید ار باشد به گنج شایگانی شایگان

«۱۳۲۴/۷/۹»

قصیده میهن

ای چشم زمین ای چراغ کیهان
 ای بزمگه دودمان ساسان
 اکنون ز چه رویی سری و سامان؟
 کو آن همه آبادی فراوان؟
 کو پنجهٔ پر زور پورستان؟
 صد چاک کنم از غمت گریبان
 از سوز تو، چون نی برآرم افغان
 ای میهن پاک این چه جان پژمان؟
 در خانهٔ تو بس نخوانده مهمان
 فرزند تو بی بهره مانده از نان
 گه بر تو شود تازی، اسب تازان
 گه گرد کشد سرز طوق فرمان

ای کشور پر افتخار ایران
 ای بارگه داریوش و کورش
 با آن همه جاه و جلال دیرین
 کو آنهمه گنجینه‌های سرشار
 کو پرچم فیروز کاویانی
 شاید که بحال تو خون بگیریم
 از درد تو، چون عود برکشم آه
 ای مام وطن این چه حال زار است
 در خاک تو بس ناشناخت مردم
 بر خون تو بیگانه را خورش‌ها
 گه بر تو کند ترک، ترکتازی
 گه لُر نهد از طاعتت برون پای

* * *

گردیده چرا چیره بر تو نسیان؟
 زاین پیش بروی زمین جهانبان؟
 که افراشته گردن به بام کیوان
 بر سینهٔ خارا، به طاق بستان
 بر کوه گران آن سترک بنیان
 بنگر که پس از قرن‌ها به دوران
 برجا است هنوز آن شگرف ایوان
 بر کشور چپال و ملک خاقان
 بر پای ز پیکارمان به توران
 از مملکت روم و مصر و یونان

ای ملت چندین هزار ساله
 خود را نشناسی مگر که بودی
 یکره گذری سوی بیستون کن
 بنگر سند افتخار خود را
 زی پرسپولیس آی تا ببینی
 ز آنجای به دیدار تیسفون رو
 برپا است هنوز آن بزرگ درگاه
 ماییم که فرمانمان روان بود
 ماییم که طوفان مرگ بودی
 ماییم که بس باج‌ها گرفتیم

چون گوی زبون، پیش تاب چوگان
 یک چند ز رفتار انگلستان
 یک روز فغان برکشیم ز افغان
 گر خصم ستمکار شد بدینسان
 کی گرگ چنین بود تیز دندان؟
 با دولتی اینگونه سست و بیجان
 جز بارکشی از فلان و بهمان

اکنون ز چه اینگونه خوار و زاریم
 یک چند ز بیداد روس نالیم
 یکروز کنیم از عراق فریاد
 باری گنه از ناتوانی ما است
 گر برّه نبودی بدین زبونی
 با ملّتی اینگونه مست و غافل
 ما را نبود هیچ چاره دیگر

از راه هنر اندر این بیابان
 ما، مانده در این عرصه مات و حیران
 ما را چه کمی در قوا از ایشان؟
 ما ایم به هر افتخار شایان
 دانش نبود کینه‌ور به ایمان
 با آن گهر روشن نیاکان
 از کوه برون آوریم هر کان
 تازیم فرس از هنر به میدان
 در سایه توحید و نور قرآن
 باشیم به صنعت قرین اقران
 صنعت بود از دین حق گریزان
 و اینگونه سخن بیهده است و هذیان
 کز هول گریزد ز نام یزدان
 باید بود از پیروان شیطان
 خواهد که بدین ترهات و داستان
 هم‌رنگ نصاری شود مسلمان
 تا مشکل او زود گردد آسان

افسوس که بس دور اوفتادیم
 بردند حریفان ما ز ما داو
 بر ما چه فزونی است دیگران را
 از خوی پسندیده، کیش بر حق
 صنعت نبود با عفاف دشمن
 با این سره آیین آسمانی
 ما را چه زیان گر به نیکنامی
 ما را چه زیان گر به پارسایی
 ما را چه زیان گر به قراسلام
 گردیم فزون در هنر ز امثال
 گویند بدان‌دیشگان بی‌دین
 این گفته نباشد ز روی دانش
 غول است مگر صنعت و هنر دیو
 یا هر که رود در پی صنعت
 باز یگر شب خیمه سیاست
 در عادت و رفتار و خوی آیین
 تا زود مراسم شود میسر

کیش باک نباشد ز باد و باران
 یک موی در آن پنجه‌های بطلان
 کاین سَد شود از پای بند ویران؟
 تا مجمع ما، زان شود پریشان
 نرد دغل، از راه کین و عدوان
 از بیخردی چند سست پیمان
 گه بازی کشف حجاب نسوان
 گه بازی نهضت‌گری و طغیان
 آزادی و خودکامی است خسران
 کی راست برآید به هیچ میزان؟
 دیوانه گر آزاد شد ز زندان
 جز فتنه و جز هرج و مرج و عصیان؟
 بیچارگی و بندگی به پنهان
 ز آزادی خود میشود پشیمان
 ما را نه به جز دانش است درمان
 دانا و نکوکار و پاک‌دامان
 انسان که سزاوار باشد انسان
 بیرون رود از این وبال و نقصان
 بینیم به خود دوره‌ای درخشان
 آن به که سخن آوری به پایان
 «۱۳۲۵/۸/۲۲»

اسلام یکی سَد آهنین است
 حقی که نیارست رخنه کردن
 خواهند مگر دشمنان اسلام
 از پرده بسی نقش‌ها برآرند
 با ما به سیاست همیشه بازند
 گه بازی دین سازی است بر پای
 گه بازی آزادی عقاید
 گه بازی احزاب و جنگ اعصاب
 این ملت نادان خیره سر را
 آزادی و نادانی ای شگفتا
 در نده و مردم گزای گردد
 ز آزادی خود تا کنون چه دیدیم
 ما را بود آزادی آشکارا
 نادان که بکار اندر است آزاد
 ما را نبود چاره جز به فرهنگ
 آزاد شویم آن زمان که باشیم
 آزاد شویم آن زمان که گردیم
 یا رب سببی که اختر سعادت
 باشد که به دوران زندگانی
 «واجد» غم دل را نهایی نیست



قصیدهٔ فرهنگ^(۱)

دی مرا خوش گفت و گویی بود ز اوضاع زمان
 با یکی از دوستان نکته‌سنج رازدان
 شد ز روی مهر، از هر رهگذر گفت و شنود
 تا سخن ز آموزش و فرهنگ آمد در میان
 دیدمش کز جا سپند آسا جهید و دود آه
 بر سرش از آتش غیرت برآمد ناگهان
 خیره بر من دید، چون بر هم نبردی هم نبرد
 در نکوهش بر کشید از خشم شمشیر زبان
 کز چنین فرهنگ فاسد، ننگ دارد روزگار
 شرمتان بادا از این فرهنگ و این فرهنگیان
 می ندانم چیست مردم را از این فرهنگ سود
 هرچه اندیشم در این سودا نیبم جز زیان
 جز فساد اعتقاد و خوی بد زاین دستگاه
 دانش آموزان ما را نیست حاصل بی‌گمان
 بس مدیر زشت کردار و دبیر تیره رأی
 کاندرا این ویرانه جا، چون بوم کرده است آشیان

۱- شاعر که در ابتدا از زبان دوستی "نکته سنج رازدان"، از اوضاع اسفبار فرهنگ و معایب آن در آن زمان سخن میگوید، بعد به خاطر یک عمر خدمتگزاری و آشنایی با فرهنگ بومی، و اطلاع از کم و کیف آن به پاسخ‌گویی و دفاع از آن می‌پردازد و از اهمیت فرهنگ راستین و پویا در پیشرفت جامعه سخن میگوید و در آخر راه اصلاح معایب را نیز نشان میدهد. به قصیدهٔ "فساد فرهنگ" صفحه ۹۶ نیز رجوع کنید.

بس بد آیین او ستاد و کجروش آموزگار
 دامها چون دیوپا^(۲) گسترده در این دیودان
 دیو، مردم را کجا خواند به راه دین و داد
 بوم، ما را کی شود رهبر به سوی بوستان؟
 از چه رو باشد روا کاین کودکان بی‌گناه
 یا جوانانی بدینسان پاکدل روشن روان
 با چنین آلودگان، آلوده گردند و تباہ
 در پی این گمراهان، گمراه شوند و تیره جان
 بر مسلمانان، یهودی گر بود آموزگار
 آنچنان باشد که باشد گله را گرگی شبان
 مر مسلمانزاده را، باشد بهایی گر دبیر
 راهزن گشته است گویی پاسبان کاروان
 دانش و فرهنگ ما ورزش، هنر، موسیقی است
 کاز بازی، درس تفریح و تقلب امتحان
 باری این فرهنگ بی حاصل به چندین طول و عرض
 بر سر ملت چو بینی، گشته سرباری گران
 کاش ویران می‌شدی این لانه زنبور زود
 بسته می‌شد این در دوزخ به گیتی جاودان

گفتمش در تندخویی بیش از این تو سن متاز
 گفتمش در سخت‌گویی بیش از این مرکب مهران

خود تو میدانی که فرهنگ است جان اجتماع
 باشد از فرهنگ، ملت را به تن تاب و توان
 کشور از فرهنگ و فرهنگی نگردد بی‌نیاز
 نیست ز آموزش‌گریزی مردمان را در جهان
 و این نقایص را که بینی هم توان اصلاح کرد
 گر سیاست را در آن دستی نباشد در نهان
 سازمانی را چنین زیبا چرا ویران کنیم
 نقش‌هایی چند نازیبا اگر باشد در آن
 چاره، باید کرد و درمان هرکه را شد دردمند
 نی دراندازند از پایش به تیغ جان ستان
 راست گویم هم فساد از توده نادان بود
 از فساد و فتنه در فرهنگ اگر باشد نشان
 ورنه گر بودند مردم نیکخو، اصلاح جو
 لاجرم فرهنگ می‌بود از مفاسد بر کران
 هست «واجد» را امید آنکه از لطف «بهار»^(۳)
 این گلستان در امان باشد ز آسیب خزان
 «۱۳۲۵/۲/۷»



۳- زمان وزارت ملک الشعرای بهار.

قصیدهٔ تسلیم آذربایجان^(۱)

کیست کاورد این همایون مژده ز آذربایجان
تا برافشانم به پای انداز او زاین مژده جان
مژدهٔ تسلیم آذربایجان بس جانفزاست
جان فزاید مژدهٔ تسلیم آذربایجان
جاودان باد ارتش میهن پرست چیره دست
زنده مانند افسران جنگجوی کاردان
بر سر ایران از آذربایجان افسر بود
خود سرافرازی بود سر را ز افسر بی‌گمان
نی نی ایران چون تن، آذربایجانش چون سر است
نیست تن را گر جدا ماند ز سر تاب و توان
پیش از این در کار آذربایجان بودیم مات
بر دل ما بود از این اندیشه‌ها باری گران،

۱- دولت به اصطلاح خود مختار فرقه دموکرات به رهبری سیدجعفر پیشه‌وری که قصدش جدایی آذربایجان از ایران بود و در عرض یک سال موی دماغ دولت مرکزی شده بود، در آذر ماه ۱۳۲۵ با اعزام قوای ارتش به آذربایجان و دستور غیر منتظره روسها به پیشه‌وری و سران فرقه مبنی بر عدم مقاومت علیه ارتش ایران، به زودی از هم پاشید و سران آن به روسیه گریختند.

علت این تصمیم ناگهانی روسها، گویا به خاطر اولتیماتوم ترومن رییس جمهور وقت امریکا به استالین بوده است که در صورت مقاومت فرقه علیه ارتش ایران و مداخله نظامی شوروی، امریکا وارد میدان خواهد شد و روسها، که قدرت درگیری با امریکا را که در آن زمان تنها کشور دارنده سلاح اتمی بود، نداشتند بالاچار به آن گردن نهادند.

بعد از این قضایا و آشکار شدن ماهیت واقعی روسها، عده زیادی از سران حزب توده انشعاب کردند، که خود داستانی است مفضل. به قصیدهٔ "امتیاز نفت شمال" صفحه ۱۵۶ نیز رجوع شود.

تا چه نقش آرد برون زاین پرده دست روزگار
 تا چه پیش آرد در این بازیچه دور آسمان
 منت ایزد را که اکنون از پس یکسال باز
 شد بدان صورت که دل میخواست باشد آنچنان
 چند تن بیگانه‌رو، بیگانه‌خو، بیگانه‌خواه
 پیروان آز و شهوت، بندگان آب و نان
 در خیانت از تبه‌کاری برآوردند دست
 در جنایت بر زدند از کینه دامن بر میان
 از دموکراسی به خود نام و نشان بستند، لیک
 از دموکراسی نه در آیینشان نام و نشان
 آتشی در مهد زردشت از فساد افروختند
 کز شرارش بر فراز آسمان بر شد دخان
 ریخت بر خاک عدم از جورشان بس آبروی
 رفت برباد فنا از کینشان بس خانمان
 بر سر این نهضت ننگین و آشوب پلید
 خون پاکان بی بها شد، مال نیکان رایگان
 زاین ستم بگداخت جانها همچو برف از آفتاب
 ریخت اشک از چشم مردم همچو آب از ناودان
 تا که از بیدادشان خشم خدا آمد به جوش
 قهر یزدان آتش افشان شد بر ایشان ناگهان
 پرچم پیکار در گرد سپه شد ابرسای
 برق غیرت جست از شمشیرهای سرفشان
 در هوا برداشت چون تندر هواپیما غریو
 بر زمین توپ مسلسل برکشید از دل فغان

تنگ آمد بر خیانت پیشگان پهنای دشت
تا برایشان تیرباران برگرفت از هر کران
بر گرفتند از در بیچارگی راه گریز
پایداری چون کند خس دربر سیل دمان
ناتوان تر بود روز جنگ از روباه لنگ
آنکه خود را می شمردی برتر از شیر ژیان
لاف پاکی و روایی گر زند قلب سیاه
از سیه رویی شود شرمنده گاه امتحان
چند روزی گر نهان ماند به زیر پرده راز
چون بر افتد پرده، گردد آشکارا هر نهان

* * *

خاک آذربایجان زهریمنان گردید پاک
شد تهی زانبوه زاغان عرصه این گلستان
گویی آذر مه بر آذربایجان شد نوبهار
این بهاران را مبادا تا ابد در پی خزان
با قدوم لشکر ایران در این خرّم زمین
امن و آسایش درآمد کاروان در کاروان
گر چه آذربایجان چندی ز روی اضطرار
بردباری کرد با هرگونه آزار و زیان
هم به یک جنبش ز دست دیو خویان شد رها
یافت چون نیروی دولت را به یاری پشتبان
آری آری شیر کی گردد گرفتار شغال
شاهبازی چون زبون ماند به دست ماکیان

مرد آذربایجانی تن به خواری کی دهد
 مهد غیرت بوده آذربایجان از باستان
 بر نتابد ملت آزادخو بار ستم
 در نسازد طبع مردان بازبونی و هوان
 یا ز بیم سرگریزد یا به زاری جان دهد
 بوم اگر در خانه شهbaz گیرد آشیان

ای قوام‌السلطنه، ای از تو دولت را قوام
 ای به نیکی مردمان را نام نیکت بر زبان
 زنده جاوید باشی در جهان از نام نیک
 گر چه مردم را نباشد زندگانی جاودان
 چون ز فرّ دولتت گردید ایران سرفراز
 مردم ایران ثناگویندت از خرد و کلان
 در سخن دستوری ار باشد، ز دستور بزرگ
 نغز اندرزی سراییم به ز گنج شایگان
 سرکشان را بی محابا سربکوب از پا درآر
 خائنان را بی مدارا خوار کن از در بران
 ناخن و دندان گرگان برکن و درهم شکن
 زآنکه بر کشور تویی امروز سالار و شبان
 این تبه کاران خود سر را بر افکن بی درنگ
 این ستمکاران رهن را بر اوژن^(۲) بی زمان

۲- برآویز، از اوژندن به معنی دار زدن.

هر کجا بیداد جویی، مردم آزاری بود
 هین ز داد و دین مده او را به جان و سر امان
 با بدان پاداش را بد باش با نیکان نکو
 بر ستمگر تندخوی و بر هنرور مهربان
 لب فروبند از سخن «واجد» ادب را پاس دار
 نآید از ماجز دعایی در خور این آستان
 گیرم این نظم دری همسنگ درّ و گوهر است
 کس دُر و گوهر به بحر و کان نیارد ارمغان
 «۱۳۲۵/۹/۲۷»



انجمن ادب^(۱)

گر دوستی نبودی و دیدار دوستان
 دانا چه بهره داشتی از لذت جهان؟
 کو لذتی دگر به جهان، خالی از الم
 کو نعمتی جز آن به زمان، خالی از زیان؟
 بی درد، هیچ باده نبینی در این سبو
 بی نیش، هیچ شهد نیابی در این دکان
 هر جا که غنچه‌یی است، بود همنشین خار
 هر جا که آتشی است، بود همسر دخان
 نه هیچ میوه‌یی که در او نیست دانه‌یی
 نه هیچ گوشتی که بر او نیست استخوان
 آرامشی کجا، نه به افسردگی قرین
 آسایشی کجا نه به آزار توأمان؟

۱- اشاره به انجمن ادبی فارس است که در سال ۱۳۱۴ توسط شادروان میرزا علی روحانی وصال تأسیس شد و پس از عزیمت وی به تهران در سال ۱۳۲۴، مرحوم اسماعیل اشرف، به عنوان دبیر، آن انجمن را اداره میکرد. پس از وفات شادروان اشرف، ریاست انجمن را حجة الاسلام سید معین‌الدین فالی اسیری بر عهده گرفت. اعضای پیوسته انجمن ادبی فارس عبارت بودند از:

میرزا عبدالرحیم حشمت، احمد حشمت‌زاده، محمدحسین استخر (مدیر روزنامه استخر)، اسماعیل اشرف (دبیر انجمن)، کاظم پزشکی، خلیل رجایی، روحانی وصال (ریاست انجمن)، حسین فصیحی (شیفته)، جواد کمپانی، عمادالکتاب، معین‌الدین فالی اسیری، سید علی مزارعی، دکتر نورانی وصال، پروین مارشال پیرغیبی، بدیع پاک‌بین، دکتر علیمحمد مژده، سرهنگ اقدسی، محمدجعفر واجد و عده‌یی دیگر.

از کارهای عمده انجمن تصحیح کلیات سعدی بود که سالها به طول انجامید. به قصیده و غزل ص ۱۷۱ و ۳۹۰ نیز رجوع کنید.

کو خنده‌یی که از پس آن نیست گریه‌ای
 کو نغمه‌ای که نیست به دنبال آن فغان؟
 روزی کجا بود که نپیوسته باشی است
 باشد کجا بهاری وارسته از خزان؟
 سرمستی کجا که نیاورد دردسر
 کام دلی کجا که نیامد گزند جان؟
 بادی کجا وزد، که نه با وی بود غبار
 آبی کجا رود که نه خاکی بود دوان؟
 سوری کجا بود، که نه آلوده شد به سوک
 عزّی کجا بود که نیامیخت با هوان؟
 هرگونه نعمتی که بود بر سرزمین
 هرگونه لذّتی که بود زیر آسمان
 نه دور باشد از غم و اندوه و درد و رنج
 نه پایدار هست به یک حال و جاودان
 نه تندرست، ماند هموار تندرست
 نه نوجوان، زید به همه عمر نوجوان
 رویی که هست چون گل سوری به آب و رنگ
 زرد و نزار گردد آخر چو زعفران
 قدّی که همچو تیر بود در شباب راست
 آخر شود به پیری برگشته چون کمان
 و آن بازوی ستبر قوی پنجه سمین
 گردد ز رنج حادثه باریک و ناتوان
 روزی به کار خویش ز حیرت شود پریش
 آنرا که دیده باشی دانشور زمان

روزی ز جای خود نتواند به پای خاست
آنرا که دیده باشی چالاک و پهلوان

این است حال زندگی و وضع روزگار
در روزگار، لذت و شادی مبرگمان
گر لذتی بود به جهان بی‌غم و الم
ور نعمتی است دور ز آسیب و اندهان،
در صحبت و معاشرت دوستان بود
با دوستان همدل و یاران همزبان
پیوسته کرده انجمنی از ادب به پای
بزم و داد و محفل آسایش و امان
بزمی، به دلنوازی چون طرف جویبار
بزمی، به جانفزایی چون صحن بوستان
بزمی فراهم آمده از مهر و اشتیاق
برگرد هم گروهی دلجوی و مهربان
خوش طبع و خوش قریحه و هشیار و موشکاف
خوشخوی و بذله‌گوی و سخن‌سنج و نکته‌دان
از هر چه هست پاک و پسندیده، بهره‌مند
وز هر چه هست زشت و نکوهیده، برکران
گاه نشید شعر چو طوطی، شکرشکن
گاه سخن چو بلبل، شیوا و خوش بیان
نقد سخن، به یاران بخشیده بی‌دریغ
بر هم فشانده گوهر معنی به رایگان

هر شب به انجمن سخنی برده پیشکش
 هر روز چامه‌یی ز ره آورده ارمغان
 یا نقشهای تازه که خود کرده ابتکار
 یا کرده پیروی ز اساتید باستان
 ای دل مپوی جز به ره دانش و ادب
 جز دانش و ادب چه بود ز آدمی نشان
 اکنون که بهره‌مندی از اینگونه انجمن
 دریاب وقت و قدر چنین نعمتی بدان
 «واجد» ترا بس است همین بزم دلنواز
 دیگر هر آنچه هست رها کن به دیگران
 «۱۳۲۴/۱۰/۲۰»



داوری نفت

فیروزی‌اش فرارسد از میدان
بس کارهای سخت شود آسان
با فرّ بخت و یاوری یزدان،
بر دستشان چوریگ شود پاشان
کز کوه سخت‌تر بودش بنیان
این دستگاه شعبده و دستان
باید کنون کشید خطِ بطلان
خود را رها کنیم ز پایندان
خائن به خانه چند بود مهمان؟
بیگانه مانده‌ایم چرا در خان؟
در روزگار، خانه خود ویران؟
آباد از درآمدِ آبادان؟
بر ما فراخنای جهان زندان؟
ما، از نیاز در پی آب و نان
ما خسته و شکسته دل از حرمان
بر دوش ما فتاده همه تاوان
حاصل نیافتیم به جز خسران
جز خواری و خرابی خوزستان
ما را همیشه بی‌سر و بی‌سامان؟
امیّد راستی بود از شیطان
با خون دل به روی جگر دندان

مرد نبرد چون گذرد از جان
آنرا که دل نهاد به هر سختی
ملت کز اتفاق شود همدست
گر کوه خاره آیدشان در پیش
پیمان نفت را نتوان پنداشت
باید دگر ز پای در اندازیم
بر امتیاز نامه اجباری
باید کنون به خلع ید غاصب
عمّال شرکت‌اند همه خائن
بر خوان نشانده‌ایم چرا بدخواه
بینیم تاکی از ستم لندن
بینیم خانه دگران تا چند
تاکی بود از این همه دلتنگی
بیگانه را به ناز و تنم روی
او بهره‌ور، به دلخوشی و شادی
او گنج‌ها نهاده به هم از سود
هرگز به جای سود از این شرکت
جز فتنه ساز کرد نشان در فارس^(۱)
این دیو مردمان ز چه می‌خواهند
امیّد راستی ز خیانتگر
پنجاه سال بود که بفشردیم

۱- اشاره به نهضت جنوب است که شرح آن در قصیده "آشوب نهضت جنوب" صفحه ۴۴ آمده است.

بردیم بارِ هر ستم و عدوان
 ما را که کارد آمده بر سُتخوان
 گر دولتش نبودِ پشیمان
 با شرکتی تجاریمان پیمان
 سر بر زده است گربه از این انبان
 با انگلیس دادوستد ایران؟
 بر ما به دادخواهی خود بهتان
 دیوان چرا نخواست از او برهان؟
 دیوانگانِ خیره سرِ نادان؟
 گوید چنین به خیره سری، هذیان؟
 آلوده خویش را به خطا دامن؟
 دستور دادگاه بهر میزان
 فرمودهٔ فلان بود و بهمان
 تغییر در اراده ما امکان
 بیهوده مشت کوبد بر سندان
 از خیرگی ستیزه‌گری نتوان
 با کارمند و پیشه‌ور و دهقان؟
 بر سر خوردِ چو گوی اگر چوگان
 بر پا شود ز حادثه گر توفان
 و انقلاب خیزد ز اسپاهان
 بازار اگر بسوزد در تهران
 نوباوگان شوند اگر قربان

تا داشتیم تاب شکیبایی
 تاب شکیب نیست دگر در کار
 شرکت نداشت روی ستم چندین
 گفتیم بوده است در این سودا
 دولت کنون دو آمده از شرکت
 در امتیاز نفت کجا کرده است
 گیرم که انگلیس به ناحق بست
 دیوان چرا نجست از او مدرک
 دیوانیان لاهه مگر باشند
 ورنی چگونه با خردی دانا
 دیوانه گر نیند چرا خواهند
 دانند بخردان که نیاید راست
 دانند زیرکان که چنین دستور
 ملی شده است نفت و نخواهد داشت
 با آهنین ارادهٔ ما دشمن
 با ملتی گذشته ز جان، کس را
 کس را چه زور و زهرهٔ پیکار است
 ملت ز راه خویش نتابد روی
 ملت ز نفت باز ندارد دست
 گر رزمنان آید در بصره
 انبار اگر بتوفد در شیراز^(۲)
 نام‌آوران فتند اگر بر خاک

۲- برای شرح این واقعه به قصیده "انفجار انبار مهمات" صفحه ۶۸ رجوع کنید.

آنرا که دل زده است بر این دریا
 آنرا که رو نهاده بر این پیکار
 از دولت بهیّه در این ناورد
 در حق حاکمیت ملت‌ها
 ز آنرو که جز میان دو دولت نیست
 دعوی بر انگلیس نیاوردیم
 گویی نداشتند ز یزدان باک
 تأمین امن و صلح نباید خواست
 حفظ حقوق ملی و آزادی
 آنانکه لاف دادگری دارند
 جویند صلح و خویش نمی‌پویند
 جویند داد و خویش نمی‌خواهند
 پیدا است سرنوشت چه خواهد بود
 بر ما چه جای داوری و دعوی است
 خواهیم اگر ز ثروت خود سازیم
 خواهیم اگر ز توسعه فرهنگ
 خواهیم اگر به یاری بهداری
 خواهیم اگر ز بسط کشاورزی
 خواهیم اگر به صنعت خود آریم
 ماراست ز انگلیس بسی نفرت
 نفرین بد، به داوری لاهه
 زاین بیش «واجد» ارچه روا باشد
 تا در سخن ملال نیارد راه

«۱۳۳۰/۴/۲۷»

امتیاز نفت شمال^(۱)

هر که گردد ناتوان، از پا درآید ناگهان
 دست گو بردار از جان ای که گشتی ناتوان
 دشمن از زاری نیندیشد چو باشد زورمند
 بر دل سختش نگرده کارگر آه و فغان
 باز، با گنجشک کی گردد به زاری دلنواز
 گرگ از فریاد، کی بر برّه آید مهربان؟
 کار چون با کارزار افتد به زاری نیست سود
 مرد چون گردد زبون یاری نبیند از زبان
 یا برآور دست و تیغ تیز برکش از نیام
 یا بینه سر زیر تیغ و بند برنه بر دهان
 هر که را پروای سر باشد برد سر زیر بار
 تن به خواری در دهد آنرا که باشد بیم جان
 ای فغان کاندر جهان مردی نماند و مردمی
 حق شناسی و عدالت رخت بر بست از میان
 دوستی و دستگیری و وفا و راستی
 نیست در فرهنگِ قانون و سیاست این زمان
 دادخواهی، گر چه حق باشد، نشان خواری است
 هر کجا زور است و نیرو، کی ز حق باشد نشان؟
 کشور ایران دریغا از چه شد اینگونه خوار
 بوم بدبختی در این بوم از چه رو کرد آشیان؟

۱- اعطای امتیاز نفت شمال وعده رشوه‌ای بود که قوام‌السلطنه، در قبال تخلیه آذربایجان، به روس‌ها داد و میچگاه تحقق نیافت.

این همان ایران بود کاوازه نیروی او
ربع مسکون را فرو بگرفته بود از هر کران
این همان ایران که در دامان خود پرورده است
رادمرانی دلاور، دادگر، کشورستان
این همان ایران که آوردندی او را باج و ساو^(۲)
از سوادِ خاک چین تا خطّه هندوستان
این همان ایران که بودی روم در دستش چو موم
این همان ایران که حکمش بود بر یونان روان
چیست اکنون این زبونی، چیست این عجز و نیاز
از پی آن اقتدار و سرفرازی در جهان؟
گاه از ناخوانده مهمانی ستمگر، دردمند
گاه از همسایه آزاری، گرفتار زیان
گاه از منشور اتلانتیک^(۳) جوید اعتماد
گاه از پیمان سعدآباد^(۴) خواهد پشتبان
گاه بر، دربار مسکو آورد روی امید
گه سوی شورای امنیّت برد دست امان
راستی صد بار مرگ از زندگانی خوشتر است
با چنین بی آبرویی، با چنین ذُلّ و هوان^(۵)

۲- خراج.

۳- منشوری که در اواسط جنگ دوم جهانی (۱۹۴۱م، مطابق با ۱۳۲۰. ش.) سران دولتهای امریکا و انگلیس در یک کشتی جنگی در اقیانوس اطلس (Atlantic) امضاء کردند که چهار سال بعد زیربنای منشور سازمان ملل شد.

۴- عهدنامه عدم تعرض میان ایران و همسایگانش (ترکیه، افغانستان و عراق)، کاخ سعدآباد ۱۳۲۶. ش.

۵- خواری، ذلت.

مردم این سرزمین را بین که دیگرگون شدند
 باز ماندستند از قَر و شکوه باستان
 با چنین پستی که ایشانند، گویی نیستند
 از نژاد اردشیر و دوده نوشیروان
 ورنه دیدستی کبوتر ماند از شاهین بجای
 یا شنیدستی که روبه زاید از شیر ژیان؟
 گر نمی‌بودند جمعی زاده این آب و خاک
 کارپرداز اجانب از برای آب و نان،
 از گزند دستبرد اجنبی هرگز نبود
 گلستان میهن ما رنجۀ باد خزان
 ای شگفتا کی شود آزاده‌یی، میهن فروش
 رادمردی، چون شود مزدورِ دشمن، بنده سان؟
 کی تواند مرد غیرتمند ایرانی نژاد
 ره دهد بیگانه خودکامه را در دودمان؟
 کی پسندد بر خود ایرانی که بدخواهان ز کین
 برفروزند آتشی در خاک آذربایجان؟
 کی پسندد آشنا، بحرینِ گوهر خیز ما
 سالها در قبضۀ بیگانه باشد رایگان؟
 آنچه از ایران جدا کردند گویی بس نبود
 شهرها از ساحل رود ارس تا ایروان
 گر چنین باشند مردم و ر بدینسان روزگار
 رفته گیر از دستان هم رشت و هم مازندران
 زینهار از زورگو همسایگان سودجوی
 تا توانی باش از سودای اینان بر کران

خانه خود را پرداز از حریف چیره دست
 آزمندان را به دستان ره مده در خانمان
 چون کنی بیگانه را بر بارگیر خود سوار
 بر ندارد دست بگر خواهی دگر بار از عنان
 آنکه با هر کس ندارد چشم جز بر سود خویش
 هم نمی خواهد به سودا، سود ما را بی گمان
 چون بود روزی که رخت خویش آرد در سرا
 آنکه او بیرون نخواهد شد چو باشد میهمان
 یا به دست دیگران مسپار ساز و برگ خویش
 یا چو از دستت برون شد دل دگر بردار از آن
 از فریب مردمان دیوخوا ایمن مباش
 راهزن هرگز نگردهد پاسبان کاروان
 تا زمانی هست روبه را زبانی چرب و نرم،
 کز فراز شاخ روی آرد به پایین ماکیان
 چشم اگر بر دانه صیاد می داری، خطا است
 زآنکه زیر دانه اش دامی دگر باشد نهان
 زهر باشد، گر دهد بیگانه ات آبی به دست
 خاک باشد، گر بد اندیشت نهد نانی به خوان
 هیچکس را با ستمکاران سر و کاری مباد
 ورنه باشد روز و شب با رنج و سختی توأمان
 گر نه دست زور بودی در جهان فرمانروا
 این جهان پیوسته بود از داد و دین چون گلستان
 بس بود «واجد»، سخن های پریشان تا به چند؟
 چون عیان است آنچه خواهی، بی نیاز است از بیان
 «۱۳۲۴/۱۲/۲۴»

سیر و سلوک^(۱)

ای دردمند گوش به فرمان کن
 نادانی است درد تو، نادانی
 بگشای از جبین گره و بر خویش
 خوشخوی باش و خوشدل و خوشفتار
 بدخویات چو مایه خسران بود
 آنرا که خواهی از تو بترسد دل
 یاری که از تو چشم کرم دارد
 و هیچ حاجتش نبود، از مهر
 بیگانه هم مخواه دل آزرده
 و با تو هست بی سببی بدخواه
 تو از گذشت و نیکی و بخشایش

گوش سخن نیوش بجوی آنکه
 تا گفته‌ات چو در شود اندر گوش
 کم گوی و جزبه راست مگردان لب
 پر گوی، کم خرد بود ای فرزند
 پیمان مبند و باری اگر بستی
 خواهی فزون دهند ترا نعمت
 زاری مکن که بی سر و سامانم
 یا دل بنه به بی سر و سامانی

۱- واجد علاوه بر متابعت تام از آداب شریعت، به سیر و سلوک طریقت نیز تمایل داشت. به غزل‌های صفحات

۲۰۲، ۲۱۲، ۳۴۶ و ۳۴۷ که در همین مقوله‌اند نیز رجوع کنید.

۲- بیان کردن و آشکار کردن معنی.

روی نیاز، بر در یزدان کن
 ترک هواپرستی و عصیان کن
 پرهیز از شرارهٔ نیران^(۳) کن
 ز آن پس هوای روضهٔ رضوان کن
 از روی صدق کار مسلمان کن
 خود را ز سلیم پیرو سلمان کن
 تأمین امن خویش زایمان کن
 سرگشته خویش را به بیابان کن
 سر بر سر مشاغل دوران کن
 همت به پاک جانی و عرفان کن

ببرتاب روی از ره اهریمن
 از طاعت خدای مگردان رو
 بنشان نخست آتش خشم، آنگاه
 در جان و دل صفای رضا بنگر
 گر لاف می‌زنی که مسلمانم
 اسلام را به سلیم بود بنیاد
 دین راه ایمنی است زهر آسیب
 نا ایمنی است زندقه، زاین بی‌راه
 گر اهل صورتستی و ظاهرین
 ور مرد راه معرفت و معنی

انفاس پاک از آن دم رحمان کن
 محمول بر ضوابط فرقان کن
 مأوی در این شگرف گلستان کن
 بر گیر و دسته دسته به دامان کن
 سیراب از مشارب قرآن کن
 یار فرشته، آفت شیطان کن
 خود را به صیرت و صفت انسان کن

دل چون او یس^(۴) کن ز قرآن^(۵) پر نور
 میزان حق و باطل هر موضوع
 قرآن تراست جنت جان پرور
 گل‌های دلپذیر از این گلشن
 آب حیات اگر طلبی، دل را
 اندیشه‌های نیک خود، اختر وار
 خرسندی‌ات به صورت انسانی است

تقریب از شواهد برهان کن

حق روشن است و خواهی اگر تقریب

۳- جمع نار، آتوها.

۴- یکی از پارسایانی که در زمان حضرت محمد(ص) می‌زیست، سرسلسلهٔ دراویش اویسی.

۵- مخفف قرآن.

در عرصهٔ مشاهده جولان کن
 طئی طریق با قدم جان کن
 جان رهسپار درگه جانان کن
 محولقای حضرت سبحان کن
 از عشق پر برآور و طیران کن
 سلب تعین از پی قربان کن
 دیوار خانه برکن و ویران کن
 خود را بری ز وصمت^(۶) امکان کن
 کسب کمال مردمی اینسان کن
 وانرا پذیرش از بن دندان کن
 «۱۳۳۶/۱۱/۲۲»

بگذار از آن سپس ره استدلال
 این ره به پای تن نتوان پیمود
 تن را که خاکی است، به خاک انداز
 ذات خود ار بقای ابد جویی
 پای خرد به راه فنا لنگ است
 از حق ترا فکنده تعین دور
 تا جلوه‌گاه پرتو خور گردد
 یکباره پای بر سر هستی زن
 سیر و سلوک راه کمال است این
 بشنو بگوش جان سخن «واجد»



چکامهٔ دل من

دل من آفت جان است و بلای تن من
 خانه پرورد مرا بین که بود دشمن من
 چشم دارد همه از رهگذر خواهش او
 کورکورانه بود آمدن و رفتن من
 خواهد از من که نجویم پس از این راه صواب
 نبود جز به سر کوی خطا مسکن من
 گویی این ساده دل خام از آن خورده فریب
 که سخن پروری و شاعری آمد فن من
 از هوی و هوس خود به کمینگاه خیال
 دام گسترده از آنروی به پیرامن من
 تا به سودای نظر بازی و غم پردازی
 تیره سازد ز هوی آینهٔ روشن من
 و این نداند که چو پا بستهٔ فرمان گشتم
 بستهٔ چنبر عصیان نشود گردن من
 در غزل از می و معشوق برم نام که هست
 نکته پردازی و شیرین سخنی دیدن^(۱) من
 ورنه صد شکر که در رهگذر طاعت حق
 نشد آلودهٔ باطل ز صفا دامن من
 ساقی ام همدم دانا شد و معشوق کتاب
 جام می شعر خوش و بزم ادب گلشن من

غم خوبان جهانم چه ببايد که مرا
 بس بود انده آيين و غم ميهن من
 سال‌ها پای ز سر کردم و ره پيمودم
 تا شد ايمان و يقين پایگه و مامن من
 ای بسا خون جگر خوردم و سختی دیدم
 تا بدادند خود این پایه به پاداشن من
 دل دیوانه به نیرنگ و فسون گردیده است
 اینک از وسوسه دیو زبون رهزن من
 آری از آتش سودای همین دل باشد
 دود آهی که برون می‌جهد از روزن من
 بیم آن است که این آتش پنهان روزی
 شعله‌ور گردد و بر باد دهد خرمن من
 داشتم ایمنی از پیرهن تقوی خویش
 که ز آسیب معاصی است به تن جوشن من
 ترسم از دست تبه‌کاری دل یابد راه
 زاین سبب رخنه آسیب به پیراهن من
 می‌ندانم که در ایام چه آرد بر سر
 این دل کجروش خیره سر توسن من
 مگر از یاری یزدان توانا «واجد»
 دست کوتاه کند از جان من اهریمن من

«۱۳۲۷/۸/۲۴»

رجم شیاطین

زان مستغزل بپرس از ره تبیین
و این چه عبارات مبهم است و مضامین؟
چیست کنایت ز صلح و وحدت آیین؟
صلح جهانگیر از که یابد تمکین؟
«تلخ مبدا شود مطالب شیرین»؟
چیست در این بازی پیاده و فرزین؟
نکته پوشیده نیست درخور تلقین
گفته‌ی این بیت‌های پر خم و پر چین
با حق شایسته نیست دشمنی و کین
همچو شهاب مبین به «رجم شیاطین»
زیر سر زلف این تغزل مشکین؟
نیست بیان مراد جز که به تعیین

پیک صبا بر پیام واجد حق بین
کاین چه اشاره است و استعاره و ابهام
چیست اشارت ز عرش حکمت والواح
از که بود اهتزازِ رایتِ نهضت
از چه ترا بیم بوده است که گفتی
پردهٔ ابهام برفکن که بدانند
گفتهٔ سربسته نیست لایق اظهار
گری ترویج حق و نصرت اسلام
جمله بر این قول یکدلند و موافق
ورنه ز هر گوشه خامه‌ها به در آید
چهره مقصود را نهفته چه داری
سود سخن نیست جز بیان معانی

بسته به روی فساد پردهٔ تأمین
دامن از این خار زارِ فتنه فراچین
سیر نهران گر کنی به طعمهٔ شیرین
خار چه پوشی درون بستر و بالین؟
چند فسون و بنال دادن تلقین
چند به حق بر سر نفاقی و توهین؟
تا به کی این رنج‌ها به ملت مسکین؟
جز دو سه تن ناتوان خام نوآیین؟

ای زده در ساز «صلح» نغمهٔ تفتین
کام از این ترهات خام فرو بند
بوی دهانت شود ز گفته پدیدار
زیر گلیم از چه طبل کوبی پنهان
چند فنونِ ضلال کردن تبلیغ
چند به کفر از در وفاقی و تعظیم
تا بکی این زخم‌ها به کشور رنجور
کیست در این دام زرق و شید گرفتار

جایگزین اندر این فسرده افانین^(۱)؟
 کبک دری کی شود شکار خراطین^(۲)؟
 خسته نگردد بدست مورچه شاهین
 با سرطان^(۳) ناتوان نماند تنین^(۴)
 جان حقیقت شناس و دیده حق بین
 دل ننهادهی به نشر باطل چندین
 دور بماندیم از فضایل دیرین
 تا نه در این ره کنیم کوشش دیرین
 ریشه ایمانمان نیابد تمکین
 غالیه داده به پشک و مشک به سرگین
 تاخته از راه علم بر ره تخمین
 داد ز آیین این گروه بد آیین
 خرمن مه دیده کم ز خوشه پروین
 منکر حق صریح و خصم براهین
 چون خم می در نهفت با دل پر کین
 در دهن از کین نهفته خنجر و سگین
 ناصر هر دیو زشتخوی به تزیین
 هیچ ز دعوتگری نخواسته تبیین
 در ظلمات ضلال یافته توطین

کیست بجز چند بوم شوم بد آهنگ
 ورنه کجا صید عنکبوت شود باز
 باشه نباشد زیون پشته ناچیز
 شیر نگردد اسیر پنجه روباه
 مردم اگر داشتند دانش و بینش
 گوش نمی داد کس به بیهده چندان
 آه که بهر رسوم شوم تجدد
 تا نشویم آشنا به دانش دین باز
 پایه اخلاقمان نگردد ستوار
 وای از این ناشناس مردم کژ طبع
 باخته نقد یقین خویش به اوهام
 شرم، ز کوری این جماعت گمراه
 نور سها^(۵) با سهیل^(۶) کرده برابر
 دشمن دین خدا و رهن مردم
 با لب خندان چو جام باده به دیدار
 تن ز فسون همچو مار گرزه منقش
 ناشر هر دعوی دروغ به تزویر
 هیچ به دعوی نجسته آیت اثبات
 چشم فرو بسته ز آفتاب هدایت

۱- جمع افنان، شاخه‌های درخت.

۲- کرمی دراز و سرخ رنگ که در خاکهای مرطوب زندگی می‌کند.

۳- اژدها.

۴- ستاره‌ای ریز و کم نور در دب اصغر.

۵- ستاره‌ی بسیار درخشان که در شبهای آخر تابستان دیده میشود.

۳- خرچنگ.

هم به همین قافیت برشته تضمین
رونق بازار او نیاید پایین^(۷)»
فرق بود حکم شرع را ز قوانین
خار و خسک را چه جلوه با گل و نسرین؟
رسم هدایت مجوز ملحد بی‌دین
خواسته‌اند از خدا همیشه به آیین
روی زمان شد ز فتنه در هم و پرچین
با شرر تیغ و با شراره زوبین
فتنه پیکار از که یابد تسکین
روی زمین ز آفتاب گیرد آذین
جان نشود ژنده از کشاکش تکوین
«کهنه شد آیین ملکداری پیشین»
تا که بریزد ز شاخ لاله به تشرین^(۸)
باد به یاران کفر لعنت و نفرین
بر تو «نظام وفا» سراید تحسین
«۱۳۲۳/۱۲/۲۲»

گفته سعدی چه خوش بود که در آید
«شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد
دین نتوان ساختن به دانش مردم
لوح دبستان کجا و سوره قرآن
مفسد دین را مگوی مصلح دوران
صلح جهانگیر واپسین امم را
گشت جهان پر کنون ز ظلمت بیداد
تا نشود آفتاب غیب پدیدار
ظلمت بیداد از که گردد زایل
باش که این شام انتظار سر آید
حق نشود کهنه از تطاول ایام
دین به سیاست مکن قیاس که گویی
تا که ببارد ز ابر ژاله به نیسان
باد بر اتباع حق درود و تحیت
گر شنود «واجد» این چکامه شیوا



۷- اصل شعر سعدی چنین است:

شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد

رونق بازار آفتاب نکاهد

۸- فصل خزان.

حادثه دست^(۱)

نیک اندیشه کن ای دل چو نهی پای به راه
 که به سر نآیدت از حادثه سنگی ناگاه
 در گذرگاه سلامت نتوان بود ایمن
 آن مبادا که رباید ز سرت باد کلاه
 راه پیوسته به منزل نرسد بی آسیب
 دلو همواره برون ناید پرآب از چاه
 نیست اندیشه قضا را، نه ز برنا نه ز پیر
 نکند حادثه آزم ز درویش و ز شاه
 همه بی راهه شود راه، چو طالع برگشت
 روز روشن شب تار است چو شد بخت سیاه
 گر چه روباه بود مرد، به دور اندیشی
 چون قضا آید، دربند در افتد روباه
 چند در غفلتی اکنون به سلامت مغرور
 بر نتابد ز تو بازوی قضا نعمت و جاه
 می ندانی که چو تقدیر در اندازد چنگ
 سرکشان را به زمین سایید از قهر جباه^(۲)
 مردم بخرد از آن پیش که گردد عبرت
 عبرت خویش کند صورت حال اشباه

۱- در اواخر مهر ماه ۱۳۳۴ هـ ش در اثر تصادم با درشکه، استخوان دست سراینده می‌شکند که به علت نبودن جراح شکسته‌بند در درمانگاه عمومی شهر، و بد جوش خوردن آن، به دومین عمل در بیمارستان نمازی شیراز (برای ترمیم عمل اولیه پزشک ناوارد درمانگاه شهر) نیازمند میشود.
 ۲- جمع جبهه، پیشانی‌ها.

چشم بگشا و مرا بین که ز پیش آمد بد
تن به یک چشمزدم خسته شد و حال تباه

نیروی حادثه افکند چنان از پایم
که به خاک افتد از باد خزان شاخ گیاه
پایداری چه کند مور، چو زور آرد پیل
در بر پاره کوهی چه زید پره کاه؟
بر سر رهگذر افتادم و رفتم از هوش
کس بسدین روز نیفتاد به کام بدخواه
آن زمان چشم گشودم که بدیدار نخست
راست بر ساعد بشکسته ام افتاد نگاه
پی درمان من و یاری دو که بودند آنجا
رو نهادیم شتابان به سوی درمانگاه
رنج بیهوشی اگر با همه سختی بگذشت
آه از درد فشار گچ و بیخوابی، آه
کی به دل روی نمودی که سرانجام این کار
نشود راست پس از آنهمه رنج جانکاه؟
کی گمان بود مرا کنز اثر جرم طیب
باز افتد سر و کارم به چنین باد افراه^(۳)؟
مردمان را ز طیبیان خطا کار پلید
بس خطر هاست که باید به خدا برد پناه

۳- کیفر، مکافات، مجازات.

راه بنگاه نمازی^(۴) بگرفتم که بود
 ذکر اوصاف جمیلش همه جا بر افواه
 تا دگر بار شکستند و بهم پیوستند
 پنج شش ساعتی از خویش نبودم آگاه
 آنچه پایان مه مهر پذیرفت انجام
 باز آغاز شد از نو بسر بهمن ماه
 ای بسا روز که بی تاییم پیوست به شب
 وی بسا شام که بی خوابیم آمد به پگاه
 رشته عمر ز هم خواست گسستن زاین درد
 قدرت ایزدش ار باز نمی داشت نگاه
 در شگفتم به کدامین ستم است این پاداش
 و این عقوبت به مکافات چه جرم است و گناه؟
 با همه بار غم و رنج که دارم بر دل
 همچنان باشدم از لطف خدا چشم رفاه
 هدف تیر بلا بود دمادم تن و جان
 بر سر مانبدی گر سپر لطف إله
 سر تسلیم به فرمان قضا دارم و بس
 هم به تسلیم و رضا شکر و شکیب‌اند گواه
 «واجد» از حادثه دست توام دل بگرفت
 شرح این قصه دراز است، سخن کن کوتاه
 ﴿۱۳۳۵/۱/۱۰﴾

۴- درمانگاه و بیمارستان مجهزی که به همت حاج محمد نمازی، از تجار معتبر و خیراندیش در شیراز بنا شده است.

بزم ادب^(۱)

خوشا «بزم ادب» فرخنده جمع دانش افزایی
 همایون محفل جان پروری جشن مصفایی
 مگر کاین روضه خوشبو، به گیتی آمد از مینو
 که با روح و ریاحینش، نباشد خار ایذایی
 بنام ایزد، یکی گلشن، پر از سنبل پر از سوسن
 ز هرسو گلبنی روئیده از ترکیب زیبایی
 تراکیش همه حاکی، ز صورتهای افلاکی
 به هر وزنیش میزانی، به هر بیتیش جوزایی
 قصاید چون صنوبرها، کشیده بر فلک سرها
 غزلهایش به دلجویی، چنان گلهای حمرای
 گلستانی درخشنده، ز برگ و بار آکنده
 به جای برگ و بار او را همه لفظی و معنایی
 ز یک سو نغز گفتاری، به وصف سرو رفتاری
 سروده قمری آسا، داستان عشق و سودایی
 به یاد گلرخی زیبا، سروده چامه‌یی شیوا
 ز دیگر سو غزلخوانی چو بلبل مست و شیدایی
 ترانه‌ساز از سویی، یکی از تاب گیسویی
 چکامه گوی آن دیگر ز مهر ماه سیمایی
 ندارد ره کسی آنجا، نه از پیرونه از برنا
 مگر پاکیزه دل پیری، مگر خوش طبع برنایی
 به گرد هم در آن محفل، گروهی اهل حال و دل
 نه از آینده‌شان بیمی، نه از بگذشته پروایی

— برای اطلاع بیشتر راجع به انجمن ادب فارس و اعضاء آن به پانویس صفحه ۱۴۹ رجوع کنید.

ز دام بیش و کم رسته، ز صدرو ذیل وارسته
 ندارد حلقه دلدادگان پایین و بالایی
 نه جز با شعرشان کاری، نه بر لب هیچ گفتاری
 جز از استاد دانایی، سخن پرداز شیوایی
 نه بیرون از سخن سازی، نه غیر از نکته پردازی
 به سر یک موی سودایی، به دل یک جو تمثایی
 همه خرم همه خندان، ز شور باده عرفان
 نه در سر نشأه خامی ز دور جام مینایی
 به همدیگر ز دلجویی، چو موم از مهر و خوشجویی
 ولیک اندر وفاداری، به سختی سنگ خارایی
 همه در عشق حق شیدا، همه از وصف او گویا
 ز چندین اسم گوناگون نه در دل جز مستثایی
 مجاز اندود صورت‌ها، فکنده بر حقیقت‌ها
 سروده بهر یک معنی به هر صورت معثایی
 زهی بزم فلک منظر، از او تابان هزار اختر
 زهر شعریش شعرایی، زهر نثری ثریایی
 پر از انگر در آن مجمر، چو خور در خطه خاور
 چراغ مجلس افروزش چو ماه گیتی آرایی
 زهر سو دفتر و دیوان، در آنجا چون شود تابان
 عطارد دارد از حسرت در آن منظر تماشایی
 سماور نغمه سر کرده، سرودی تر برآورده
 نواخوان همچو ناهید فلک با بربط و نایی
 به خوی آتشین قوری، چو مریخ از سلحشوری
 از او فنان بلوری، شده چون جام صهبایی
 به گردش مشتری پویان، ز خجلت مانده سرگردان
 که در خورد چنین بازار او را نیست کالایی

مگر کیوان بدان نیّت، کمر بر بسته در خدمت
 که در پیرانه سر خواند در آن محفل الفبایی
 مزین محفل انسی، منزّه مجمع قدسی
 ز جنت سایه گستر، بر فرازش شاخ طوبایی
 مشام دل در آن مشکین، مذاق جان از آن شیرین
 گهی از نثر شیوایی، گهی از نظم غرایی
 نباشد نقل شیرینش، شراب تلخ رنگینش
 برون از میوه‌های دلکش و چای مهتایی
 نه آوازی نه آهنگی، در آن از بریط و چنگی
 مگر از نغمه انشاد شعر و نقل انشایی
 همه یاران آن محضر، سخندان و سخن‌پرور
 به هر فن آشنا، آگاه از هر رمز و ایمایی
 بویژه حضرت «اشرف»^(۲) که هست از همگان اعرف
 به میزان هنر، او را نه همسنگی نه همتایی
 چو مه در مجلس آرای، چو گل در بهجت افزایی
 چو طوطی در شکرخایی، خوش آهنگی خوش آوایی
 کند روح الامین آمین، چو گوید «واجد» مسکین
 که در بزم ادب یارب نیابد راه خودرایی
 بود پیوسته پابرجا، شود تا در جهان پیدا
 گهی لعلی ز کهساری، گهی درّی ز دریایی
 «۱۳۲۴/۶/۲۷»

۲- زنده یاد اسماعیل اشرف، دبیر دلسوز و سخن‌سنج انجمن ادب فارس مورد احترام کلیه اعضای انجمن،

مخصوصاً واجد بود. روانشان شادباد!

مجلهٔ یغما^(۱)

زهی مجلهٔ یغما که بادلارایی
 ربوده است ز خوانندگان شکیبایی
 مجله‌یی که مُجلی^(۲) است در سیاق هنر
 مجله‌ها ز پی او به راه پیمایی
 همه جمال و کمالتش ز خود بود چون زر
 نه چون مسی که کند زیور از زران‌دایی
 چو شاهی است که بی هیچ گونه آرایش
 فریفته است دل مرد و زن به زیبایی
 که را که حسنِ خداداده است، نیست نیاز
 به آب و رنگ چنان لعبتان هر جای
 جمال ذاتی گل دل رباید از بلبل
 که سر به عشق برآرد به شور و شیدایی
 شگفت نیست که محبوب مردم است از آنک
 بود سلالهٔ طبع «حبیب یغمایی»
 مهین سخنور نامی که در فنون ادب
 سبق برد ز سخن‌پروران به شیوایی
 در آن مقام که او عرض نظم و نثر دهد
 که را رسد که سخن سرکند ز دانایی

۱- مجله یغما به مدیریت زنده یاد حبیب یغمایی، استاد بزرگ ادب فارسی، یکی از وزین‌ترین و با ارزش‌ترین مجلات ادبی کشور به شمار میرفت که نزدیک به سی سال ناشر مقالات و اشعار گویندگان نخبهٔ معاصر بود. شادروان یغمایی به زنده‌یاد واجد، ارادتی خاص داشت و اشعار و مقالات او را در مجلهٔ خود به چاپ می‌رساند. مهمترین آنها شرح و تصحیح مثلثات شیخ اجل سعدی^۳ به خط زیبای خود شاعر بود که بعد از طرف ادارهٔ گل فرهنگ و هنر سابق فارس به صورت کتابی با مقدمه‌یی از مرحوم حبیب یغمایی چاپ شد و در دسترس علاقمندان قرار گرفت. ۲- پیشتان

کجا تواند با کلک او گشاید لب
 هزار دستان در دعوی خوش آوایی
 ز شرم خامه خوش لهجه شکر شکنش
 چگونه لاف زند طوطی از شکرخایی
 طیب اهل دل آمد «حیب» و در گفتار
 به جانفزایی دارد دم مسیحایی
 درست ناید اگر گفته منت باور
 یکی بگفته او بین ز روی بینایی
 درستی سخن سخته دل انگیزش
 گواهی است به دانایی و توانایی
 نشان دانش گوینده از سخن پیداست
 چو رنگ باده گلگون ز جام مینایی
 غلام همت آنم که سرفرو نارد
 به هیچ کار جهان جز به دانش افزایی
 بنام آن که نپوید به هیچ راه، مگر
 به راه خدمت فرهنگ از نکورایی
 گهی چراغ هدایت ز دانش افروزد
 به رهنمایی درماندگان دروایی
 گهی نوای طرب برکشد ز نای ادب
 به دلنوازی آشفتهگان سودایی
 گهی به یاری اندرز او، بتابد روی
 دل رمیده ز خودکامی و تنن آسایی
 سخن به پیش سخندان چه می‌بری «واجد»
 بس است قافیه‌سنجی و خامه فرسایی
 به هوش باش که طبع ترا نلغزد پای
 اگرچه در سخت هست دست‌بالایی
 «۲۷/۹/۲۲»

خطاب به مدعی کذاب^(۱)

ای به باطن از حقیقت عاری و از حق ببری
 کرده در ظاهر به باطل دعوی پیغمبری
 داده چون ابلیس مردم را به گمراهی فریب
 برتن از ابلیس پوشیده لباس رهبری
 در سیاست، خوشه چین خرمن بیگانگان
 دام مکر و خدعه را گسترده در دین گستری
 کرده جهل خویش را، همنام الواح کلیم
 از پی اضلال مردم همچو عجل^(۲) سامری
 ای دریغا این چه کیداست، ای شگفتا این چه شید
 این چه خودآرایی و خودسازی است و دابری^(۳)
 چون نبردستی ز بستان حقایق هیچ بوی
 زان شمردستی حقایق را سراسر سرسری
 ننگ بادت با چنین سرمایه علم و هنر
 دعوی بازارگانی کردن از دانشوری
 «باب» دوزخ را به روی مردمان کردی فراز
 آذری افروختی از راه و رسم آذری

۱- به نظر میرسد خطاب به یکی از پیروان فرقه بابیت باشد که مؤسس آن سیدعلی محمدباب شیرازی (۱۲۶۶-۱۲۳۵ هـ.ق) در زمان ناصرالدین شاه قاجار نخست دعوی بابیت و سپس مهدویت کرد و سرانجام به دستور امیرکبیر و با موافقت ناصرالدین شاه به دار آویخته شد. بیان (عربی-فارسی)، دلایل السبعه و احسن القصص از جمله آثار اوست. (فرهنگ معین)
 ۲- گوساله.
 ۳- پیروی، تابعیت.

دیو خویی را، چرا از بیخودی گویی خدا
 بی‌بها خرمهره را گوهر چه خوانی از خری؟
 بت پرستی، بارها ز این خودپرستی بهتر است
 کفر، از آیین شرک آمیز دارد برتری
 چیست کیشی، رستخیزش فتنه آخر زمان
 چیست آیینی، خدایش تیره جرمی عنصری
 جمله احکامش ز مجعولات افکار بشر
 یکسر آدابش ز عادات و رسوم کشوری
 هر پلیدی اندر آن از تن پرستی گشته پاک
 هر حرامی ز آن حلال از بهر شهوت پروری
 حکم دین باید فرود آید ز یزدان بر رسول
 نی به دستور گروهی می‌گسار و میزمری
 آنچه او در دانش دین و خرد آمد پلید
 در چه دریای طهارت پاک شد بی‌گازری؟
 و آنچه را داند خدا از بهر مردم ناروا
 در چه دیوانی رواشد ناگهان بی‌داوری؟
 شرم آرد این تبه‌رایی و نیرنگ و فسون
 ننگ دارد این سبک مغزی و کوری و کری
 خاتم ختم نبوت خاص احمد کرد حق
 چون به انگشت سلیمان دولت انگستری
 تا بدین آیت شود هر ادعایی افترا
 تا بود هر مدعی ز آن پس به حجت مفتری

معجز قرآن نگر، ستواری اسلام بین
 قوت و اِتقان^(۴) آیین مبین جعفری
 لب فروبند از بیان بها بیّنات احمدی
 تیغ چوبین کن قلم با ذوالفقار حیدری
 اندر این میدان عنان درکش که ماندی باز پس
 مهره برچین اندر این بازی که گشتی ششدری
 در نورد این خوان که باشد بخردان را ناپسند
 این دکان بر بند کش دانا نباشد مشتری
 سخت رویی پیش این تازی سواران دلیر
 گر فرو نایی به خجالت از خر مستکبری
 زبردستی چون توان از چیره دستان برد داو^(۵)
 کهنه لنگی چون کند با باد پایان همسری؟
 در مسلمانی فکندی فتنه از تخم فساد
 بار این تخم است باری هر کجی و مدبری
 هم از این تخم فساد و کجروی روییده است
 گر پدید آید هزاران کسروی و قیصری
 بند بشکستی مگر سیراب‌سازی باغ خویش
 بند بشکستن نباشد از خردمندان حری^(۶)
 لاجرم سیل فساد از هر طرف آورد روی
 هر دنی شد برخلاف دین ز نادانی جری
 مهدی موعود گفتی ابلهی مردود را
 تا به دست آری از این ره پایگاه مهتری

۶- سزاوار، شایسته.

۵- ادعا و دعوی کاری.

۴- استواری.

با امامت چیست کارت، گر مسلمان نیستی؟
 و مسلمانان، مسلمان را نه این شد باوری
 کودکی معروف، چون گردد وئی منتظر
 پور مردم، چون بود ابن امام عسگری؟
 مهدی موعود اگر مولود گشت اندر جهان
 چون توان شخصی دگر بود آن وجود گوهری؟
 و تو پنداری ز حجت شد تهی روی زمین
 مذهب اثنی عشر آن را ندارد یاوری
 با هزار اخبار روشن، با تواریخ درست
 اتفاق شیعه را از کوری آمد منکری
 چاشتگاهان چون کند انکار نور آفتاب
 جز لجوجی خیره از بدرایی و بداختری؟
 قائم آل محمد کی بود خوار و زبون؟
 این چنین بدباوری‌ها باشد از بی مشعری
 آنکه هرگز پشت زین و روی رایت را ندید
 چیست کارش با جهان سالاری و جنگاوری؟
 آنکه عمری را به زندان اسارت کرد سر
 چون روا باشد بر او عنوان میری و سری؟
 گر پیمبر باشد او، پس کو امام واپسین
 و امام است، از چه رو این حکم‌های نوبری؟
 قائمی کورا خدا بگزید و پیغمبر ستود
 جانشینان وعده‌ها دادند از مستبشری
 تا شود نور حقیقت از ظهورش آشکار
 پرکند گیتی ز داد و دین، تهی ز استمگری

خسروی باید که با فرّش نیرزد پرگاه
 فرّه کیخسروی و شوکت اسکندری
 تیغ‌زن، لشکرشکن، کشورگشا، گیتی‌ستان
 چون سپهر از سربلندی، آفتاب از نیّری
 باید اندر چنبر فرمان او باشد اسیر
 گردن گردن فرازان سپهر چنبری
 باید از جاه و جلال او نیارد کس به یاد
 صیت اجلال ملکشاهی و جاه سنجری
 نی چنین درمانده‌یی، افتاده‌یی، بیچاره‌یی
 همچو گاه از زرد رویی، همچو نی از لاغری
 سست رای، ژاژخایی، یاوه‌گویی فتنه‌جو
 ناتوانی، تیره‌جانی، دردمندی، بستری
 گاه چون دیوانگان زندانی دیوانیان
 گه به عرض توبه در مسجد خطیب منبری
 گفته‌هایش سر به سر بیهوده و پوچ و گزاف
 بین در آثار «بیانش» از پی مستبصری
 برسختن پیوسته خورده تیرهای اعتراض
 در نگارش دیده هر دم طعنه‌های تسخری

راستی بعد از هزار و چند ساله انتظار
 و آن دعا و ندبه و زاری و عرض مضطری
 کو نشان ز آن مؤده‌های نصرت و فتح و فرج؟
 و آن امید چیرگی و بویّه مستظهری

حکمت اندر غیبت مهدی همین بود از نخست
تا بود گاه ظهور او را کمال قادری
ورنه حکمت چیست تا بعد از هزار و اند سال
بگذراند چند سالی در هوان^(۷) و چاکری؟
هم در آخر، برفراز دار آید خوار و زار
سینه‌اش آماج تیر افسران لشکری
گر بود «قائم» چنین بی عزّت و بی آبرو
ور «فرج» این است از ناچیزی و نامثری
اینچنین قائم نبودی کاشکی اندر جهان
و این فرج هرگز ندادی شیعیان را ناصری

ای که رفتی از پی این دیو خویان دنی
اندر افتادی ز بام دین به چاه کافری
الحذر! کاین دیو سیرت مردم مردم فریب
نیست در بنیادشان جز شومی و بدگوهری
هر زمان نامی برون آرند و عنوانی دگر
سر برون نارد کسی زاین گفته‌های دربری
کامشان از صورتی گر برنیاید در زمان
صورتی دیگر بخود گیرند چون جن و پری
شیره زقوم دان، آن را که خوانند انگبین
زهر ناب است آنچه را گویند شهد شگری

۷- خواری، ذلت.

هان میفکن خویشان را خیره در چنگال مرگ
 گرگ را با برّه هرگز نیست مهر مادری
 گشت رخسار حقیقت زاین چکامه آشکار
 آنچنان کز بامدادان، روی مهر خاوری
 پاک لفظش در صفا، همسنگ سیم ده دهی
 نغز معنایش به خوبی، همچو زر شش سری
 بی‌گمان گر خوانی اش در مجمع روحانیان
 آید احسنت از سنایی، آفرین از انوری
 هرکه ز آن مشکین نفس گردد، چو باد بوستان
 دامن جانش شود چون جامه گل عنبری
 مارخویی هم اگر می‌رنجد از آن دور نیست
 کاین سخن‌ها را بود خاصیت سیسنبری^(۸)
 این معانی «واجد» از نیروی ایمان یافته است
 نی ز نیروی سخندانگی و ذوق شاعری
 «۲۴/۴/۲۴»



۸- سوسنبر یا سیسنبر، گیاهی است شبیه به نعناع که دارای برگهای خوشبوست و گویا مار از بوی آن متنفر است، در قدیم آنرا برای معالجه مار و عقرب زدگی به کار میبرده‌اند.

قرآن

کیستم من در جهان، آواره‌یی بی خانمانی
 بسته‌یی، دلخسته‌یی، سرگشته‌یی، افسرده جانی
 در ره باد حوادث، چون چراغ بی‌حصاری
 بر سر موج سوانح، کشتی بی‌بادبانی
 طایری بی‌بال و پر، افتاده رنجور و پریشان
 در کنار خارزاری از میان گلستانی
 قطره‌یی از بحر بی‌پایان، چکیده بر سرانی
 تابی از خورشید تابان، تافته بر دودمانی
 از کجا افتادم اینجا، از چه رو پیمودم این ره
 بر کدامین بادپایی، با کدامین کاروانی؟
 نی بد و نیک مرا در دست از این کار اختیاری
 نی در این سودا به سر اندیشه سود و زیانی
 می نیابم گر بجویم از برای خویش راهی
 می ندانم گر بپرسندم ز خود نام و نشانی
 من که از بی خویشی و بی دانشی خود را ندانم
 چون توانم یافتن زاین رهگذر راز نهانی؟
 لیک می‌دانم جهانی با چنین آثار حکمت
 خوش گواهی می‌دهد از دانشی و از توانی
 اینقدر دانم که بی معمار دانایی توانا
 کی پدید آید بدین خوبی زمین و آسمانی
 اینقدر دانم که باغی این چنین زیبا و دلکش
 خود نشد بر پا مگر از دستکار باغبانی

تانه پنهان باشد آبی، می نگرده آسیایی
 تا نباشد آتشی پنهان، کجا خیزد دخانی؟
 هر کجا جویی است، از سرچشمه‌ی جوشیده آبش
 هر کجا لعلی بود، پرورده در دامان کانی
 این چنین آراسته دگان پر از هرگونه کالا
 راست کی آید مگر زاندیشه بازارگانی
 تا نباشد خود در این مهمانسرا مهمان پذیری
 از کجا آماده گردد بر سر خوان آب و نانی؟
 منعمی باشد، که باشد نعمتی چندین فراوان
 خوان احسانی چنین را، هست بر سر میزبانی
 گر نبودی در پس این پرده رنگ آمیز کلکی
 کی چنین زیبا مصور میشدی نقش دهانی؟
 گر نکردی خامه صورتگری قدرت نمایی
 راستی کی بسته میشد با چنین خوبی میانی؟
 گر به کار اندر نباشد صنعت صورت نگاری
 کی چنین صورت گرفتی چشم مست دلستانی؟
 در پس آیینه پنهان، گر نبود آموزگاری
 کی شدی گویا زبان، چون طوطی شکر فشانی؟
 تانه در انگشت تدبیری بود پرگار قدرت
 نامدی زابرو و مژگان صورت تیر و کمانی
 نیک دانم هست بر دنبال هر کاری جزایی
 در پی هر کار، خواهد بود ناچار امتحانی
 تا بود در کار مردم نیک و بد را امتیازی
 هست از بهر جزای کارها دیگر جهانی

چند باشد چشم بر خاکم که از فردوس پاکم
 از جهان لامکانم دل چه یندم بر مکانی؟
 دور افتادم دریغا از چنان سرسبز باغی
 ای فغان کاواره گشتم از چنان خوش آشیانی؟
 تا بکی در فرش مانم من که عرش است آشیانم
 چند باید جان پاکی خو کند در خاکدانی؟
 یوسفم من گر برون آیم از این زندان محنت
 بر سریر سلطنت کردم عزیز کامرانی
 در تک چاه طبیعت چون توان از پان شستن
 تا نیابم بر فراز بام گردون نردبانی
 نردبانی کو؟ کز این بیت‌ال‌حزن بیرون شتابم
 در پناهش راه یابم بر در دارالامانی
 ریسمانی زاین میان کو تا ز من دستش به دامان؟
 افکنم خود را ز زندانی، دگر ره در جنانی

در چنین بیراهه ششدر، و اندر این زندان بی در
 نیست جز «قرآن» به دستم، نردبانی، ریسمانی
 منبع علم‌الیقین، عین حقیقت، حق مطلق
 پُر ز اسرار حقایق، همچو بحر بیکرانی
 معجز پیغمبر آخر زمان، برهان دایم
 کافضح و ابلغ بود، از هر کلام، از هر بیانی
 داروی هر دردمندی، هادی هر رهنوردی
 دستگیر مرد و زن، درمان هر پیر و جوانی

سرّ وحدت را در ابواب کتاب آفرینش
 نیست جز آیات قرآن رازدانی، ترجمانی
 آن که راهی نیست باطل را بدو از هیچ روی
 کوتاه از دامان پاکش دست هر ریب و گمانی
 گر به معنایش گرای، هست کانی پر ز گوهر
 ور به لفظش آوری رو، هست دریای روانی
 هر که دارد چشم بینش جلوۀ روی خدا را
 بینداز مرآت معنایش چو خورشید عیانی
 هر که او را گوش هوشی باشد از آهنگ لفظش
 بشنود آواز حق را، بی زبانی، بی دهانی
 شامل هر دوره‌یی، شایسته هر روزگاری
 سازگار هر زمینی، کار ساز هر زمانی
 حجت کبرای حق، حبل متین، فرمان اعظم
 در جهان از رحمت عام خدا گسترده خوانی
 با چنین قرآن که کوه از بیم آن بر خود بلرزد
 پایداری چون کند هر سست جانی سر گرانی؟
 با چنین فرقان که لال آمد زبانها در قبالش
 چون تواند دم زند هر هرزه گوی بی زبانی؟
 کی شود نور خدا خاموش از باد هوایی
 وه چه نور بی زوالی، وه چه جان جاودانی
 دارد امید رهایی «واجد» از زندان حیرت
 با چنین شمع هدایت، رهنمای راهدانی

«۲۴/۱۱/۱»

غزلیات

دیباجه غزلیات

ای نام دلارایت سرنامه عنوان‌ها
 وصف رخ زیبایت دیباجه دیوان‌ها
 در عشق گل رویت بنشسته چو ما دلخون
 هم لاله به کوه و دشت، هم گل به گلستان‌ها
 بنشین و چو گل بگشای از چاک گریبان بند
 تا چاک زنیم از شوق پیش تو گریبان‌ها
 گر طره مشک افشان از چهره براندازی
 در پای تو افشانند دل‌باختگان جان‌ها
 برهم نزنم مژگان از لذت دیدارت
 ورمیزندم بر چشم مژگان تو پیکان‌ها
 چشم سیهت هر چند پیمانۀ دل بشکست
 نشکست دل ریشم با زلف تو پیمان‌ها
 از حسرت آن درهاکز لعل لب افشانی
 پیوسته در افشانیم از دیده بدامان‌ها
 گویی ز غم دوران، از تاب و تب هجران
 چون گوی در افتاده است دل در خم چوگان‌ها
 آنراکه بود بیمار از درد فراق، ای یار
 سودی نکند هرگز، جز وصل تو درمان‌ها
 در شهر مجالی نیست کز عشق کنم فریاد
 ای کاش ز مردم دور، بودم به بیابان‌ها
 تا از سخن شیواست نامی به جهان «واجد»
 بادا به سخن جاوید، نام تو به دوران‌ها

«۲۶/۳/۳»

باد مسیحا دم

ای باد مسیحا دم، ای پیک جهان پیما
 ای خوی تو غم پرداز، ای بوی تو جان افزا
 برگو، به کجا دیدی آن آهوی خوشرفتار
 پیغام چه آوردی زان طوطی شگرخا؟
 ماهی که به روز و شب یکدم نرود از یاد
 دیدی که به یاد آرد از مهر دمی مارا؟
 بنگر که ز هجرانش بیمار و دل افگارم
 بیچاره و سرگردان بی خویشتن و شیدا
 ای همدم جان بشتاب از لطف مرا دریا
 زی بارگه جانان شو راهسپر زاینجا
 آن طره مشکین را آسوده بهم برزن
 وان گیسوی پرچین را آهسته زهم بگشا
 آنگه برسان پیغام زین غمزه ناکام
 که ای سرو سهی بالا، ای ماه جهان آرا
 تا چند توانم بود دور از رخ دلجویت
 با سینه آتشزا با دیده خون پالا
 در تابه هجرانم بی تاب چنین مپسند
 بر آتش سودایم مگذار سپندآسا
 یا بال و پرم کن باز، کآرم به درت پرواز
 یا بال و پری بگشایک ره به سرم بازآ
 گر «واجد» مسکین را بی هیچ گناه امروز
 از هجرکشی عمداً پاسخ چه دهی فردا؟
 «۲۵/۲/۲»

گفته سعدی

بلای جان و دل است این که گویش بالا
 قیامت است نه قامت که کرده‌یی برپا
 هزار نقش برآمد ز کارگاه وجود
 یکی چون نقش تو زیبا دگر نشد پیدا
 کدام گل، که چو روی تو خرم و خندان
 کدام سرو، که چون قامت بود رعنا؟
 مرا که از همه چیزی میسر است شکیب
 میسر از تو نباشد شکیب و استغنا
 هرآنکه چشم ندارد به روی دلجویت
 چه حاصل است به دستش ز دیده‌ بینا
 چو گل، ز لطف و صفایت سرشته‌اند، دریغ
 که نیست در دل سختت، نشان مهر و وفا
 ترش نشینی و خواهی به تندخویی خار
 گرسنه دست بدارد ز دامن خرما
 ندیده‌یی که چو اندک ترش بود شیرین
 فزون شود ز دل انگیزیش به سر سودا؟
 گرم اجازت یک بوسه از تو باشد و بس
 به حیرتم که چه عضویت بوسم از اعضا؟
 تفاوتی نکند دستبردش از هر سوی
 کسی که دست برد سوی کاسه حلوا
 مگر ز گفته سعدی است این غزل «واجد»؟
 چنین که نغز و روان است و سخته و شیوا
 «۳۳/۹/۹»

چشم کماندار

ای پریچهره، ز غم خسته چه خواهی دل ما را؟
 راه بیداد رها کن، ببر از یاد جفا را
 تو شه کشور حسنی و منت بنده مسکین
 بنواز ای شه خوبان ز ره لطف گذار
 زلف مشکین تو شد شهر فرخنده دولت
 وامگیر از سر ما سایه این بال هما را
 جز لب لعل تو، دل را نبود هیچ دوایی
 مکن ای دوست دریغ از دل رنجور، دوا را
 آنکه نقش رخ خوب تو ندیده است، ندیده است
 شاهکاری که بود خامه تصویر، خدا را
 کاست با جلوه حسنت به جهان جلوه خوبان
 پیش خورشید درخشان چه فروغ است سها را؟
 هندوی چشم کماندار تو از راست نشانی
 فاش کرده است خطاکاری ترکان ختا را
 دوشم آورد صبا از سر زلف تو پیامی
 بر دلم حق حیات است از آن پیک صبا را
 ترسم این سیل سرشکی که روان است به دامان
 برکنند کاهگلین پایه بنیاد بقا را
 در دل پاک خود ای دوست بین صورت عالم
 مشنو گفته آلوده هر بی سر و پا را
 «واجد» از روی تو جز صنع خدا هیچ نبیند
 که زدوده است ز آینه دل زنگ هوی را
 «۲۵/۱۱/۲۰»

خواهش نظر

سوی بیدلان نظر کن زره کرم خدا را
 چه خوش است اگر نوازده شه کامران گدا را
 به شکنج زلف مشکین که به چهره برنهادی
 به کمند طاعت آری سر هر گریزپا را
 دل خسته پیریشان به پناه زلفت آمد
 ز چهره گرفت یا رب ره فتنه و بلا را؟
 نه چنان خوشم به عشقت که ز درد اگر بمیرم
 دل دردمند روزی کند آرزو دوارا
 ره عشق سخت و در کف، ز نوا و برگ این ره
 نبود جز اشک و آهی من زار بینوارا
 من اگر ز ناتوانی چو قلم ز پا فتادم
 ز خود آن امید دارم که به سر برم وفارا
 نشود نهان ز چشمم به هزار پرده رویت
 که ز لوح دل زدودم همه نقش ما سوارا
 چو نخست روز با دل، به وصال عهد بستی
 به خلاف عهد مشکن دل مستمند مارا
 ز وصال ناامیدم، ز فراق ناگزیرم
 چه کنم اگر نخواهم، که رضا دهم قضا را؟
 سر و کار این سرایت چو به عشق بود ای دل
 به خدا سپار یکسر سر و کار آن سرارا
 مگذر ز عشق «واجد» چو ره صواب جویی
 به فریب عقل از این پس مسپر ره خطارا
 «۲۴/۷/۱۲»

چرا؟

ای دل از تاب و تبِ اندیشه، بیماری چرا
 در غم ای جان از پریشانی، گرفتاری چرا؟
 مردم آزاری چرا خوی تو شد ای آسمان
 با دادن دیو سیرت، نیکرفتاری چرا؟
 روزگارا گر به رنجوران نباشی مهربان
 مهربانی از تو دور آمد، دل آزاری چرا؟
 از تو مارا چشم یاری بود ای بخت زبون
 گر ندانی شیوه یاری، ستمکاری چرا؟
 ای هنر، بال و پرت پنداشتم در زندگی
 باری اکنون گر نباشی بال من، باری چرا؟
 از تو چون آسان نگردد کاری، ای قانون شوم
 بهر ما در زندگی این گونه دشواری چرا؟
 ای تجدد، گر به راه نیکبختی بشر
 می نباشی چون گل خوشرنگ و بو، خاری چرا؟
 نیستی ای دور آزادی، اگر چون روز وصل
 چون شب هجران به پیش چشم ما، تاری چرا؟
 ای گرامی مام میهن، سخت رنجوری و زار
 چون غریبان، بی پزشک و بی پرستاری چرا؟
 امشب از اندوه اوضاع پریشان وطن
 اشکباران تا سحر، ای دیده بیداری چرا؟
 عمر کوتاه است «واجد»، زندگی ناپایدار
 این چنین ز افکار جانفرسا، دل افگاری چرا؟

«۶/۲/۱۵»

سود عشق

چه حاصل است ز عشقت به روزگار مرا
 مگر دلی که بود از غمت فگار مرا؟
 رسیده جان به لبم ز انتظار دیدارت
 بیا که نیست دگر تاب انتظار مرا
 بسا شبها، که به روز آمده است و روز به شب
 نبود کس به جز اندوه و ناله، یار مرا
 چنانم از غم هجران که بازشناسی
 گر آشکار ببینی به رهگذار مرا
 مبر گمان شکایت، گر از حکایت حال
 هزار ناله زار است چون هزار مرا
 چو بر جمال تو دل بستم ای گل خندان
 ضرورت است تحمل ز نیش خار مرا
 من آن نیم که ز رأی تو روی برتابم
 اگرچه خواسته باشی زبون و زار مرا
 بدار دست، خدا را ز جانم ای واعظ
 دگر ز وعظ و نصیحت گذشته کار مرا
 به دست زور ز دستم ربود چشمش دل
 نبود هیچ در این کار اختیار مرا
 ز سود عشق همین بس که تا جهان برپاست
 نشان بود ز سخنهای پایدار مرا
 چو بنگری همه هیچ است در جهان «واجد»
 جز این سخن که بماند به یادگار مرا^(۱)

«۳۲/۱۱/۱۴»

۱- و در همین مقوله نیز چه نیکو سروده است فروغ فرخزاد: تنها صداست که میماند....

سخن عشق

نه به دل تاب جدایی است ز دلدار مرا
 نه به رویش نفسی طاقت دیدار مرا
 راز شیدایی خود با همه کس نتوان گفت
 کاشکی بود یکی محرم اسرار مرا
 جز غم نیست کنون حاصلی از پیشهٔ عشق
 تا سرانجام چه برخیزد از این کار مرا
 می برم رنج و امیداست که از یاری بخت
 گل مقصود مگر بردم از خار مرا
 خوشتر از کوی دلارام کجا خواهد بود؟
 زان سر کوی مخوانید به گلزار مرا
 فال نیک است ز بیداری بختم، که بود
 با خیالش همه شب دیدهٔ بیدار مرا
 آن چنان بی خبر از نیک و بدم با یادش
 که تفاوت نکند سُبْحه و زُنار مرا
 شادم از مشغلهٔ درد و غم عشق، که داشت
 فارغ از وسوسهٔ عقل فسونکار مرا
 رسته از بند خرد را چه دهی پند، که باز
 نتوان دید در این دام گرفتار مرا
 گفتمی از دوست چه دیده است دلت جز آزار
 هرچه از دوست بود، نیست دل آزار مرا
 عشق گوید سخن عشق، و گرنه «واجد»
 کس نمی دید بدین شیوهٔ گفتار مرا
 «۳۱/۸/۲۷»

سیر بوستان

بهار آمد که از دلها برد اندوه دوران را
 ز شادی در تن افسردگان باز آورد جان را
 ضبا چون مطرب از شاخ درختان نغمه انگیزد
 بیاموزد ره رامشگری مرغ خوش الحان را
 بساط سبزه را از رنگ و بو رونق دهد سوسن
 شقایق گرم سازد باز بزم باغ و بوستان را
 گل سوری، دراندازد به سر از پرنیان چادر
 به بالا برزند سرو از نشاط رقص، دامان را
 سمن از نو، قبای سبز نوروزی کند بر تن
 ز سرمستی گشاید نسترن چاک گریبان را
 بنفشه بر سر زانو نهد ز اندیشه پیشانی
 برافشانند به رسم صوفیان زلف پریشان را
 چه باشی شهر بند غم، به فصلی این چنین خرم؟
 رها کن خانه، برگیر از طرب راه بیابان را
 نگر در روی گل با چشم دل آثار رحمت را
 بگوش هوش از بلبل شنو، آیات رحمان را
 دری نگشایدت برجان، به کنج خانه از ایمان
 به سیر بوستان بشتاب و بنگر نور ایمان را
 فروغ روی گل، باشد چراغ راه اهل دل
 چو آن نوری که شد شمع هدایت، پور عمران را
 بود اسرار توحید آشکار از دفتر تکوین
 به هم برزن کتاب، آشفته کن اوراق دیوان را
 شهود جلوۀ هستی است راه معرفت «واجد»
 ز استدلال حکمت چند جویی راز عرفان را؟
 «۲۶/۱۲/۲۰»

مژده دیدار

رسید مژده دیدار دوست یاران را
 زمانه کام برآورد دوستداران را
 نشاطبخش دل خسته شد، نوید وصال
 چو بوی باده گلرنگ میگساران را
 گذشت محنت شبهای تار تنهایی
 دمید صبح سعادت امیدواران را
 خجسته طالع آن پیک دنواز که داد
 پیام یار سفر کرده دلفگاران را
 نداشت بزم ادب بی حضور او رونق
 سر سروده نبودی سخنگزاران را
 گل مراد شکفت این زمان به باغ ادب
 ز دیدن گل رخسار او هزاران را
 اگر نه طلعت گل جلوه گر شدی به چمن
 چه لطف بود و صفا، طرف جویباران را
 نگر فروغ تشرف ز روی او، آری
 نشان کامروایی است کامکاران را
 خوشا زیارت درگاه شاه کشور جان
 که هست کعبه آمال، رهسپاران را
 امام هشتم، سلطان دین رضا که بود
 ز خاکبوس درش فخر، شهریاران را
 شگفت نیست ز فیض شفاعتش «واجد»
 امید عفو و عنایت گناهکاران را

۳۱/۷/۱۲۰

عهد و وفا

روی بگشاکه ببندند در بستان را
 تا نینند دگر روی گل خندان را
 چشم مستت ره دل می زند از غمزه ناز
 چون نگهدارم از این رهن دل ایمان را؟
 دل سودازده، چون گوی شود سرگردان
 گر بتابی ز سر زلف، خم چوگان را
 کی دهد دست که بینم رخ دلجویت باز؟
 برفشانم ز سر شوق به پایت جان را
 دست هجران سر و سامان مرا برهم زد
 تا براین کار چه پاداش رسد هجران را؟
 روز روشن شود از دود دلم شام سیاه
 چون به یاد آورم آن گیسوی مشک افشان را
 سخت بگذشت به هجران تو ایام بهار
 چه توان کرد دگر سختی تابستان را
 بسته ام بر سر جان عهد و وفا روز نخست
 به امیدی که به پایان برم این پیمان را
 با تو گر جای به زندان بود ای دوست، خوشم
 صحبت یوسفم از یاد برد زندان را
 درد عشقت به مذاقم نه چنان شیرین است
 که گرم جان رود اندیشه کنم درمان را
 چه به از دولت عشق است خدا را «واجد»؟
 ناسپاسی مکن این نعمت بی پایان را
 «۲۵/۱/۱۵»

سودای جنون^(۱)

آنکه آراست به رخسار تو زیبایی را
خواست سرگشته عشقت دل سودایی را
خط و خالت چو نوشتند بر آن صفحه روی
درنوشتند ورق، دفتر دانایی را
چشم بیمار تو نازم که به سر پنجه ناز
سخت برتافت سرانگشت شکیبایی را
آفرین بر غم عشقت که به یک زخم گران
خوش درافکند ز پا تاب و توانایی را
نه شگفت است که از شور تو شیرین حرکات
پیش گیرد دل دانا ره رسوایی را
بنما گوشه ابرو، که ز سودای جنون
واگذارم به خرد گوشه تنهایی را
چون گل از پرده برون آی، که چون بلبل مست
کنم آغاز به دیدار تو شیدایی را
گر ببیند لب شیرین تو طوطی به سخن
شرمش آید که برد نام شکرخایی را
نیست جز درد غمت مایه آسایش دل
نبرم زین سپس اندوه تن آسایی را
کی بسر منزل کوی تو رسد باد صبا؟
گر تحمّل نکند بادیه پیمایی را
تاز وصف لب شیرین تو دم زد «واجد»
یافت در نظم سخن این همه شیوایی را
«۲۶/۱۲/۳»

۱- استقبال از غزل سعدی:

طاقات وعظ نباشد سر سودایی را

لابالی چه کند دفتر دانایی را

امید نشاط

چه خوش باشد که آن مه پیشه‌سازد مهربانی را
 ز سر بیرون کند با بیدلان این سرگرانی را
 درآید از درم خرم، فرو پیچد بساط غم
 به دل باز آرد امید نشاط و شادمانی را
 شبی گر تا سحر، چون جان شیرینش ببر گیرم
 ز سر گیرم در این پیرانه سر دور جوانی را
 من از آن گیسوی مشکین، نجویم جز لب نوشین
 سکندر گر به ظلمت جست آب زندگانی را
 نگاهی کرده‌ام روزی به رخسارش، که نفروشم
 به عمری کامرانی، آن نگاه ناگهانی را
 چرا خوانی به باغ و بوستانم با غم هجران؟
 که بی وصلش نمی‌خواهم بهشت جاودانی را
 نهان در سینه تا کی داشت باید راز عشق او؟
 بر آنم کاشکارا دارم این راز نهانی را
 دل سرگشته‌ام از بس شکیبایی، بجان آمد
 دگر از سست حالی برنتابد سخت جانی را
 مگو بردار از سودای عشقش گر توانی دل
 نمی‌بینی مگر در من نشان ناتوانی را؟
 به سر سودای آن ماهم قضای آسمان باشد
 ز خود چون باز گردانم قضای آسمانی را؟
 سخن آمیخت با شکر تو گویی خامه «واجد»
 چو طوطی از کجا آموخت این شیرین زبانی را؟
 «۲۷/۱۰/۷»

خانقاه^(۱)

تا فتاد از بخت، با فقر و قناعت کار ما
گشت دولت همدم و گردید حشمت یار ما
خانقه بازار ما، سودای ما مهر علی است
کم مبادا تا قیامت رونق بازار ما
داد مارا بخت، بار امشب به خوان خانقاه
تا ابد بیدار باد این بخت برخوردار ما
زین سعادت بر ملک داریم امشب افتخار
چون بر این خوان حضرت مولاست مهماندار ما
از چنین بزم صفا، دل را صفا جان را نواست
زانکه سالار صفایی هست خوانسالار ما
نیست جز درویش چون بینی توانگر در جهان
ثروت فقر و فنا شد نعمت سرشار ما
محفل روحانیان را نکهت از گفتار ماست
زیب بزم قدسیان از گوهر اشعار ما
ورد ما حمد خدا و ذکر ما مدح علی
جانفزا شد نغمهٔ اوراد ما، اذکار ما
دیدهٔ ما روشن از دیدار مردان خدا
نور یزدان در تجلی از در و دیوار ما
خانقه جای صفا و صوفیان اهل صفا
تابش نور صفا بین از دل بیدار ما
«واجد» اینجا ره نیابد هیچکس جز اهل دل
زانکه هر نادان نباشد محرم اسرار ما
«۲۴/۹/۱۶»

۱- این غزل به خاطر دوستی و ارادت به مرحوم سالار صفایی که خانقاهش در جوار منزل سراینده بود سروده شده است.

عشق گل رخان

بس که از دست غم عشق تو خوردم خاراها
 گفتم ای گل باز دارم دل ز مهرت بارها
 باز چون بینم دل از مهر تو نتوانم برید
 همچنان می‌بایدم برد از غمت آزارها
 هرکه را باشد قراری در فراق یار خویش
 من به عجز خویشتن دارم کنون اقرارها
 شوق دیدارم چنان دارد که مرغی در قفس
 تنگدل باشد ز شوق دیدن گلزارها
 گر در افتادم ز پا، سر بر نتابم از شکیب
 کز شکیبایی مگر آسان شود دشوارها
 خوشتر از عشقم نیاید هیچ کاری در نظر
 هرچه اندیشم به دستور خرد در کارها
 عاشقی با نیکنامی در ن سازد بی‌گمان
 دل منه گر مرد عشقی بر چنین پندارها
 همّتی کوتا برافشانم به نام و ننگ دست؟
 و ز زنده کوس سُنعت بر سر بازارها
 سناقیای جامی بده زان باده پندار سوز
 تا ز دوش جان در اندازم به مستی بارها
 از فساد و فتنه شهرم دل شیدا گرفت
 ای خوشا آغوش دشت و دامن کهسارها
 گر نه «واجد» را است بر سر شور عشق گل رخان
 کی چو بلبل نغمه خوان بودی بدین گفتارها؟
 «۳۱/۴/۱۵»

آیین عشق

چه حاجت است مرا زین سپس به جام شراب
 که دل ز گردش چشمش فتاده مست و خراب
 گذشت از نظرم سرگران و می گفتم
 بین که عمر گرانمایه چون رود به شتاب
 کجاست رنگ، چنین دلپذیر و جانپرور
 مگر ز خون دل من بدست بسته خضاب
 نوای مرغ سحر، آمدم به گوش و هنوز
 نیامده است بچشم از خیال زلفش خواب
 که را که نیست به سر شور عشق، حاصل چیست؟
 از این جهان که بود سربسر چو موج سراب
 دلم گرفت ز پندت، خدای را زاهد
 برو به راه خود و روی از این سخن برتاب
 مگو خطاست ره عشق، از این خطا برگرد
 خطاست آنکه ندانند راه و رسم صواب
 من آن کنم که به آیین عشق درسازد
 تو خواه نام گناهش کنی و خواه ثواب
 نیاز خالص عشاق پیش ابروی دوست
 به از نماز ریایی به گوشه محراب
 ز دوستان خوش آهنگ دلنواز اکنون
 بس است همفسم در زمانه، چنگ و رباب
 بدین شکسته دلی، «واجد» ای شگفت چرا
 سخن ز طبع برآرد درست چون زر ناب؟

«۲۸/۹/۲۷»

گنج عشق^(۱)

دوش در چشم نیامد هیچ خواب
 بودم از سودای گیسویت به تاب
 خواب خوش، صورت نبندد دیده را
 با دلی از تاب غم در اضطراب
 رخ بپوشانند خوبان چون پری
 گرتو برگیری ز روی خود نقاب
 لاجرم پنهان شوند این اختران
 بامدادان چون برآید آفتاب
 در فراق رویت ای ماه تمام
 اشکبارانم، به کردار سحاب
 ای بسا دل را که سر بر باد رفت
 بر سر دریای عشقت چون حباب
 بی شرابم شور مستی در سراسر
 مست چشمت را چه پروای شراب؟
 جای دارد در بهشت راستین
 آنکه از وصل تو باشد کامیاب
 روی خوبت گر ببیند شیخ شهر
 باز یابد شادی عهد شباب
 تا ز گنج عشقت آبادان شود
 خواستم کاشانه دل را خراب
 گرنه گنجی داشت «واجد» در درون
 برنیوردی سخن چون زرّ ناب
 «۲۹/۸/۱۶»

۱- به پیروی از غزل سعدی:

بی خطا کشتن چه می بینی صواب؟

ماهرویا روی خوب از من متاب

امشب

مگر باد سحر آید ز چین زلف یار امشب؟
 که ریزد مشک چین از آستین بر هر کنار امشب
 گلی بینم ز گلزار خیال خود، که دل دارد
 ز شور عشق او صد آه و افغان چون هزار امشب
 مرا با ناله و افغان، رها کن با غم هجران
 برون رفته است از دستم، عنان اختیار امشب
 نه در چشم آیدم خوابی، نه در دل باشدم تابی
 نمیدانم چه میخواهد ز جانم روزگار امشب؟
 به یاد آن رخ گلگون، زبس کز دیده بارم خون
 تو گویی دامن من شد کنار لاله زار امشب
 چه افتاد اختران را کاین چنین افتاده اند از پا
 نیفتاده است اگر گردونه گردون ز کار امشب
 تحمل کرده ام هر درد و رنجی در جهان، لیکن
 ز خود باور ندارم تاب درد انتظار امشب
 شراری در شکیبایی ز سوز دل درافکندم
 چنان کز دود آهم روی مه شد داغدار امشب
 نباشد بی امید وصل جانانم امید از جان
 دل بیچاره بین کامد به نومیدی دچار امشب
 بود گر زندگانی در مذاق دیگران شیرین
 به کام من بود این زندگانی ناگوار امشب
 نهفتم سالها راز غم آن مه به دل «واجد»
 چو روز از ناتوانی گشت رازم آشکار امشب
 «۲۷/۱۱/۷»

آه آتشین

ساقی نمانده در دل زارم دگر شکیب
می ده به شادمانی آن چشم دلفریب
بهبود خواهم از تو که درمان به دست توست
داروی درد و غم نتوان خواست از طیب
گویی عنان خویش به دست قضا سپار
گر بر فراز میبردت یا که در نشیب
تاب شکیب نیست مرا گرچه آگهم
کز ناشکیبی ام نشود بیش و کم نصیب
باد صبا به حضرت جانان خوش است اگر
گوید پیامی از من دلخسته غریب
باز آ که در فراق تو با آه آتشین
چون مجرم ز سینه برون می جهد لهیب
در حسرت فراقم و با لذت وصال
بس حالهاست عشق فسونساز را عجیب
روز فراق، لاف محبت بود گزاف
آنرا که همچنان نبود چشم بر حبیب
دورم ز فیض خدمت آن آستان، و لیک
خورشیدوار پرتو مهت بود قریب
لبخند دلتواز تو از یاد می برد
دردی که می برم ز دل آزاری رقیب
روی از نگاه «واجد» غمدیده برمتاب
گل را چه زحمت است ز دیدار عندلیب؟

«۲۹/۸/۲۶»

گلزار زیبایی

دگرگون می‌شود حالم چنان از شوق دیدارت
 که رویاروی نتوانم نظر کردن به رخسارت
 دلم بیمار هجران است، تیمارش روا باشد
 نپرسی ای طیب دل، چرا احوال بیمارت؟
 ندارد حسن رویت را زیانی چون گل خندان
 اگر لطفی بود با عندلیبانِ دل افگارت
 از این گلزار زیبایی که داری، چیستت حاصل؟
 دل زاری نگرده شاد و خرم، گر ز گلزارت
 ز خوی خویش خواهی با گل رویت بود خاری
 ولیکن بلبل شیدا نمی‌اندیشد از خارت
 تو خواهی باش با ما سرگران ای سرو، یا خوشخو
 کجا جز نیکویی در چشم ما آید ز رفتارت
 ترشروی بی‌بهل، بازآ به شگر خنده، لب بگشا
 مگر شیرین شود کام دل از لعل شکر بارت
 خریداران حسنت را مران از پیش خود چندین
 چه دانی تا بکی این‌گونه ماند گرم بازاریت؟
 مگردان روی چون بخت نکو از یاریم ز این پس
 سپاس آنکه جاویدان بود بخت نکو کارت
 ستمکاری توانی کرد بر بیچارگان، لیکن
 نگر تا جز نکوکاری، نباشد در جهان کارت
 بیا ای گوهر یکدانه، کز نظم دری «واجد»
 برافشانند به پای انداز، بس دُرهای شهوات

«۲۸/۱۰/۴»

چشم نیمه مست

آن سنگدل که شیشه آرام ما شکست
 مارا ز پافکند و به آزار دل نشست
 بشکست عهد و بست به آزار من میان
 تا زین میان به مهر و وفا، با که عهد بست؟
 روزی که دل به حلقه زلفش نهاد پای
 روزی که چشم دوخت بدان چشم نیم مست،
 گفتم مباش فتنه بر آن زلف کج نهاد
 چشم وفا مدار از آن چشم می پرست
 بگیریز تا توانی از این حلقه بلا
 چون آهوی رمیده که ناگه ز دام جست
 و آن چشم مست بین که به آهنگ جان و دل
 بنشسته در کمینگه بینی کمان بدست
 نشنید پسند و رفت به راه هوای خویش
 در بند غم فتاد و ز پیکان غمزه خست
 ای دل متاب سر ز غم و پایدار باش
 دلدار اگر چه رشته پیمان ز هم گسست
 چون ذره سرفراز نگردي ز مهر یار
 تا در هوای او نشوی پایمال و پست
 بر رهگذار دیده، خم زلف دلبران
 دامی بود، که یک دل دانا از آن نرست
 «واجد»، مدار امید رهایی ز بند عشق
 ماهی کجا رود که گرفتار شد به شست؟

«۲۴/۸/۶»

وفای عهد^(۱)

دلی که در خم زلفش اسیر بند بلاست
 به هر شکنج که بیند ز سرنوشت رضاست
 دگر به جان و جهانش فرو نیاید سر
 هرآنکه در گرو عهد و پایبند وفاست
 تو رهسپار هوایی و کار پاکان را
 چو کار خویش گمان میبری ز راه هواست
 نه هرچه رأی تو باشد صواب باشد و بس
 خطا مبنده به نیکان خدایرا، که خطاست
 به پیشگاه حقیقت گناه پاکدلان
 به از ثواب دل آلودگان زرق و ریاست
 ریا و زرق رهاکن که خواری امروز
 هزاربار کم از شرمساری فرداست
 مکش ز روی تطاول به زبردستان دست
 که دست هرکه زبردست، زبردست قضاست
 روا مدار به دیگر کسان ز دشمن و دوست
 جز آنچه با دگرانت به جای خویش رواست
 جزای نیک و بد کار خود چو باید دید
 توان شناخت که هر کرده را چگونه جزاست
 دریغ نیست ز ما هیچ لطف و احسان، لیک
 چنین که هست، سزاوار قابلیت ماست
 وفای عهد کسی برسر آورد «واجد»
 که در کشاکش دوران چو نقطه پابرجاست
 «۳۲/۸/۳۰»

۱- به اقتضای از غزل خواجه:

سخن شناس نهی جان من خطا اینجاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

اندیشه عشق

لب لعل تو شگربرابرخواست
 جهانی از شکر پربار برخاست
 سخن از یاد زلفت بود و از باد
 شمیم طبله عطار برخاست
 به دور چشم مست می پرستت
 امان از مردم هشیار برخاست
 تو یوسف تا شدی از خانه بیرون
 ز عشقت شور در بازار برخاست
 دلی کاندیشه عشق تو دارد
 دگر زاندیشه هر کار برخاست
 همه خوبان به جای خود نشستند
 چو بالای تو در رفتار برخاست
 مگر سرو سهی پیش تو در باغ
 به یک پا از پی زنهار برخاست
 نمودی روی و از مرغان شیدا
 هزاران ناله از گلزار برخاست
 سرود عشق جانسوز تو هر دم
 از این دلخستگان زار برخاست
 یکی را نعره از کوه و بیابان
 یکی را از فراز دار برخاست
 نبیند جز جمالت چشم «واجد»
 کز او هر پرده پندار برخاست

«۲۹/۱۰/۲»

جمال جانان

هرکجا چهره درخشان است
 جلوه‌یی از جمال جانان است
 شعله حسن جز یکی نبود
 لیک آینه‌ها فراوان است
 پرتو آفتاب باشد و بس
 آنچه از هر دریچه تابان است
 آشکار است هستی‌اش بردل
 گرچه رویش ز دیده پنهان است
 عقل را در جمال بیچونش
 سر اندیشه در گریبان است
 پی به مقصود کی برد آنکو
 پای‌بند دلیل و برهان است
 قطره را بازجویی دریا
 نیک دانم برون ز امکان است
 راه عرفان طلب که دولت وصل
 رهروان را، ز راه عرفان است
 پیکر از جان جدا مبین زنهار
 که جهان پیکر است و حق جان است
 هرکه بر درگهش ندارد سر
 آدمی نیست، نقش ایوان است
 ایمنی یافت «واجد» از اوهام
 به یقینی، که اصل ایمان است

۰۲۹/۷/۲۶»

دور گل

ساقی بیار آن می باقی که در سبوست
 کز دست غم به مستی ام آسایش آرزوست
 با چند جام باده گلگون ز لوح دل
 زنگار غم بشوی، که شایان شستشوست
 در دور گل که لاله بود مست و می پرست
 من ترک می چگونه کنم این چه گفتگوست؟
 گویی که باده می دهدت آبرو به باد
 آنرا که بیدل است چه پروای آبروست؟
 در خانه، غم چرا خورم اکنون که از نشاط
 در بوستان، شکوفه نگنجد درون پوست
 خواهم ز شهر سر به بیابان نهم که دل
 دیوانه وار بر سر فریاد و هایهوست
 از جمع، حاصلم چه بود جز ملال طبع؟
 جای نشاط، دامن کشت و کنار جوست
 دل، شادمان به صحبت چنگ است و جام می
 وز ریو^(۱) و رنگ مردم نادان، کناره جوست
 کو همدمی چو چنگ، خوش آهنگ و دلنواز
 کو مونس چو جام که خندان و نیکخوست؟
 از چنگ و جام می چه برآید که در جهان
 کام دلم به دیدن آن یار ماهروست
 گر گنج خانه باشد و گر طرف جویبار
 امید شادمانی «واجد» به وصل اوست
 «۳۰/۱۲/۲۹»

ساغر سرشار^(۱)

ساقی بیا که ساغر سرشارم آرزوست
 مطرب بزن که زمزمه تارم آرزوست
 پر جوش باده‌یی، که زداید به رنگ و بوی
 زنگِ ملال از دل هشیارم آرزوست
 پر شور نغمه‌یی، که به یکباره دست خواب
 کوتاه کند ز دیده بیدارم آرزوست
 از ناله‌های گوشه خلوت دلم گرفت
 فریاد شوق بر سر بازارم آرزوست
 دارم دلی ز دوری دلدار، ناشکیب
 آرام دل ز صحبت دلدارم آرزوست
 جانم به لب رسید ز ناکامی فراق
 شادی و کامرانی دیدارم آرزوست
 سرگستگی بس است ز دوران روزگار
 آسایشی چون نقطه پرگارم آرزوست
 راز درون پرده هستی نهفته ماند
 یک رازدان و کاشف اسرارم آرزوست
 سیر آمدم ز دیدن بوجهل سیرتان
 دیدار روی احمد مختارم آرزوست
 بهر نثار مولد شاهنشاه رُسل
 گنجی لبالب از دُر شهوارم آرزوست
 «واجد» به گنج گوهر اگر نیست دسترس
 نظمی روان ز طبع گهربارم آرزوست
 «۳۰/۹/۲۲»

۱- به قرینه غزل مولانا:

بگشای لب، که قند فراوانم آرزوست

بنمای رخ، که سیر گلستانم آرزوست

صحبت جانانه

آنکه در سودای گیسویش دلم دیوانه است
 ز آشنایان غم خویش از چه رو بیگانه است؟
 سر ز تاب زلف پرچینش نیچم، ز آنکه دل
 با همه دیوانگی در عاشقی فرزانه است
 ز آرزوی شمع روی تابناکش روز و شب
 پرزنان دربر، دل سرگشته چون پروانه است
 نی همین مرغ دلم افتاد از خالش به دام
 هرکجا مرغی به دام افتد، ز شوق دانه است
 باورم شد تا نهران در سینه دیدم راز عشق
 اینکه می گویند مردم، گنج در ویرانه است
 بیش از این از جان مترسانم به هجران ای طیب
 بیدلان را زندگی در صحبت جانانه است
 هرکه افسونی شنیده است از لب شیرین دوست
 همچو فرهادش به گوش، اندر زها افسانه است
 با غم هجرش به سیر باغ و بستانم چه کار؟
 تنگدل را باغ و بستان گوشه کاشانه است
 نافه چین دارد اندر آستین امشب نسیم
 گویی آن گیسوی مشک افشان به دست شانه است
 دلبرم روزی به رویم باز کرد از ناز چشم
 دل نه مست جام می، سرمست آن پیمانه است
 «واجد» از غم بر در میخانه شد، کاندر جهان
 گرز شادی هم نشانی هست، در این خانه است
 «۲۷/۱۱/۴»

مستی عشق^(۱)

ترا که با دگران شیوه نکوکاری است
 چرا به جای منت، روی در دل آزاری است
 من آن نیم که بگردانم از وفایت روی
 اگرچه رأی تو دانم نه بر وفاداری است
 سخن کز آن لب شیرین دلفریب بود
 چگونه تلخ برآید که خود شکرباری ست
 به جز خیال تو در دل مرا خیال دگر
 به خواب نیز نیاید، چه جای بیداری است
 چنین که با دل بیمار شد خیال تو یار
 شب فراق چه باکم ز بی پرستاری است
 شکنج زلف تو دارد اشارتی با دل
 که راه چاره سودایان، گرفتاری است
 نخست روز از آن چشم مست دانستم
 بنای کار من از عشق، بر دل افگاری است
 مده به بخردی ام پند، ناصحا، که مرا
 از این خرد که تو داری کمال بیزاری است
 ز مستی ام چه ملامت کنی، که مستی عشق
 هزار بار پسندیده تر ز هشیاری است
 کسی ملامت دلخستگان ناله و آه
 کند، که بی خبر از درد و رنج بیماری است
 در این شکسته دلی بین که خامه «واجد»
 هنوز بر سر سودای نغز گفتاری است
 «۳۱/۹/۱۵»

۱- بر وزن و قافیه غزل خواجه:

که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری ست

بنال بلبل اگر با منت سر یاری ست

دادخواهی

آنکه بر دل غمی از دوری دلدارش نیست
 خبر از حال من زار دل افگارش نیست
 خرم آن جانِ دل آسوده که از یاری بخت
 یارش اندر برو اندیشه ز اغیارش نیست
 سر و بالای مرا بین که به دلخسته خویش
 به جز آزار و جفا شیوه رفتارش نیست
 مست ناز است و بدین عجب که دارد چه عجب
 نظری گر به من غمزده زارش نیست
 به کجا داد برم، با که شکایت گویم؟
 از طبیبی که پی پرسش بیمارش نیست
 تلخ کامم که مگر خون جگر در دوران
 کام دل از لب شیرین شکر بارش نیست؟
 گویا محتسب شهر ندیده است آن چشم
 که به جز فتنه و آشوب دگر کارش نیست
 نشنیده است مگر دادستان کان لب لعل
 دل من برده و جز تلخی گفتارش نیست
 دادخواهی ندهد سود که با آن سر زلف
 نیست یکدل که در این شهر گرفتارش نیست
 چاره ناچار شکیب است که دانم کس را
 زور سرپنجه به مژگان دل آزارش نیست
 داشت «واجد» به جهان چشم گل از گلبن عشق
 رنجهای دیده و در دست بجز خارش نیست
 «۳۲/۱۲/۴»

گنج اسرار^(۱)

صورتی چون رخ زیبای تو در عالم نیست
 به جمال تو پری چهره بنی آدم نیست
 هیچ شه را به جهان، گرچه سلیمان جهان
 چون لب لعل تو در زیر نگین، خاتم نیست
 زلفت انداخته در رهگذر دل‌ها دام
 دل نباشد که در آن دام خم اندر خم نیست
 هرکه شور لب شیرین تو دارد برسر
 یکدم از غم چو دل من، به جهان خرم نیست
 خسته چشم تو شد دل، ز لبش مرهم کن
 که سزاوار چنان خسته، جز این مرهم نیست
 پیش فرمان توام چون و چرایی نبود
 کم خود گفتم و اندیشه بیش و کم نیست
 ای خردمند، مده بیهده پندم که به عشق
 خبر از حال خود و، از دو جهانم غم نیست
 رویی از عشق، چو زر دارم و اشکی چون سیم
 به دلم آمده دینار و غم درهم نیست
 شادمانی، ز دل غمزده گورخت ببند
 جز غم اندر حرم عشق کسی محرم نیست
 هر دم از عمر که در صحبت جانان گذرد
 حاصل عمر گرانمایه جز آن یکدم نیست
 گنج اسرار، ز اغیار نهان کن «واجد»
 درد دل با که توان گفت که یک همدم نیست
 «۲۴/۴/۷»

۱- استقبال از غزل خرم اصفهانی:

رشته عشق تو بر گردن او محکم نیست

هرکه پا بست بدان زلف خم اندر خم نیست

شمع بزم

سر و بالایی که بر یادش غزل خوانیم نیست
 ماه رخساری که در مهرش هوس رانیم نیست
 هیچمان از جانفشانی نیست چون پروانه باک
 شمع بزمی تا به پایش جان برافشانیم نیست
 می پرستانیم لیکن، گل‌عذاری سیمتن
 کز کفش جام می گلرنگ بستانیم نیست
 حسرت بوس و کناری هستمان از دیرباز
 دلبری تا دل در آغوشش بگنجانیم نیست
 رو نگردانیم از درگاه جانان روز و شب
 دست امیددی که بر در حلقه جنبانیم نیست
 گر به کام دشمن از ما دل بگردانید دوست
 طاقتی کز دوست یکدم دل بگردانیم نیست
 رنج یاران می‌بریم از جان و تا داریم جان
 خوی آن کز خویش یاران را برنجانیم نیست
 مردم از کاری که نتوانند می‌لافند، لیک
 بر زبان ما بیانی ز آنچه بتوانیم نیست
 کس هوای ما ندارد زآنکه ما را در مَنش
 بذله‌گویی‌ها که هرکس را بخندانیم نیست
 ترک سر گفتیم و بنهادیم پا در راه عشق
 بیم آن کز سختی این ره فرومانیم نیست
 دیرگاهی گر دگر «واجد» نمی‌گوید غزل
 سر و بالایی که بر یادش غزل خوانیم نیست

«۳۵/۱۱/۷»

سرمایه عشاق

سودازدگان را خبر از سود و زیان نیست
 دلباختگان را به دل اندیشه جان نیست
 عاشق نتواند که شکایت کند از دوست
 آن را که زبون غم عشق است، زبان نیست
 پروانه صفت هر که برافشاند به خود دست
 از شعله جانسوز غمش آه و فغان نیست
 در عشق، زر و سیم به سودا نستانند
 سرمایۀ عشاق مگر نقد روان نیست؟
 پابسته صورت، نبرد راه به معنی
 هر بی سروپا محرم اسرار نهان نیست
 آنکه به دلت روی خدا پرده گشاید
 کز هستی خود هیچ حجابت به میان نیست
 دور است ز درگاه خدا زاهد خودبین
 تا در دل او جز هوس خانه و خوان نیست
 از صدق و صفا نیست به دل نام و نشانش
 کانجا مگر از روی و ریا نام و نشان نیست
 افسرده شود از دم سردش دل هشیار
 کآن گرمی ایمان که تو خواهی به بیان نیست
 ز آن روی که بر کار نبندد سخن خویش
 پیداست که جز بر سر تردید و گمان نیست
 «واجد»، ز تبه کاری این شعبده بازان
 جز گوشه میخانه دگر جای امان نیست
 «۲۶/۷/۱۲»

گواه عشق

گواه عشق و ارادت بجز وفایی نیست
 ز ادعا چه برآید گرت گواهی نیست؟
 به راه عشق، دلی پاک و بی‌ریا خواهم
 که قلب ناسره را پیش ما بهایی نیست
 فروغ صدق و صفا در دلی نماند، دریغ
 مباد آنکه چو آینه‌اش صفایی نیست
 ندیده‌ام به جهان جز که جام باده ناب
 دلی که دامنش آلوده ریایی نیست
 هرآنکه پای ز کوی وفانهد بیرون
 ز گم‌هی دگرش ره به هیچ جایی نیست
 مرا چه کار بود با دورویی و تزویر
 که جز به راستی و یکدلیم رای نیست
 دلم ز صحبت بیگانگان به تنگ آمد
 بیا که جز توام ای دوست آشنایی نیست
 به دور چشم تو از پارسایی و پرهیز
 چگونه لاف زند دل، که پارسایی نیست
 رسید جان به لب از غم، گذشت آب از سر
 دگر چه چاره که نیروی دست و پای نیست
 بیا بیا، که مرا با تو با هزار جفا
 به هیچ روی شکایت ز ماجرای نیست
 مگر صبا که نشانی دهد ز گیسویت
 ز کار بسته «واجد» گره گشایی نیست

«۲۵/۱۲/۲۶»

قلم صنع

ماه من، سرو به دلجویی بالای تو نیست
 گل به زیبایی رخسار دلارای تو نیست
 با چنین دلبری و حسن و ملاحظت که تراست
 ای پرچهره دلی نیست که شیدای تو نیست
 آفرین بر قلم صنع که یک موی خطا
 هرچه دیده است دل من، به سراپای تو نیست
 کس ندیده است روی تو ای ماه تمام
 که به عمری متحیر ز تماشای تو نیست
 آب حیوان به گوارایی و جان افزایی
 چون سخنهاى روانبخش گوارای تو نیست
 نتوان گفت که سرمایه ذوقی دارد
 هرکه را جان به کف اندر ره سودای تو نیست
 نیست پیوسته ز دام غم ایام آزاد
 گر دلی بسته گیسوی چلیپای تو نیست
 مگر ای آهوی مشکین تو ز ره بازایی
 که مرا پای تکاپوی به صحرای تو نیست
 یادکن روزی از آن دلشده، کاندرب شب و روز
 نیست یکدم که به یاد رخ زیبای تو نیست
 نه شگفت است گر افسرده بود طوطی طبع
 که شکرخای به بزم طرب افزای تو نیست
 لیک با این همه، دستان دل انگیز هزار
 جانفزا چون غزل «واجد» شیدای تو نیست

«۲۴/۱۲/۲۰»

هوای سفر^(۱)

سودای چشم مست تو تا دل به سر گرفت
 دیوانه‌وار از دو جهان دیده برگرفت
 بویی ز خاک کوی تو بشنید مرغ جان
 بگذشت از آشیان و هوای سفر گرفت
 آن را به روی شاهد دولت نظر فتاد
 کز خاک آستان تو کحل بصر گرفت
 عشق است شاهراه هدایت به کوی دوست
 گمراه ماند آنکه طریق دگر گرفت
 اندیشه‌ی خطر مکن ای دل، به راه عشق
 هر کو گرفت کامی، از این رهگذر گرفت
 گر ترک جان نگفت به دریا و کوه مرد
 کی کام دل ز دامن دُرّ و گهر گرفت؟
 من دردمند عشقم و آن بی‌خبر، طیب
 در حیرتم، که دوش ز حالم خبر گرفت
 گویند سود عشق به جز اشک و آه چیست
 کس در جهان چه پیشه از این خوبتر گرفت؟
 دل را از آب دیده بود روشنی، که شمع
 روشندلی ز گریه‌ی شام و سحر گرفت
 در کار عشق، نام ز سود و زیان مبر
 عقل است آنکه جانب نفع و ضرر گرفت
 «واجد»، به نظم چامه شیرین دلپذیر
 گویی که خامه‌ات سخن اندر شکر گرفت
 «۳۱/۸/۵»

۱- به منظور شرکت در مسابقه استقبال از غزل خواجه:

کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت

که در انجمن ادبی مشهد مطرح شده است در تاریخ ۱۳۳۱/۸/۵ هـ ش تنظیم و تحریر یافت. (یادداشت سراینده)

ماه گرفت

هرآنکه بر سر کوی تو جایگاه گرفت
 نظر ز مال و منال و جلال و جاه گرفت
 گدای درگه عشقت ز بی نیازی جان
 همه متاع جهان را به برگ کاه گرفت
 چو من به روی تو هرکس گشود روزی چشم
 به بوستان، گل سوری کم از گیاه گرفت
 به چهره زلف میفشان دگر، که اهل بصر
 گمان برند زهر گوشه‌یی که ماه گرفت
 ندیده چشم تو زاهد، چگونه بر عشاق
 چنین به مستی و میخوارگی گناه گرفت؟
 چه جای سرزنش آنرا که تندباد قضا
 کشید دست و زسر ناگهان کلاه گرفت
 ز پیچ و تاب غم آزاد خواست باشد دل
 به زیر پرچم زلفت از آن پناه گرفت
 کنون که دست دل از دامن تو شد کوتاه
 نداشت چاره که دامن اشک و آه گرفت
 بسا شبها، دل زارم ز سوز درد فراق
 به اشکباری خود شمع را گواه گرفت
 کجا ز ششدر هجر تو جان توانم برد
 که خیل درد و غم از چاره سوی راه گرفت
 ترا چه حاجت پیکان، که چشم فتانت
 هزار صید چو «واجد»، به یک نگاه گرفت

«۲۸/۸/۲»

بی هنران

با بی هنران وصف هنرور چه توان گفت
 آنرا که نظر نیست، ز منظر چه توان گفت؟
 پیداست فروغ رخ خورشید، ولیکن
 با شیپره شوم بداختر چه توان گفت؟
 دارند گروهی هوس تازه سرایی
 اندرز به نادان سبکسر چه توان گفت؟
 گویند چو در کار بود مهره رنگین
 مارا سخن از رشته گوهر چه توان گفت؟
 آسان چو به دست آیدمان قلب مزور
 چون کهنه سرایان سخن از زر چه توان گفت؟
 دردا، که ندانند در این شیوه بیراه
 از پیشروان برتر و بهتر چه توان گفت؟
 آرم ندارند که با نغمه بلب
 از غلغله بانگ کبوتر چه توان گفت؟
 آنجا که سخن، ساز کند سعدی شیراز
 دیگر ز سراینده دیگر چه توان گفت؟
 اقلیم سخن، بی سخن او راست مسلم
 در بارگه شاه ز چاکر چه توان گفت؟
 با جلوه شاهانه ز هر در که درآید
 چون بسته شود راه، از آن در چه توان گفت؟
 «واجد» سخن نغز نسجد سر بی مغز
 واین راز، به گوشی که بود کر چه توان گفت؟
 آن به که همین ژاژ بخایند و ندانند
 با دام ز شیرینی شکر چه توان گفت؟

۳۵/۱۱/۵۱

نقش تمثال

نه دل را فتنه‌ای چون دانه و دام و خط و خالت
 نه دین را رهزنی چون چشم کافرکیش قتالت
 ترا بس دیده‌ام ای نازنین سرو سهی بالا
 که می‌رفتی و چشم مردمان یکسر به دنبالت
 مران از درگه خویشم به دلخواه بد اندیشم
 کجا ز اینجا تواند رفت مرغ بی‌پر و بالت؟
 جمالت را که از هرگونه زیور بی‌نیاز آمد
 چه زیور خوشتر آید از کمال حسن افعالت؟
 اگر خواهم دل از مهرت خدا ناکرده بردارم
 ترا مثلی نمی‌بینم که دل بندم به امثالت
 مگردان روی، کز من بخت و دولت بر نتابد رو
 به پیش آ، تا به من روی آورد اقبال ز اقبال
 چه خوش باشد مراروزی ز وصل خویش داری خوش
 به شکر آنکه خوش باشد شب و روز و مه و سالت
 روا هرگز نمی‌دارم به دامانت رسد گردی
 چو خاک راه اگر گردد تن فرسوده پامالت
 به کار خویشتن چون صورت دیوار در ماند
 اگر خواهد کشد صورتگر چین نقش تمثالت
 ز گلبگ لب لعلت مرا یک بوسه بس باشد
 دریغاگر دریغ آید ز ما این مایه افضالت
 دل از اندوه هجران بد مکن «واجد» بزن فالی
 مگر نیکو شود حالت چو نیک آید برون فالت
 (۲۴/۷/۱۷)

خوان نعمت

دلی سرگشته دارم از فریب چشم فتانت
 پریشانم ز سودای سر زلف پریشان
 چنین تابنده رخساری ندارد آدمی هرگز
 تو گویی سر بر آورده است ماهی از گریبان
 فغان سر کرده بلبل، پیرهن بر تن دریده گل
 ندانم کی گذار افتاد بر طرف گلستان؟
 به پیش مردم از مستی، چنین دامن کشان مگذر
 مباد از چشم بد، گردی رسد ای مه به دامان
 کشیدم رنج‌ها تا با تو عهد دوستی بستم
 به چندین سخت پیوندی، چراسست است پیمان؟
 زنی گر تیغ فولادم به سر با ساعد سیمین
 مکن باور که سر چون خامه بردارم ز فرمانت
 ستم ز این بیش کی باشد روا بر آنکه در دوران
 نیامد هیچ مهرش کم ز آزار فراوانت
 دل غمدیدگان مشکن که دست هر بلایی را
 دعای دردمندان باز دارد از تن و جان
 چو فرّ دولت اکنون بود ز این حسن روز افزون
 سزد گر مستمندی بهره‌ور گردد ز احسان
 غنیمت دان که تا گسترده خوانِ نعمتی داری
 گدای بینوایی کام دل بر گیرد از خوانت
 تواند شادمان بود از وصالت چون دل «واجد»
 چرا افسرده باشد روز و شب از درد هجرانت؟

«۲۸/۶/۱۰۰»

غم دلدار

دلی که با غم دلدار آشنا افتد
 ز آشنایی بیگانگان جدا افتد
 ز حال ما به شب هجر کی خبر دارد؟
 مگر کسی که به روز سیاه ما افتد
 چنان که بر گل رویش فتاده نقطه خال
 چگونه بر رخ گل نقطه‌یی به جا افتد
 نخست روز که دل فتنه شد به بالایش
 پدید بود کزین فتنه در بلا افتد
 چو پای در ره وصلش زدم ندانستم
 که هر که در پی خوبان رود ز پا افتد
 ز راز دل که نهان بود سخت می‌ترسم
 بنای صبر شود سست و برملا افتد
 به درد عشق همان به که نیست درمانی
 مباد کار به داروگر و دوا افتد
 اگر نه سگه مهر و وفا بود بر دل
 چو قلب ناسره در عشق ناروا افتد
 ز پا در او افتد آنکو رود به راه هوی
 به خاک هر چه فرو افتد از هوا افتد
 دلی ز سنگ هوی گر شکست گوهر خویش
 درست زر همه گر باشد، از بها افتد
 به راه عشق ز روی و ریا نشانی نیست
 ز عشق دور بود هر که در ریا افتد
 صواب نیست مگر راه عشق «واجد» را
 که هیچ راه نیابد که در خطا افتد
 «۲۴/۱۱/۷»

حریم وفا^(۱)

موی تو گر ز دست صبا در هم اوفتد
 بس دل که پای بسته دام غم اوفتد
 هرگز ندیده‌ام که پری چهره‌ای چنین
 در صورت، از نژاد بنی آدم اوفتد
 رویت عرق برآورد از گرمی هوا
 چونان که بامداد به گل شبنم اوفتد
 دانم ز فتنه‌جویی آن چشم دلفریب
 هر ترکناز فتنه که در عالم اوفتد
 با تیر غمزات هم امید سلامتی است
 دل را به دست اگر ز لب مرهم اوفتد
 گر تیغ بر سرم زنی از دست خویشتن
 باور نیایدم که به ابرو خم اوفتد
 خیزد هزار ناله زارم ز جان و دل
 آن دم که راه چنگ به زیر و بم اوفتد
 آهنگ چنگ در غم هجرت بهانه ایست
 تا ناله‌ام به ناله او توأم اوفتد
 خواهم که جز به یاد تو دم بر نیآورم
 هرچند کار جان همه با یکدم اوفتد
 در بندگی خویش دلم را نگاه‌دار
 کاین گونه پاک دل به کمندت کم اوفتد
 «واجد» ز راز عشق تو کس نیست باخبر
 جز آنکه در حریم وفا محرم اوفتد
 ۳۰/۹/۲۶۱

۱- پیروی از غزل شیخ اجل سعدی:

کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

مویت رها مکن که چنین در هم اوفتد

شرح ماجرا

اگر نه چشم تو آهنگ جان ما دارد
 کمان گرفته ز ابرو به کف چرا دارد؟
 ز سر گرانی این ترک مست کافر کیش
 توان شناخت که بر سر چه فتنه‌ها دارد
 چه شیوه است ندانم که با وفاداران
 ز تندخویی و مستی جفا روا دارد
 دل بلاکش من بین که با هزار جفا
 هنوز پای شکیب و سر وفا دارد
 نه آنچنان به تو دل بسته‌ام که تیغ ستم
 ز آستان وفایت سرم جدا دارد
 دریغ اگر نکنی هیچ یاد آنکه چو گل
 به یاد سرو قدت، پیرهن قبا دارد
 شب فراق ندارم هوای ناله‌ی
 که بند بند من از غم چو نی‌نوا دارد
 دگر ز درد غمت چاره‌یی نمی‌بینم
 کجاست مرگ، مگر ز این غم رها دارد
 بیان حال چه حاجت بود که رشته‌ اشک
 به صد زبان روان شرح ماجرا دارد
 حکایت ز شکایت مبین که عاشق زار
 بنای کار به خرسندی و رضا دارد
 مگیر خرده به «واجد» اگر خطایی کرد
 امید رحمت و بخشایش از خدا دارد
 «۳۶/۸/۲۹»

قند مکرر

کس نباشد که نخواهد چو تو دلبر دارد
 یا ترا بیند و خواهد ز تو دل بر دارد
 هرچه بینم رخ زیبای تو ای ماه تمام
 هر زمانم به نظر جلوۀ دیگر دارد
 پیش صاحب نظران پرده برافکن ز میان
 تا ببینند که این ماه چه منظر دارد
 دل صد مردم هشیار به یک جلوۀ ناز
 چشم مست تو تواند که مسخر دارد
 روز و شب حال دل از حسرت آن خال سیاه
 چون سپندی است که جا بر سر آذر دارد
 نتوان بُرد ره از چنبر زلفت که حریف
 سخت در مانده اگر مهره به ششدر دارد
 دوش زان‌دیشه زلفت سر آرام نداشت
 دل سودا زده، تا باز چه بر سر دارد
 شرم از این خیره‌سری بادش و کوتاه نظری
 آنکه بالای تو با سرو برابر دارد
 سخنی کز لب شیرین تو آید بیرون
 در مذاقم اثر قند مکرر دارد
 همه از گوهر ذات است جمالت آری
 چه نیاز آینه پاک به زیور دارد
 خوش سرودی است روانبخش هزار آوا را
 شعر شیوای تو «واجد» مگر از بر دارد
 «۲۸/۸/۱۵»

نوای نیمه شب

هرآنکه بر رخ دلجوی او نظر دارد
 ز دیدنش نشکبید که دیده بر دارد
 چو آفتاب به چشم ز حسن روزافزون
 به هر نگاه، رخس جلوه‌یی دگر دارد
 توان شناخت از آن غمزه‌های شورانگیز
 که چشم دل سیهش فتنه‌ها به سر دارد
 نه حسرت گل رویش مراست بر دل و بس
 به باغ، لاله هم این داغ بر جگر دارد
 ز شور عشق سرت گرم، کامشب‌ای مطرب
 ترانه‌ تو چو آتش به دل اثر دارد
 خوش است نغمه دلخسته‌یی که همچو هزار
 نوای نیمه شب و ناله سحر دارد
 بساز چنگ^(۱) که امید سازگاری نیست
 ز روزگار که آهنگ شور و شر دارد
 فغان که چرخ سستمرگ ز تیر غم هر دم
 دل شکسته ما را شکسته‌تر دارد
 به کام مردم نادان جهان نمیدانم
 چه دشمنی است که با دانش و هنر دارد؟
 ندیده هیچ گناهی چرا زمانه مرا
 به زیر پای غم از کینه پی سپر دارد؟
 مگر گناه تو «واجد» هنر بود، که درخت
 شود ز سنگ ستم رنجه تا ثمر دارد

«۲۶/۱/۲۶»

فغان نیمه شب^(۱)

به راه عشق که بس خارهای غم دارد
 ضرورت است که عاشق ز سر قدم دارد
 نه مرد عشق بود آنکه در طریق طلب
 امید لذت و اندیشه‌الم دارد
 گمان مبر که نیموده راه هستی خویش
 به هرزه راهروی ره در این حرم دارد
 خدای را سخن از عقل و هوش بامن مست
 مگوی، کاین سخنم جان و دل دژم دارد
 من آن نیم که دل از مهر دوست برتابم
 اگرچه روی دلآزاری و ستم دارد
 کجا ز چنبر زلفش دلم شود آزاد
 که بسته بر سرهم صد هزار خم دارد
 سواد سبزه خطش بین که بر لب لعل
 کنون بخون دل عاشقان رقم دارد
 گدای عشقم و خواهم که شاه کشور حسن
 دلم بجوید و از مهر محترم دارد
 کمال دلبری است آنکه با وفاداران
 هوای یاری و دلجویی و کرم دارد
 مکن دریغ ز نیکی، که مردم دانا
 مجال نیکی اگر یافت مغتم دارد
 رواست یاری دلخسته‌یی که چون «واجد»
 فغان نیمه شب و آه صبحدم دارد

«۳۳/۱/۱۹»

۱- پیروی از غزل خواجه:

ز خاتمی که از او کم شود چه غم دارد

دلی که غیب‌نمای است و جام جم دارد

صدق ارادت

هرآنکه روی به سودای بیش و کم دارد
 همیشه سر چو ترازو، به سنگ غم دارد
 چو نیست نیک و بد کار جز به حکم قضا
 چرا ز غم دل خود عاقلی دژم دارد
 ندانم آنکه ندارد سر نکوکاری
 ز کار خویش چه حاصل بجز ندم دارد؟
 کسی قرین سعادت بود که با مردم
 مرام بخشش و بخشایش و کرم دارد
 نهاد نیک و بد هر کسی پدیدار است
 ز صورتی که در اندیشه مرتسم دارد
 مباحث در پی آن لذتی که از دنبال
 هزار دردسر و سختی و الم دارد
 به پیش خلق کسی محترم تواند بود
 که خلق را همه چون خویش محترم دارد
 ستم به چشم خردمند زشت آید و مرد
 خرد ندارد اگر شیوه ستم دارد
 بدا بر آنکه کند جرم و بی گناهی را
 بجای خویش بدان جرم متهم دارد
 گواه صدق و ارادت بود ثبات قدم
 نه هرکه لاف ارادت زد این رقم دارد
 نهفته آتش دردی است در دل «واجد»
 چنین که دودی از آن بر سر قلم دارد

«۳۳/۳/۳»

نیرنگ دیو

هرآنکه روی پرستش به سوی تن دارد
 بتی نهفته ز تن زیر پیرهن دارد
 بت است آنچه ترا از خدای دارد دور
 نه آنچه نام بت و صورت و ثن^(۱) دارد
 که را درست بود نام بندگی خدای
 جز آنکه شیوه مردان بت شکن دارد
 چگونه لاف زند از پرستش یزدان
 کسی که پیروی از راه اهرمن دارد
 به علم و فضل، ز نیرنگ دیو نتوان رست
 که در فریب و فسون، صد هزار فن دارد
 تو غافل و ندانی که این کهن صیاد
 نهاده بر سر راهت بسی رسن دارد
 مباح غره که دوران شادی از دنبال
 زمان سختی و ناکامی و حزن دارد
 مخور چو بلبل شیدا ز رنگ و بوی بهار
 فریب برگ و نوایی که این چمن دارد
 چه جای ایمنی اکنون که چرخ شعبده باز
 سر ستیزه و اندیشه فتن دارد
 جهان به کام دل خار و خس، چو باد خزان
 هوای خواری نسرين و یاسمن دارد
 اگر نبود غمی جانگداز «واجد» را
 نبود این همه سوزی که در سخن دارد

«۳۲/۷/۹»

صحبت جانان

بیدلی کارزوی صحبت جانان دارد
 با غم عشق چه باک از غم دوران دارد
 پای بند غم جانان نبود در غم جان
 خودپرست است که پروای تن و جان دارد
 عاشق خسته، گر از یار خورد بر سر، تیغ
 بایش سر چو قلم بر خط فرمان دارد
 دل سودازده در چنبر زلفش چون گوی
 سر تسلیم به پیش خم چوگان دارد
 پای بر هستی خود تا نزند رهرو عشق
 روی در وادی ناکامی و حرمان دارد
 آنکه از قید هوا رست و گذشت از سر خویش
 تا نگویی که هوای سر و سامان دارد
 جانش از شوق زند پر به مقام ملکوت
 هر دم از تنگدلی سر به گریبان دارد
 ایمن از وسوسه دیو دنی خواهد بود
 آدمیزاده اگر نیروی ایمان دارد
 کیست اهریمن ریمن که ز نافرمانی
 چشم فرمانبری از بنده یزدان دارد
 نه ز شایستگی کار، که از لطف خدا
 بنده غمزه امیّد فراوان دارد
 «واجب» اندوخته دانش و سرمایه دین
 هر چه دارد همه از دولت قرآن دارد

«۳۰/۴/۱۰»

پیام فرودین^(۱)

صبا گویی پیامی از هوای فرودین دارد
 که با خود نکهت نسرین و بوی یاسمین دارد
 خوشا پیک دل آرامی که از فرخنده پیغامی
 دل رنجور ناکامی به آسایش قرین دارد
 زمستان بگذرد، سرما سرآید، شادباش ای دل
 جهان را بار دیگر فرودین زیر نگین دارد
 ندارد پایداری بیش از این اسفند، کز هر سو
 کماندارانی از جیش بهاری در کمین دارد
 ز قر فرودین بینی که تا یک هفته دیگر
 گلستان ساز و برگی خوش چو فردوس برین دارد
 کند گلبن به تن چون نوعروسان سبز پیراهن
 ز باران بر سر آویزان بسی دُرّ ثمین دارد
 هوا بر کوه و دشت از ابر، شادروان^(۲) برافرازد
 صبا گسترده فرش سبزه بر روی زمین دارد
 نکوبخت آنکه در فصل بهاران خرم و خندان
 نشیمن چون گل سوری به بزمی دلنشین دارد
 به دور گل، سزد کز بی نیازی دم زند دانا
 اگر جام می گلرنگ و یار نازنین دارد
 درختان شاد در نوروز و مرغان سرخوش و بی غم
 چرا مردم دل از اندیشه دوران غمین دارد
 زند چون خامه «واجد» از این شیوا غزل دستان
 بر آهنگش هزار اندر گلستان آفرین دارد
 «۲۷/۱۲/۲۳»

۱- پیرو غزل خواجه:

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد سعادت همدم او گشت و دولت هم قرین دارد

۲- سراپرده.

عشق میهن

خرم آن سینه که از عشق شراری دارد
 خنک آن دیده که از گریه نثاری دارد
 عشق تنها نه همین است که سودا زده‌ای
 اشک گلگون ز غم روی نگاری دارد
 عاشق میهن و دل‌باخته ملت باش
 گردل اندیشه عشق رخ یاری دارد
 تا توانی به کرم گرد کدورت بزدای
 از دلی، کز غم ایام غباری دارد
 غمگساری، ز نی آموز، که با این دل تنگ
 به غم تنگدلان ناله زاری دارد
 مرد آن نیست که از بهر تن آسایی خویش
 بردل رنجبر غم‌زده یاری دارد
 مرد آنست که آسایش مردم خواهد
 تن به سختی دهد و دست به کاری دارد
 ای ستم‌پیشه، میندیش که این پیشه بد
 هم ز پاداش ز پی، روزشماری دارد
 می گلرنگ ز خون دل مردم خوردن
 عاقبت دردسر و رنج خماری دارد
 از پی کام مزن گام به غفلت، کاین گل
 گرچه زیباست، ولی زحمت خاری دارد
 «واجد» از درد و غم میهن درمانده خویش
 تن رنجور و دل خسته زاری دارد

«۲۵/۱۲/۲۳»

تمنای وصال

خرم آن دل که به بزم تو مقامی دارد
 روشن آن دیده که از روی تو کامی دارد
 به پشیزی نخرد جام جم و آب حیات
 هرکه بر لب ز لب لعل تو جامی دارد
 چیست بالای دل آرای تو ای زیبا روی
 سرو نازی که به سر ماه تمامی دارد
 نه بدین شیوه بود کبک دری را رفتار
 آهوی چین نه چنین خوب خرامی دارد
 طوطی ارچند بود شهره به شیرین سخنی
 نه به دلجویی و لطف تو کلامی دارد
 می‌گریزد ز رهایی، چو کبوتر از دام
 دل که از چنبر گیسوی تو دامی دارد
 نیست در عشق توام ننگ ز خواری نیاز
 هرکه اندیشد از این ننگ، چه نامی دارد؟
 تا نپرداخته جان بر سر کویت عاشق
 در دل اندوه ز اندیشه و امی دارد
 ماه من، دل به سفر بسته و جانم به فراق
 آفتابی است که پا بر لب بامی دارد
 بوی مشک ختن از باد صبا می‌شنوم
 مگر از یار سفر کرده پیامی دارد
 سوخت «واجد» ز غم و دل به تمنای وصال
 آه از این دل که چه اندیشه خامی دارد

«۲۴/۹/۲۷»

صبر دل

چشمی که به رویت نظر ندارد
 از حال دل ما خیر ندارد
 آن را که بود پسر بر آستانت
 تا هست هوای سفر ندارد
 گر تیر زند چشم دلفریبت
 بر سینه، کسی ز آن سپر ندارد
 و ر تیغ کشد ابروی تو بر سر
 از دادن جان کس حذر ندارد
 پروانه، به سودای شمع، پروا
 از سوختن بال و پر ندارد
 ز افغان من از کوه ناله برخاست
 و اندر دل سختت اثر ندارد
 در هجر توام زندگی سرآمد
 وین تیره شب از پی، سحر ندارد
 گویند بود بار صبر شیرین
 زهر است و ثمر جز شکر ندارد
 صبر دل زار من از چه باری
 جز حسرت و خون جگر ندارد
 سود است و زیان هرکه راست سودا
 سودای من آلا ضرر ندارد
 دلدادۀ از جان گذشته «واجد»
 اندیشهٔ جان، بیم سر ندارد

(۲۶/۳/۶)

لذت دیدار

آنکه چشمی به چنین قامت و رخسار ندارد
 نیک دانم که دگر لذت دیدار ندارد
 پارسایی که زند چشم تو اش راه به مستی
 هیچ راهی به جز از خانه خمار ندارد
 قند اگر با لب شیرین تو دلتنگ نشیند
 جای دارد، که دگر گرمی بازار ندارد
 مرغ زاری که چو من بر سر کوی تو کند جا
 هوس دیدن باغ و سرگلزار ندارد
 گویمت حال چه باشد به شب و روزِ فراق
 حال بیمار نزاری که پرستار ندارد
 آه از آن شوخ پری چهره که جز ناز و تغافل
 با نیاز من دلخسته افگار ندارد
 گر کند روی نهان، دل نشکبید غم هجران
 و در آید به نظر، طاقت دیدار ندارد
 هرکه جوید ره تدبیری و خواهد که از آن ره
 خویش را دستخوش محنت و آزار ندارد
 دل من مصلحت خویش نمی جوید و ناچار
 جز که با درد و غم عشق سروکار ندارد
 خواست جان، کز غم عشقش سخنی گوید و دردم
 لب فرو بست که یک محرم اسرار ندارد
 نظم «واجد» همه پرورده و نغز است ولیکن
 چه کند عرض متاعی که خریدار ندارد
 «۳۳/۱/۱۰»

سرگذشت غم

عاشق خسته زاری که به بر یار ندارد
 جز که با آه و فغان شب همه شب کار ندارد
 اوست بی غم، که دل آسوده نشسته است به خلوت
 پیش یار خود و اندیشه ز اغیار ندارد
 تا شبی رنج فراقی نکشی نیک ندانی
 حال رنجور نزاری که پرستار ندارد
 خفته بر بستر آسایش و بالین تنعم
 غم آشفتگی دیده بیدار ندارد
 کیست این نوگل خندان که دل از دیدن رویش
 هوس دیدن روی گل و گلزار ندارد
 هر که آن چشم سیه دیده و دل داده به مستی
 پاک از سرزنش مردم هشیار ندارد
 پند سودازدگانت ندهد سود، خدا را
 بس بود عرض متاعی که خریدار ندارد
 باید از جان گذرد مرد ره عشق ولیکن
 هر دلی زهره این پیشه دشوار ندارد
 ای دل از راه غم عشق بیندیش که هر کس
 پای پیمودن این راه پرآزار ندارد
 چشم بهبودی ام از تاب و تب خویش نباشد
 که طبیبم سر پرسیدن بیمار ندارد
 سرگذشت غم دل با که توان گفت که «واجد»
 هیچکس جز دل خود، محرم اسرار ندارد
 «۲۷/۹/۱۷»

نالۀ شبگیر

چون من از عشق تو کس نالۀ شبگیر ندارد
 آه کاندل دل بی مهر تو تأثیر ندارد
 در جهان هیچ نباشد که تغیر نپذیرد
 سختی جال من از چیست که تغیر ندارد؟
 کار دل شد دگر از دست برون، بی خم زلفت
 چون بود حالت دیوانه که زنجیر ندارد؟
 بخت کوتاه من انداخت به اندوه فرام
 ورنه دل در طلب وصل تو تقصیر ندارد
 سر تسلیم نهادم به غم هجر، که تدبیر
 تاب سرپنجه زور آور تقدیر ندارد
 دوش در خواب سر زلف پریشان تو دیدم
 جز پریشانی ام افسوس که تعبیر ندارد
 آنچه دارم ز کمانداری ابروی تو بردل
 تن آلوده به خون از دم شمشیر ندارد
 کو برهنم که ترا بیند و بی پرده بگوید
 هیچ بتخانه چنین پرده تصویر ندارد
 گل سوری ز چه شد سرخ و سرافکند به دامن
 گرز دیدار گل روی تو تشویر ندارد
 دلم از دست فراق به چه تدبیر برد جان
 که در اندیشه فرومانده و تدبیر ندارد
 داستان غم «واجد» نه همین است و لیکن
 بیش از این خامه توانایی تحریر ندارد

«۲۷/۱۰/۲۶»

دولت نوروز

صبا پیام گل از طرف بوستان آورد
 دوباره در تن افسردگان روان آورد
 بساط سبزه بگسترد فرودین به چمن
 نشاط باده پرستی در ارغوان آورد
 مگر ز باغ نداری خیر، که لطف خدای
 نشان جنت فردوس در جهان آورد
 بهار بهر خودآرایی بنات نبات
 هزار دیبۀ رنگین به ارمغان آورد
 زمانه بس دُر و گوهر فشاند بر سر خاک
 پر از ستاره زمین را چو آسمان آورد
 شکفت روی زمین آن چنان که در سرپیر
 جهان ز خرّمی اندیشه جوان آورد
 چه قدرت است که این رستخیز شورانگیز
 به روزگار ز فرمان کن فکان آورد؟
 خوشا بهار که این کامرانی و شادی
 بجای محنت و ناکامی خزان آورد
 گذشت دوره هجران و دولت نوروز
 نوید وصل به مرغان خسته جان آورد
 غمی که بلبل شیدا، نهفته داشت به دل
 کنون به پیش گل از شوق بر زبان آورد
 ز شور نغمۀ عشاق باز «واجد» را
 نوای مرغ شباهنگ در فغان آورد
 «۳۱/۱/۶»

فتنه دوران

این سهی سرو روان گر به گلستان گذرد
 سرو را از غم دل اشک به دامن گذرد
 گر چنین شمع شب افروز، شود بزم آرای
 دل، چو پروانه به دیدار وی از جان گذرد
 ای شگفتا ز چهره پای نهد بر سر خاک؟
 باید این گل همه بر لاله و ریحان گذرد
 کیست این ماه که تا پرده ز رخ برگیرد
 ماه در پرده کشد روی، که پنهان گذرد؟
 ای که داری سر دینداری از آن راهگذر
 روی برتاب، که این رهن ایمان گذرد
 ایمن از محنت ایام و غم دوران نیست
 هرکه را در نظر این فتنه دوران گذرد
 به هوای گل زیبای رخس همچو هزار
 شب و روزم همه با ناله و افغان گذرد
 زندگی چیست جز اندوه و پریشان حالی؟
 گرنه در سایه آن زلف پریشان گذرد
 در جهان هر غم و رنجی گذرد، لیک از بخت
 باورم نیست که رنج و غم هجران گذرد
 چند روزی دگرم گر نشود چاره کار
 دل بیمار مرا، درد ز درمان گذرد
 «واجد» دلشده گر بگذرد از جان و جهان
 نتواند ز هواخواهی جانان گذرد

«۲۷/۲/۱۵»

مشغلهٔ عشق

هرکه روزی به سر کوی تو منزل گیرد
 دل ز اندیشهٔ هر مجمع و محفل گیرد
 آنکه با مشغلهٔ عشق تو دارد سروکار
 از سر خود گذرد ترک مشاغل گیرد
 گر نه سودای غم عشق بود حاصل عمر
 عاقل از زندگی خویش چه حاصل گیرد؟
 عشق آسان بود آن را که ز جان درگذرد
 بر خود این کار، دل از بهر چه مشکل گیرد؟
 هرکه را آرزوی کعبهٔ مقصود بود
 پای کوبان به طرب طی مراحل گیرد
 به ره بادیه، افسرده دلی جان نبرد
 که نشان حرم از گرد قوافل گیرد
 ساربانان! ز برم تند مران ناقهٔ دوست
 که سرشکم ره این قافله در گل گیرد
 بس گریبان که شود چاک چو دامان سحر
 اگرش باد صبا پرده ز محمل گیرد
 ذره وارم، مگر ای مهر درخشان زمان
 پرتو مهر تو در رحمت شامل گیرد
 ننگرم با رخ زیبای تو بر چهرهٔ ماه
 هرکه ره برد به حق کی ره باطل گیرد؟
 طبع «واجد» که قرین غم عشق تو بود
 خرده برگفتهٔ آقران و امائل گیرد
 «۲۵/۶/۲۷»

درمان عشق

چشمت به تیغ‌بازی آنجا که دست یازد
 صاحب نظر نبینم کز شوق سر نبازد
 جان با فروغ حسنت ای آفتاب تابان
 گر سنگ خاره باشد چون موم می‌گدازد
 از دلبران طناز، ناز تو میکشد دل
 ز آنرو که شیوه ناز، هم بر تو می‌برازد
 شوخی بدین نکویی کز هرچه بی‌نیاز است
 شاید ز خودپرستی بر هرکسی بنازد
 غم‌دیدگان خود را جانا نوازشی کن
 مگذار بیش از این غم بر جان ما بتازد
 پروانه بین که دارد سودای شمع بر سر
 این آتش بلا را بر جان خود چرا زد؟
 تا خویشتن نسوزد عاشق ز غیرت عشق
 در دامن وصالش معشوق کی نوازد؟
 درمان عشق گویند صبر است، لیک بیمار
 تا چند می‌تواند با درد خود بسازد؟
 بر من چه خرده آید چون چنگ اگر بنالم؟
 آن دست و پنجه بنگر کاین زخمه می‌نوازد
 گردن نهد به فرمان، آهوی بند برپا
 بیچاره جز که تسلیم دیگر چه چاره سازد؟
 «واجب» بر آستانت دارد سر ارادت
 بر آسمان از این رو، باید که سرفرازد

«۲۹/۱۱/۱۱»

چوگان آزمون^(۱)

دیشب که یارم از در، چون ماه سر برون زد
 بر چرخ دود آهم، از آتش درون زد
 حیران آن جمال، ز آن رو که صنع بی چون
 نقشی چنین دل انگیز، بر آب و خاک چون زد
 تا نقش بسته رویش، چون گل به چشم خونبار
 بر آستین سرشکم بس نقش‌ها ز خون زد
 در عشق ناگزیرم ز اندوه دل که دوران
 این قرعه را به نامم از بخت باژگون زد
 سودای چشم مستش، دست شکیب بر تافت
 چون شیر شربه خود را بر آهوی زبون زد
 خشنودم از دل زار، باری که هرچه از یار
 بار جفا فزون برد، لاف وفا فزون زد
 از تاب طره‌اش دل، چون گوی سر نیچد
 چندانکه بر وی از ناز چوگان آزمون زد
 ز آغاز، هستی خویش برداشت باید از پیش
 وانگاه همچو فرهاد بر کوه بیستون زد
 افسون پندگویان در کوهکن نگیرد
 زان پس که لعل شیرین، راهش به یک فسون زد
 آن را که زد به ناخواه، سودای زلف او راه
 دل برگرفت ز آرام، پا بر سر سکون زد
 «واجد» چو دید کز عقل نگشود هیچ کاری
 دست نیاز برداشت بر دامن جنون زد
 «۳۷/۳/۱۲»

۱- استقبال از غزل شیخ اجل سعدی: -

دریای آتشینم در دیده موج خون زد

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد

نشان وفا

کجا آن ماه بی مهر از وفا احوال ما پرسد
 توانگر کی بر آن باشد که حال بینوا پرسد؟
 خدا را تا چه کم گردد شکوه پادشاهی را
 اگر گاهی ز دلجویی سراغی از گدا پرسد؟
 طبیب آساگر آید بر سر دلخسته بیماری
 نباشد دردمند عشق اگر نام دوا پرسد
 مرا بی بهره دارد از پیام خویش و دل هر دم
 پیام چین زلفش از دم باد صبا پرسد
 بدین درماندگی کز ماجرای کار خود دارم
 چه گویم با کسی کز من بیان ماجرا پرسد؟
 نه در هجران جانان چاره از بیگانه جوید دل
 نه دارد آشنایی در غمش، تا ز آشنا پرسد
 رضای دوست در دوران اگر درداست اگر درمان
 ز گستاخی بود گر عاشق از چون و چرا پرسد
 بهشت جاودان خواهد به پاداش عمل زاهد
 ز خود بگذشته‌یی کو کز سر کوی فنا پرسد؟
 کسی کآلوده روی و ریا آمد، خطا باشد
 که بازش، مردم بینا، ز آیین صفا پرسد
 از این نامردمان جوید طریق مردمی آنکو
 ز سرگردان بی سامان، رموز کیمیا پرسد
 نشانی از وفاداری نییند در جهان «واجد»
 دل شیدا چرا دیگر نشانی از وفا پرسد؟
 «۲۹/۱۱/۳۰»

لعل شکرخا

گل شاداب به آن روی دلارا نرسد
 سرو آزاد، به آن قامت رعنا نرسد
 شهد، با آن همه شیرینی و دلچسبی و لطف
 شه‌داله که بدان لعل شکرخا نرسد
 نیست یک دل که گرفتار خم زلف تو نیست
 این تطاول به من غمزده تنها نرسد
 ره به آسایش و جمعیت خاطر نبرم
 تا مرا دست به آن زلف چلیپا نرسد
 نکشم پای وفا، از سر کویت به جفا
 می‌خورم خاری اگر دست به خرما نرسد
 ترسم از ناز تو کارم به فراق انجامد
 ناز کم کن که دگر کار باینجا نرسد
 درد دوری نتوان کرد تحمّل چه کنم
 گر طیبیم به سر از بهر مداوا نرسد؟
 تشنه را، گر ندهند آب گوارا امروز
 بی‌گمان زندگی تلخ به فردا نرسد
 دل بسی خون به تمنای لب‌ت خورد، ولی
 خود ندانم که بدین کام رسد یا نرسد
 گفته‌ شیخ اجل ورد زبان خواهم کرد
 «آه اگر دست دل من به تمنا نرسد»^(۱)
 «واجد» آنجا که بود پایه‌ سعدی به سخن
 هیچ گوینده به آن پایه‌ والا نرسد
 «۴۵/۴/۲۴»

۱- مصراع از سعدی است:

یا دل از چنبر عشق تو بمن وانرسد

آه اگر دست دل من به تمنا نرسد

فریب رقیب

ترا که خوی دل آزاری و جفا باشد
 امید نیست که با هیچکس وفا باشد
 وفای مردم بیگانه چشم نتوان داشت
 از آن که بر سر آزار آشنا باشد
 یکی چنانکه تو، بر بی دلان خسته خویش
 به سر گرانی و سنگین دلی کجا باشد؟
 گرفتم آنکه نه در خورد لطف و احسانم
 درشتی و سخن سخت، کی روا باشد؟
 نظر ز دوست بریدی اگر، به عذر گناه
 نظر به دشمن افسونگرت چرا باشد؟
 نبود هیچ گمانم که از فریب رقیب
 به درد و رنج من خسته ات رضا باشد
 دلم شکستی و در حیرتم که جز طاعت
 چه کرده ام که سزاوار این جزا باشد؟
 گناه خویش ندانم بجز وفاداری
 مگر به مذهب خوبان وفا خطا باشد؟
 هنوز چشم امیدم به دستگیری توست
 که هم به دست توام درد و هم دوا باشد
 قضای بد به چنین سختی ام فکند، دریغ
 مرا چه نیروی پیکار با قضا باشد؟
 رقیب گفت دگر یار نیست «واجد» را
 بگو که یار فروماندگان خدا باشد

«۳۲/۶/۲۲»

توتیای بصر

هرکه پا بسته آن روی دل آرا باشد
 چون سر زلف تو آشفته سودا باشد
 از جهان درگذرد و از سر جان برخیزد
 هرکه در راه غمت بیدل و شیدا باشد
 آنکه از دیدن روی تو بود برخوردار
 به تماشای بهشتش چه تمنا باشد؟
 سخن تلخ گر آید ز لب، شیرین است
 و ر ز دست تو بود زهر، چو حلوا باشد
 تشنه وصل تو از غم نبرد جان امروز
 اگرش وعده دیدار به فردا باشد
 تا تو ای گوهر یکدانه نیایی به کنار
 همچنان دامنم از اشک چو دریا باشد
 خاک راهت که به چشم و سرمن بادش جای
 توتیای بصر مردم بینا باشد
 بر سرم گر همه بیداد پسندی شادم
 که به چشم همه رفتار تو زیبا باشد
 گر بود لطف تو ای دوست مرا شامل حال
 دگر از دشمن بدخواه چه پروا باشد؟
 جز گل چهره خندان تو با نرگس چشم
 گل و نرگس نشنیدیم به یکجا باشد
 درخور وصف جمال تو نباشد ای شاه
 سخن «واجد» اگر چند که شیوا باشد

«۲۶/۴/۹»

طعم وصال

دمی از تو دور بودن بر ما حرام باشد
 بنگر که بی تو روزم به نظر چو شام باشد
 رخ دلفریبت ای جان چو به کام دل نبینم
 دگرم ز دیدنی‌ها به جهان چه کام باشد؟
 خبر از دلم نداری که چه می‌کشد به هجران
 چو شکسته بال مرغی که اسیر دام باشد
 مفکن رمیده دل را به خدنگ ناز از پا
 به فکندنش چه حاجت که به طبع رام باشد
 کُشد این غم که ترسم چو بمیرم از فراق
 تو ندانی از تغافل که مرا چه نام باشد
 به گلی که نیست دایم، چو هزار دل نبندم
 من و عشق روی خوبت که علی‌الدوام باشد
 مگر از شکنج گیسو گرهی گشودی امشب
 که شمیم نافه چین همه در مشام باشد؟
 همه آرزویم آنست که بر تو جان فشانم
 دل ناشکیب، تا چند به زیر وام باشد
 من خیره سر ز شاهی طمع وصال دارم
 که هوای دیدن او ز خیال خام باشد
 چو بر آستانه‌اش ره، ندهند خاصگان را
 چه خیال بندی ای دل که به حال عام باشد
 نه همین تراست «واجد» که به بندش او فتادی
 چو تو در کمندش آنکو نبود کدام باشد؟

«۲۵/۱۲/۱۹»

امید فردا^(۱)

دلم را تا تمنای تو باشد
 سرم پر شور سودای تو باشد
 کجا در خلق و خُلق از این خلاق
 بود یک تن که همتای تو باشد؟
 فلک پیوسته دارد بر زمین چشم
 نظر باز تماشای تو باشد
 چه ارزش بود تصویر جهان را
 اگر جانش نه معنای تو باشد
 بهشت جانفزا در چشم عشاق
 رخ دلجوی زیبای تو باشد
 مراد از چشمه حیوان که گویند
 لب شیرین شیوای تو باشد
 تبری جوید از ناسازگاران
 که را ساز تولای تو باشد
 به راه راست، آنکس را بود روی
 که از جان پیرو رای تو باشد
 شاید بوسه بر نقش و نشانی
 مگر نقش کف پای تو باشد
 هنوز از وعده دیدار فردا
 به دل امید فردای تو باشد
 دگر فرزاندگی ناید ز «واجد»
 وز آن شادم که شیدای تو باشد

«۳۳/۹/۲۶»

۱- پیروی از غزل سعدی:

نه چون قد دلارای تو باشد

اگر سروی به بالای تو باشد

تیر غمزه

آنکه به تیر غمزه‌اش آهوی دل شکار شد
از چه فکندم این چنین خسته و رهسپار شد؟
شام فراق را مگر نیست به بخت من سحر؟
آه که زندگانی‌ام بر سر انتظار شد
بسته شود ز چارسو، راه امید چاره جو
گر به بلای عشق او با غم دل دچار شد
من نه به اختیار پا، می‌نهم اندر این بلا
فتنه چشم جادویش آفت اختیار شد
مه به جبین او نظر، کرد و فرو فکند سر
مهر، ز پرتو رخس خیره و شرمسار شد
در غم روی او چو من، گل زده چاک پیرهن
لاله ز شرم عارضش چون دل داغدار شد
سرو ز قامتش خجل، گشته و مانده پا به گل
از سر ناز تا روان بر لب جویبار شد
هر که به عشق او ز غم، خسته دل است لاجرم
شب همه شب ز سوز دل هم نفس هزار شد
تا سخنش شنیده‌ام، شهد لبش چشیده‌ام
طبع فسرده در سخن این همه شهدبار شد
دل که ز مردم جهان، بود همیشه خسته جان
دامن عشق او گرفت از همه بر کنار شد
«واجد» اگر زبون شدی، هم ز غمش فزون شدی
خواری عشق پیش ما، مایه افتخار شد
«۲۵/۱۰/۱۲»

پرتو ایمان

به هر دل پرتو ایمان نباشد
 بود شمعی که نور افشان نباشد
 چو شد اسلام، دین حق ز فطرت
 جز آن پذیرفته یزدان نباشد
 کسی کز دین فطری بهره‌ور نیست
 مگر بر فطرت انسان نباشد
 کمال دین شد از اسلام ظاهر
 به کامل رخنه نقصان نباشد
 صراط مستقیمی تا قیامت
 به جز اسلام در دوران نباشد
 جز این ره نیست راه رستگاری
 که اندر راستی خسران نباشد
 جمال حق به گیتی آشکارا
 جز از آیینه قرآن نباشد
 بین تا چیست جز باطل پس از حق
 چنین کاری ز حق، شایان نباشد
 محمد خاتم پیغمبران است
 کز آن پس راه حق پنهان نباشد
 عجب نبود پس از بهبود بیمار
 که دیگر حاجت درمان نباشد
 چو «واجد» هر که را علم‌الیقین است
 مگر در راه حق پویان نباشد

«۲۴/۲/۱۴»

آتش سودا^(۱)

دوش از حلقهٔ گیسوی تو اش یاد آمد
 دل دیوانه و ناگاه به فریاد آمد
 خرمن دانش و سرمایهٔ آرام و شکیب
 یکسر از آتش سودای تو بر باد آمد
 مردم چشم فسونساز تو این شیوهٔ ناز
 از که آموخت که در دلبری استاد آمد؟
 فتنه‌ام بر سخنان شکرینت آری
 لب شیرین به سخن فتنهٔ فرهاد آمد
 حاجت زیور و آرایش و پیرایش نیست
 با چنین گوهر حسنی که خدا داد آمد
 سرو بالای تو گل دید خرامان در باغ
 زیر لب خنده‌اش از پستی شمشاد آمد
 زهر کز دست تو آید چو شکر شیرین است
 داد باشد گرم از پیش تو بیداد آمد
 خانهٔ دل که ز غم‌های جهان ویران بود
 جایگاه غم عشقت شد و آباد آمد
 کار عیشم ز هوی پایه و بنیاد نداشت
 ای خوشا عشق که زو کار به بنیاد آمد
 همه خواهم که در آیی تو و گویند مرا
 مژدهٔ کان یار وفادار ز در شاد آمد
 بستهٔ دام تو شد «واجد» دلخسته ولی
 شادمان است که از قید خود آزاد آمد
 «۲۹/۱/۶»

۱- پیرو غزل خواجه:

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

یار سفر کرده^(۱)

مژده گان یار سفر کرده ز ره باز آمد
 بخت با دلشدگان همدم و همراز آمد
 جان در آمد به تن خسته، که آن یار عزیز
 سرگران از بر ما رفت و روان باز آمد
 وقت افسردگی و زاری و خواری بگذشت
 نوبت خرمی و شادی و اعزاز آمد
 آنکه بشکست دل ما ز غم دوری خویش
 سوی ری رخت سفر بست و سبکتاز آمد
 شکرلله که به دلجویی ارباب نیاز
 باز بنهاد ز سر ناز و به شیراز آمد
 باز از شادی دیدار گل رخسارش
 مرغ دل در قفس سینه به پرواز آمد
 سخن اکنون به فلک سر کشد از ناز و نشاط
 که به گلزار هنر سرو سرافراز آمد
 رونق شعر فزاید که در این بزم ادب
 طوطی خوش سخن قافیه پرداز آمد
 همه خوبان جهان از دگران ممتازند
 نازم آن را که ز خوبان همه ممتاز آمد
 بی دم صحبت او نای ادب ماند خموش
 با نوای سخنش باز خوش آواز آمد
 «واجد» ایام وصالی که به انجام رسید
 یار برگشت و دگر باره به آغاز آمد
 «۳۰/۱۰/۶»

۱- به قرینه غزل شیخ اجل سعدی:

اگر آن یار سفر کرده ما باز آید

کاروان شکر از مصر به شیراز آید

این غزل شیوا به مناسبت بازگشت «استاد سیدعلی مزارعی شیرازی» از تهران به شیراز سروده شده است. جواب این غزل به خط استاد در قسمت «یادبود» صفحه ۵۶۶ آمده است.

بوسه بها

این سرو خرامان ز کدامین چمن آمد
 کز جلوۀ خود رهن آram من آمد؟
 در دور زمان یک دل دانا نتوان یافت
 کآسوده از این فتنۀ دورِ زَمَن آمد
 چشم سیهش رهن هر پیر و جوان است
 تیر نگهش آفت هر مرد و زن آمد
 زلفش به بناگوش چو یک دسته بنفشه
 آراسته بر توده‌یی از یاسمن آمد
 مرغ دل بی‌بال و پر، آزاد نگرده
 ز آن طرّه مشکین که شکن در شکن آمد
 در سایه گیسو، مگر آن چهره دلجوی
 در شامگه تیره، سهیل یمن آمد
 صد خسرو جان در طلب آن لب شیرین
 سرگشته و دلخسته تر از کوهکن آمد
 گر جان گرانمایه بود بوسه بهایش
 اندیشه ز جان نیست که اندک ثمن آمد
 جز مرهم و صلح نبود چاره آن درد
 کز ناوک هجرش به دل و جان و تن آمد
 یا رب ز چه رو تلخ کند کام من از غم
 زیبا صنی کاین همه شیرین سخن آمد؟
 «واجد» به هوای لب لعل شکرینش
 زاینسان به سخن طوطی شگرشکن آمد
 «۲۶/۷/۴»

غزل عشق^(۱)

پا بسته دام سر زلفت نتواند
 پای دل از این دام تعلق برهاند
 شوریده سری باید ازین زلف پریشان
 تا حال پریشان من شیفته داند
 من خود نه به دنبال تو آمیم که بهر سوی
 گیسوی توام، بند به گردن بکشاند
 پیدا است که با غمزه مستانه چشمت
 در دست کسی یک دل هشیار نماند
 روی تو از آن شعله حسنی که برافروخت
 بس دلشده را بر سر آتش بنشانند
 مه را به چنان چهره زیبای دلارا
 هرگز نتوان گفت به رخسار تو ماند
 از شور لب لعل تو شیرین زمان است
 هر گوهر اشکی کسی از دیده فشاند
 شبهای فراق ز دل امید ندارم
 چندانکه شبی را به سحرگاه رساند
 در حسرت آنم که مرا بینی و پرسوی
 دور از تو دل غمزده چون می گذراند؟
 عاشق نبود آنکه برد داد به اغیار
 از خویش گرش یار به بیداد براند
 بر گفته «واجد» همه دارند چو گل گوش
 آنجا که چو بلبل غزل عشق تو خواند
 «۳۰/۱/۲۸»

۱- مسابقه غزل سعدی:

هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

آن سرو که گویند به بالای تو ماند

دولت عشق^(۱)

در سر زلف تو هر دل که گرفتار بماند
 راه سودای تو بگرفت و بر این کار بماند
 هر که را مستی چشمت دل و دین برد از دست
 می پرست آمد و در خانه خمّار بماند
 سرو در باغ مگر شیوه رفتار تو دید
 که به اندیشه فرو رفت و ز رفتار بماند؟
 غنچه در پیش تو بشکفت ز شادی لیکن
 زود شرمنده شد از خویش و دل افگار بماند
 نکته سنجی که زدی لاف سخن چون سوسن
 خیره در وصف تو چون نرگس بیمار بماند
 دگر از طعنه اغیار چه اندیشه کند
 دل که دیوانه دیدار رخ یار بماند؟
 مرغ سودازده کز شور گلی در تاب است
 فارغ از سرزنش خار دل آزار بماند
 ای دل از هستی ما هیچ نماند بر جای
 بی غم عشق، کز او اینهمه آثار بماند
 دامن عشق بدست آور و بگذر ز جهان
 خود جهان با که شنیدی که وفادار بماند؟
 سودش از درهم و دینار، به جز حسرت چیست
 آنکه بگذشت و، از او درهم و دینار بماند؟
 «واجد» از دولت عشق است که این نام نکو
 از تو جاوید به شیوایی گفتار بماند
 «۲۸/۴/۲۳»

۱- در مسابقه غزل خواجه:

وآنکه این کار ندانست در انکار بماند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند

فتنه حسن

هر آنکه سوی تو یکدم نظر بگرداند
 دگر ز دیدن رویت شکیب نتواند
 سحرگهان گل سوری دم از لطافت زد
 در این گمان که به رخساره تو می ماند
 صبا دوید که یک سیلی از پی تأدیب
 زند به رویش و بر جای خویش بنشاند
 ستاده بر لب جو شاعرانه، سرو سهی
 که بر تناسب اندامت آفرین خواند
 دقیقه ایست میانت که در گشودن آن
 ز بیخودی خرد خرده بین فرو ماند
 چه جای من که به یک غمزه چشم جادویت
 هزار زاهد صد ساله را بلغزاند
 دلم ربودی و نوبت رسد به جان روزی
 «زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند»
 مرا که فتنه حسنت به دام عشق انداخت
 کدام عقل تواند ز دام برهاند؟
 بگو به ناصح دانای مهربان، که دگر
 ز پند گفتن بیهوده ام نرنجاند
 دواى درد من ای نوش لب تو دانی و بس
 طیب، داروی این درد را چه میداند؟
 بیا که «واجد» مسکین نثار راه ترا
 به جای سیم و زراز دیده دُر برافشاند
 «۳۰/۹/۱۴»

شکستند^(۱)

سر زلف ترا تا بر شکستند
 به دام عشق دل را پر شکستند
 صبا از طره‌ات چون نافه بگشاد
 به چین بازار مشک تر شکستند
 خط و خال تو بر عارض کشیدند
 قلم بر صورت آزر^(۲) شکستند
 ز رویت شعلهٔ حسنی برافروخت
 که مه را بر فلک مجمر شکستند
 فرو آویخت کاکل از جبینت
 ز غیرت شاخ نیلوفر شکستند
 کله داران چو دیدند افسرت را
 ز سودا پیش پایت سر شکستند
 ز مژگان سیه ترکان چشمت
 بهر جنبش صفی لشکر شکستند
 مگر از لطف اندام تو زد لاف
 که سوسن را به لب خنجر شکستند؟
 حدیثی از لب گفتند و عشاق
 ز مستی شیشه با ساغر شکستند
 به دریای غم عشقت چو زورق
 شکیب عقل را لنگر شکستند
 بود دور از سز کوی تو «واجد»
 چنان مرغی که او را پر شکستند
 «۲۴/۴/۶»

۱- بر وزن غزل معتمدالدوله نشاط اصفهانی:

یکی را تا در آید، در شکستند

در این درگه یکی را سر شکستند

۲- آزر بتگر پدر خلیل بت‌شکن بود که بهای پدر را شکست. در این مصراع اشاره به آن داستان شده است و شاعر چهره معشوق را زیباتر از بهای آزر توصیف کرده است.

جوهر جان

نقش رخسار ترا تا به جهان آوردند
 داستان غم عشقت به میان آوردند
 در چمن پرده گشودند چو از چهره گل
 دل افسرده بلبل به فغان آوردند
 همه از قامت رعناى تو بینم بر پا
 فتنه‌یى را که در این دور زمان آوردند
 بهر صاحب‌نظران روی دل آرای ترا
 در گلستان ز گل و لاله نشان آوردند
 با چنان طلعت زیبا که بود ماه تمام
 صورت خوب تو زیباتر از آن آوردند
 آب و گل را نتوان بود چنین حسن و جمال
 مگر اندام تو از جوهر جان آوردند
 گوهر حسن ترا کس نشناسد به یقین
 و این سخن‌ها همه از روی گمان آوردند
 اندکی بیش ز وصف رخ زیبای تو نیست
 آنچه دل‌باختگان به زبان آوردند
 نکته عشق نکردند سخن سنجان فاش
 گر چه ز آن نکته بسی شرح و بیان آوردند
 آشنایان غم دل باز نمودند ولیک
 راز این پرده ز بیگانه نهان آوردند
 «واجد» از چیست که سودا ز دگان نقد سخن
 نغز و نیک و سره چون نقد روان آوردند؟

«۳۸/۱/۲۷»

ساغر سرشار

نقش خطّ تو چو بر صفحه رخسار زدند
 زیوری تازه بر آئینه ز زنگار زدند
 نتوان دید جز از روزنه دیده عشق
 نکته‌هایی که در این پرده پندار زدند
 پیش رویت گل سوری ز لطافت دم زد
 کوس رسوایی او بر سرباز زدند
 یافت در چشم تو تا شیوه سرمستی راه
 راه هوش و خرد مردم هشیار زدند
 عشق‌بازان همه بر یاد لب لعل تو بود
 هم به میخانه اگر ساغر سرشار زدند
 در جهان پرده برانداخت ز راز عشاق
 شور آن نغمه که در پرده اوتار زدند
 هرگز از راه غمت پای برون ننهادم
 گر چه بس طعنه مرا بر سر این کار زدند
 ناگزیرم ز غم عشق تو کز روز نخست
 فال این بخت به نام دل افگار زدند
 روی دلجوی تو دیدند که صاحب‌نظران
 بر سر هر دو جهان پای به یک بار زدند
 حاصل طاعت زاهد چو بود روی و ریاء
 ای خوش آنانکه در خانه خمار زدند
 لب فرو بند که آن شیفته دل را «واجد»
 سر این پرده دری بود که بردار زدند
 «۲۸/۱۲/۲۲»

خوبان شکرند

خوبرویان که به ناز از همه سو جلوه گرند
 رهزن دین و دل مردم صاحب نظرند
 گویی از بس که لطیفند، پری زادانند
 ورنه اینان نتوان گفت ز جنس بشرند
 می خرامند و نیینند که دلباختگان
 با چه حسرت همه ره در پی شان می نگرند
 خبر از خویش ندارند ز سرمستی حسن
 نه شگفت است که از دلشدگان بیخبرند
 گوهر خاک بدین لطف و صفا نتوان بود
 یارب این پاک سرشتان ز کدامین گهرند؟
 مگر این سرو قدانند درختان بهشت
 که چنین خوب و خوش و خرم و پربرگ و برند؟
 گلبنی نیست که با برگ گلش خاری نیست
 به جز اینان که سراپا همه گلبرگ ترند
 چیست جز دلبری و ناز، نکویان را کار
 نه به اندیشه دانش، نه به کار هنرند
 گر بود صد دلشان در خم گیسو پابند
 همچنان در پی افکندن صید دگرند
 سر مویی به جهانی نفروشدند از خویش
 جانی از عاشق دلخسته به کامی نخرند
 ناشکیب است دل «واجد» از این نوش لبان
 که دل شیفته چون طوطی و خوبان شکرند
 «۲۷/۶/۲۷»

گلستان ادب^(۱)

خوب رویان که ز خوبی همه برخوردارند
 با جمالی که تو داری چه مجالی دارند؟
 نقطه دایره حسن تویی، و آن دگران
 به تماشای تو حیران چو خط پیرگارند
 شاید از پرده، پری وار نیاید بیرون
 دگر از شرم تو، آنان که پری رخسارند
 این همه سرو و صنوبر که بود در بستان
 کی چو بالای دل آرای تو خوشرفتارند؟
 بیدلانی که سراسیمه دیدار تواند
 نه شگفت است که از دیدن گل بیزارند
 گر بدین چهره گلگون به گلستان گذری
 بلبلان نیز دل از دیدن گل بردارند
 گویا روی تو دیدند عروسان چمن
 که سرانگشت به لب مانده ز یک دیدارند
 مردم از گردش چشمت همه مستند و خراب
 اندکی بیخبرانند هم ار هشیارند
 جز شکر خنده‌یی از لعل تو درمان نبود
 دل سودازدگان را که ز غم بیمارند
 چون من از پای در افتاده و سرگشته کم است
 در کمند تو که، دل‌باختگان بسیارند
 طوطیانند گلستان ادب را لیکن
 همه چون خامه «واجد» نه شکر گفتارند
 «۲۷/۱۰/۱»

۱- متابعت از غزل سعدی:

نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند

دیدار

گر نه دیدار تو زنگار غم از دل می زدود
 شادی جانم دگر در زندگانی از چه بود؟
 دوش پیش روی دلجویت فتادم در شگفت
 کآفتاب امشب چرا از شامگاهان رخ نمود
 آه سوزانم نشان باشد ز عشقی جانگداز
 آتشی بنهفته ام در دل کز آن برخاست دود
 بر شکیبایی ندارم دسترس، کآن چشم مست
 با نگاه نازی از دستم شکیبایی ربود
 گفتم از سودای زلفت می شود کارم به کام
 جز پریشانی ندیدم در جهان زاین کار سود
 سرد مهری هر چه افزون داشتی با من روا
 از وفاداری دمدادم گرمی مهرم فزود
 در پی ات ننشستم از پا با دلی امیدوار
 بو که روزی از سمند سرکشی آیی فرود
 زر که پاک آمد ز تاب آزمونش، باک نیست
 بیش از این چون زرّ نابم چند خواهی آزمود؟
 هیچ جز دیداری از وصلت ندارم آرزو
 و آنچه یاران را تواند بود از گفت و شنود
 زآشنایان غم هجران، دل زارم نیافت
 همزبانی به ز نای و غمگساری به ز رود
 هرگز اندر گلستان «واجد»، به عشق روی گل
 بلبل شیدا نگوید این چنین دلکش سرود
 «۲۹/۷/۲۶»

ذوق نظر

آنرا که چشم بینش و ذوق نظر بود
 زاین روی دلربا، به چه رویش گذر بود؟
 گیرم کسی به حُسن و جمالت بود که نیست
 کی با چنین جلال و کمال و هنر بود؟
 رنجور را که چون تو طبیعی بود به سر
 بهبودیش مباد گر از سر خبر بود
 شیرین شود سخن چو برآید از آن دهان
 آری دهان تنگ تو، تُنگ شکر بود
 در دور چشم مست تو، جام دلم مدام
 لبریز همچو لاله ز خون جگر بود
 از تیر غمزهات دل من جان کجا برد
 ز آهن به جای سینه گر او را سپر بود؟
 بس شکوه دارم از سر زلف تو با صبا
 ای ماهرو، گر این شب غم را سحر بود
 با آن دلی که هست ترا سنگ و ار سخت
 دانم که آه و ناله من بی اثر بود
 ای دل به راه عشق، سلامت مدار چشم
 کاین راه، راه رنج و بلا و خطر بود
 پروانه را ز آتش سودای روی شمع
 هرگز نه بیم بال و نه پروای پر بود
 «واجد» به راه دوست مبر نام سیم و زر
 سودای عاشقان همه با جان و سر بود
 «۲۴/۱۰/۱۲»

دل ویران

از غم عشقش دل ویرانم آبادان بود
 همچو ویرانی که گنجی اندر آن پنهان بود
 چشم بر رخسار یار و پیش او مردن چو شمع
 به که در هجرش کسی را عمر جاویدان بود
 بیدلی کافتاده است از درگه دلدار دور
 عرصهٔ بستان بر او چون گوشهٔ زندان بود
 دل به سودای لب لعلش در آن زلف سیاه
 چون سکندر بر امید چشمهٔ حیوان بود
 گر وصال دوست خواهی باید از جان شست دست
 بیم جان در دل نشان دوری از جانان بود
 عاشق شیدا است از ناز طیبیان بی نیاز
 هر که از جان بگذرد کی در پی درمان بود؟
 کار دشوار است در آغاز عشق و راه دور
 همّتی ای دل مگر پایان کار آسان بود
 عشق را مردی نباید سخت جان و بردبار
 ورنه کی هر سست رایى مرد این میدان بود؟
 نیست راه هفتخوان عشق را جز خار و خون
 تا نپنداری که این ره پر گل و ریحان بود
 چون سرشت خاک انسان کرده اند از آب عشق
 مردم بی عشق دور از فطرت انسان بود
 هر که را سودای آن زلف پریشان در سر است
 از پریشانی چو «واجد» بی سر و سامان بود
 «۲۴/۷/۲۸»

انداخته بود

دلبرم دوش ز رخ پرده برانداخته بود
 زلف مشکین به سر دوش درانداخته بود
 پیش زیبایی آن طلعت خورشید مثال
 ماه با اینهمه خوبی سپر انداخته بود
 شعله حسن کز آینه رویش می تافت
 در سرا پای وجودم شرر انداخته بود
 دل سودازده، بر شمع شب افروز رخس
 از سر شوق، چو پروانه پرانداخته بود
 بیش از اینم خبر از خویش نبود که مرا
 نشئه عشق ز خود بی خبر انداخته بود
 ترک چشمش به کمانداری و تیراندازی
 ای بسا کشته که در هر گذر انداخته بود
 نه در این راه، من از پای درافتادم و بس
 که هزاران ز من افتاده تر انداخته بود
 گرچه می برد ز هر کس به نگاهی دل و دین
 نظری خاص به اهل نظر انداخته بود
 خال بر چهره او، یا مگر از مشک تتار؟
 نقطه‌یی بر سر گلبرگ تر انداخته بود
 به شکر خنده ندانم لب شورانگیزش
 که چه شیرین نمکی در شکرانداخته بود؟
 «واجد» زار به عشق گل رویش همه شب
 ناله بر ناله چو مرغ سحر انداخته بود

«۲۷/۲/۳۰»

دام بلا

گر لوح سینه پاک ز روی و ریا شود
 آئینه وار مطلع صدق و صفا شود
 تا بر دلت کدورتی از کینه و دغا است
 کی جلوه گاه پرتو مهر و وفا شود؟
 هیچش ز پارسایی و پرهیز بهره نیست
 نامردمی که دشمن هر پارسا شود
 عالم نباشد آنکه ز بهر فریب عام
 بر سر عمامه بندد و عالم نما شود
 نادان اگر به سایه دستار و ریش خویش
 شد پیشوای جامعه، دانا کجا شود؟
 راه صواب چند نماید به دیگران
 سالوس پیشه‌ای که به راه خطا شود؟
 پیوسته پیش ساده دلان بی حضور قلب
 ساز ریا کند، به نماز و دعا شود
 دام بلا است حلقه دستار او مگر
 بیچاره آنکه بسته دام بلا شود
 امروز راز خویش گر از ما کند نهان
 رسوا و شرمسار به روز جزا شود
 خوش دست برگشاده به آزار اهل دل
 تا کی دچار پنجه قهر خدا شود؟
 «واجد» به یمن صحبت نیکان مگر دلت
 ز اندوه این گروه بدآیین رها شود
 «۲۶/۷/۱۷»

شیوه خوبان

اگرچه شیوه خوبان به جز جفا نبود
 جفا به جای وفا بیش از این روا نبود
 خوشم به هرچه تو خواهی، و لیک جز خوبی
 به عاشقان خود ای خوبرو سزا نبود
 به دام زلف تو دل بر هلاک خود بستم
 که هیچ راه رهاییم از این بلا نبود
 نخست گام ببايد گذشتن از سر و جان
 به راه عاشقی اندیشه از فنا نبود
 دریغ نیست ز جان لیک شرمسارم از آنک
 به رهگذار تو جان را دگر بها نبود
 ترا که اینهمه جاه است و کبریا و جلال
 مسلم است که پروای حال ما نبود
 بر آستان توام نیست از گدایی عار
 کدام شاه که بر درگهت گدا نبود؟
 چرا به یاد نیاری مرا که می دانی
 به یاد روی تو یادم ز ماسوا نبود
 دواي درد من ای دوست نیست کار طیب
 که جز به دست تو این درد را دوا نبود
 به کارسازی بیگانه ام نیازی نیست
 که چشم عاطفتم جز بر آشنا نبود
 نشان عشق شکیب و رضا بود «واجد»
 شکیب عشق نداری گرت رضا نبود
 «۲۵/۱۲/۷»

شیوه پاکدلان

از تو ای یار مرا گرچه رضایت نبود
 چه توان گفت که یارای شکایت نبود
 شکوه از یار به اغیار جنایت باشد
 شیوه پاکدلان جرم و جنایت نبود
 بندهام بنده و اندیشه ندارم که ترا
 هیچ با بنده خود رسم رعایت نبود
 داستان غم عشق دل دیوانه من
 سرگذشتی است که در هیچ حکایت نبود
 با چنین حسن و ملاحظت که ندارد پایان
 شاید^(۱) ار عشق مرا حدّ و نهایت نبود
 آنکه از دیدن رویت ندهد دل از دست
 سخت جانی است که دارای درایت نبود
 کس نباشد که به روی تو بگرداند روی
 مگر آن سفله که در خورد هدایت نبود
 از در خویش مرانم که دگر غایت صبر
 تا بدان پایه که دیدی به بدایت^(۲) نبود
 کی برد جان، دل مشتاق ز اندوه فراق
 گر ز جانان نظر لطف و عنایت نبود؟
 جان شیدا، نشود از غم ایام رها
 تا به دلجویی اش از دوست حمایت نبود
 بر غم «واجد» غمگین غم دیگر مفزای
 مگر این غم که بر او هست کفایت نبود؟

«۲۶/۸/۲۲»

۲- اول.

۱- شایسته است.

چه می خواهد؟

خدا را، مردم چشمش ز جان ما چه می خواهد
 کشیده تیغ بر سر، از دل شیدا چه می خواهد؟
 نخواهد گر شود شور قیامت از پی اش پیدا
 ز هر سو جلوه گر با قامت رعنا، چه می خواهد؟
 هزاران بیدلش بودی نهان در پرده چون بلبل
 چو گل از پرده بیرون آمد اکنون تا چه می خواهد؟
 کنار دیده دریا شد، خیال سرو بالایش
 چنین دامن کشان بر دامن دریا، چه می خواهد؟
 ندیدم سودی از سودای زلفش جز پریشانی
 دل سرگشته ام باری از این سودا چه می خواهد؟
 پرسید از نصیحت گر، که جز آزار و دردسر
 من دل داده را زاین گفته بیجا چه می خواهد؟
 جهان بی عشق، تصویرست بی معنی، نمیدانم
 دل دانا ازین تصویر بی معنی چه می خواهد؟
 غم دوران مخور گر مرد عشقی جام می درکش
 ز غم دیوانه سرمست بی پروا چه می خواهد؟
 رها کن راز گیتی با خدا، وز بیخودی باز آ
 شگفتا! آدمی زاین راز ناپیدا چه می خواهد؟
 کسی که امروز کام دل ز شادی باشدش حاصل
 به خود افسردگی ز اندیشه فردا چه می خواهد؟
 ز «واجد» هر که خواهد یافت شیوا چامه ای شیرین
 دگر شیرین تر از این چامه شیوا چه می خواهد؟

«۲۸/۶/۳»

رهگذار نگاه

به جلوه باز چه ماه منیر می آید
 که دل به عشق رخس ناگزیر می آید؟
 چه نوشکفته گل است این دگر که شاخه گل
 ز شرم چهره او سر به زیر می آید؟
 خوش است جلوه بالای سرو ناز ولی
 نه چون خرام قدش دلپذیر می آید
 قیامت است نه قامت که می شود نزدیک
 قیامت ار چه شنیدم که دیر می آید
 چو نقطه‌یی که به رویش بود ز دانه خال
 کدام نقطه ز مشک و عبیر می آید؟
 بدین صباحت منظر نباشدم باور
 که در جهان دگر او را نظیر می آید
 کجا است شحنه که چشمش چو ترک غار تگر
 به دلربایی مردم دلیر می آید
 برون چه میکشی ای دل سر از دریچه چشم
 به رهگذار نگاهش که تیر می آید
 بین که آهوی چشمش چه شیرگیر آمد
 مبین که از لب او بوی شیر می آید
 کمند گیسوی مشکین فکنده بر سر دوش
 هزار دل به کمندش اسیر می آید
 چگونه جان به سلامت برون برد «واجد»
 دلی که در خم آن دام گیر می آید؟

«۲۵/۱۱/۲۶»

شعله شوق

هر که سودای سر زلف تو دارد بر سر
 گر دهد سر، نرود در پی سودای دگر
 تو چو گل خفته به سر مستی و من شب همه شب
 ناله سر کرده ز هجران تو، چون مرغ سحر
 با چنین حسن خداداد، به زیور چه نیاز؟
 در خور طلعت خورشید، نباشد زیور
 تلخکامی دل تنگ مرا درمان چیست
 جز شکر خنده شیرینی، از آن تُنگ شکر؟
 جان توان داد به شادی، چو تو باشی جانان
 دل توان باخت به شوخی، که تو باشی دلبر
 یاوه گویی که کند سرزنش از بی دلی ام
 هیچ گویی نفکنده است به روی تو نظر
 عیب گویند به دیوانگیم در غم عشق
 که ندانند جز این عیب، مرا نیست هنر
 خبر از حال من شیفته کی خواهد داشت؟
 آنکه را بر سر کویت، بود از خویش خبر
 لوح دل تا نشود پاک ز زنگار هوی
 نتوان یافت بر آن، از رقم عشق اثر
 شعله شوق چه پروا است گرم سوزد بال
 زآنکه پروانه دیوانه نترسد ز شرر
 «واجد» ار یار ترا باز ندارد هستی
 سر وصلت چو بود، از سر هستی بگذر

«۲۸/۱۱/۱۵»

کوشش و کار

آنچه در دسترست نیست، از آن دست بدار
 و آنچه زانِ دگران است، بر آن دل مگمار
 تا توانی دلی از زخم زبان ریش مکن
 شرم بادت ز زبانی که زند نیش چو مار
 برگزین با همگان شیوهٔ مردم دازی
 که نگردند ز رفتار تو هرگز بیزار
 مردم آزار بود درخور دوزخ، نه بهشت
 جز بر آتش نتوان بود نشیمنگه خار
 آنکه رشک دگران راه دهد در دل خویش
 همه عمر است دل از سوز درویش بیمار
 بار تن پروریات نیست مگر ناکامی
 کام دل گر طلبی، تن مزن از کوشش و کار
 رنج بردن ز پی خواسته نیکوست، ولیک
 هم تو زان خواسته باید، که شوی برخوردار
 پرورش دانه پاک است و دل مردم، خاک
 دانه جز در دل خاکی که بود پاک، مکار
 عارها بر سر نادانی خود خواهد برد
 سرگرانی که ز آموختنش آید عار
 آدمی را شرف از گفتهٔ نیکو باشد
 ورنه ننگ است، اگر نیک ندارد گفتار
 «واجد» آنرا که ز غفلت دل خواب آلوده است
 هیچ سودی نتوان یافت ز چشم بیدار

«۲۸/۱۲/۱۷»

گیرودار عشق^(۱)

تا چند خون دل خورم از دست روزگار
 ساقی به تلخکامی من بین و می بیار
 زنگ ملال ز آینه تابناک دل
 نزدایدم، مگر می گلرنگ خوشگوار
 کوتاه کن ز دامن جان دست غم که نیست
 این چند روزه عمر گرانمایه پایدار
 مست است چشم یار و مرا نیک در خور است
 چون چشم یار باشم اگر مست و میگسار
 از مستی ام چه غم، که به طوفان حادثات
 کشتی نبرد هیچ خردمند بر کنار
 بیهوده است سرزنش و پندم ای حکیم
 از من بدار دست، که از دست رفت کار
 گویی که اختیار کن آیین عقل و هوش
 در گیرودار عشق چه عقل است و اختیار؟
 کی باشد آنکه یار سفر کرده ام به بر
 چون عمر رفته، باز درآید ز رهگذار؟
 جان بر لب است از غم هجران و همچنان
 دارم دلی به شادی وصلش امیدوار
 جز درد و غم چه حاصلم از دور زندگی
 گر بگذرد چنین شب و روزم به انتظار؟
 «واجد» به حسرت لب جانان همی کشد
 هر دم چو نی، ز تنگدلی ناله های زار
 «۲۸/۳/۴»

۱- پیرو غزل خواجه:

ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار

دلی بدست آر^(۱)

در پرده مپوش چهره، زنهار
 زین ماه دو هفته پرده بردار
 کی سخت دلی و سرگرانی است
 با خسته دلی چو من سزاوار؟
 مپسند که زندگی سپارم
 دور از تو چنین به رنج و تیمار
 ز آزدن بیدلان چه خواهی؟
 گردست دهد دلی بدست آر
 ای آنکه چو روی دلفریبت
 نشکفته گلی به هیچ گلزار
 با این همه رنگ و بو مرا نیست
 از خوی تو هیچ بهره جز خار
 فارغ تو ز یاد من همه شب
 تا روز، من از غم تو، بیدار
 در دل چو فرشته، خوش نشسته
 وز دیده، نهفته بی پری وار
 نزدیک منی و از تو دورم
 بسیار به حیرتم در این کار
 تا چند ز دوری تو باشم
 در چنبر تاب و تب گرفتار
 باز آی که بی تو «واجد» از جان
 ای جان جهان شده است بیزار
 «۲۶/۸/۱۲»

۱- پیرو غزل شیخ اجل سعدی:

خمر است و خمار و گلبن و خار

شرط است جفا کشیدن از یار

صحبت گل

لب شیرین تو آن دم که بود در گفتار
 غافل است آنکه به شهد و شکرش باشد کار
 خوشگوار است، گر از گفت تو پر خاش آید
 دنواز است ز دست تو رسد گر آزار
 آفرین بر قلم صنع نگارنده غیب
 که به تصویر در آورده چنین خوب نگار
 ماه را دیده بینا نبود، ورنه ز شرم
 پیش رخسار تو هرگز ننمودی رخسار
 سودی از دیده و دیدار ندارد به جهان
 هر که از دیدن رویت نشود برخوردار
 در دیگر شناسم که بدان آرم روی
 هم به درگاه تو باید ز تو بردن زنهار
 حاجت نیست به دلجویی مردم لیکن
 به از این چیست که گویند ترا مردم دار؟
 شادمانم اگرم بنده فرمان خوانی
 من که باشم که ز یاران تو آیم به شمار؟
 کاش با اینهمه زیبایی و خوش رفتاری
 با من دلشده بودی ز وفا خوش رفتار
 نتوان گفت که از خوی تو شکوا دارم
 به نوایی که بر آرم ز هوایت چو هزار
 آنکه از صحبت گل نیست شکیباً «واجد»
 چه کند گر نشکیبید به دلازاری خار؟

«۲۹/۹/۱۴»

درد انتظار^(۱)

میپوشان روی از چشمم پری وار
 دلم را بیش از این از غم میازار
 کجا از چون تو زیبا دلستانی
 دلآزاری بود جانا سزاوار؟
 نوازش کن دل سرگشته‌یی را
 که شد در چنبر زلفت گرفتار
 بدین زیبایی و حسن دل‌انگیز
 چه خوش بودی اگر بودی وفادار
 چو بخت من تو در خوابی و هر شب
 من از یاد تو چون بخت تو بیدار
 هوسبازان فراوانند، لیکن
 مرا جز پاکبازی نیست در کار
 ز پا افتاده‌یی فرمان گزارم
 نشاید کرد با افتاده پیکار
 گرت با من ستمکاری است آسان
 نکویی هم نباشد هیچ دشوار
 خدا را جان زارم بر لب آمد
 ز درد انتظار و شوق دیدار
 طیبیب‌آسا بیا کز دلنوازی
 به دیداری کنی درمان بیمار
 دواى تلخ کامی‌های «واجد»
 حوالت کن بدان لعل شکر بار
 (۲۹/۶/۲۴)

۱- بر وزن و قافیه غزل حافظ:

مبادا خالیت شکر ز منقار

الا ای طوطی گویای اسرار

بادۀ شوق

من نه آنم که دهد دل، به دلارام دگر
 یا به جز وصل تو جوید به جهان، کام دگر
 روزگاری به در و بام تو خو کرده دلم
 چون کبوتر نزند پر، به در و بام دگر
 تشنه‌ام، تشنه دیدار تو، اکنون زنه‌ار
 مفکن وعده دیدار، به هنگام دگر
 سر دیوانگی‌ام هست به عشقت ز آغاز
 کاندر این ره نتوان داشت سرانجام دگر
 بر فرازم سر اگر بنده خویشم خوانی
 به از این نام نگویم، چه بود نام دگر
 بخت شد یار و به دام غم عشق تو فتاد
 دل سودایی سرگشته نه در دام دگر
 شب هجران توام دوش به سختی بگذشت
 آه اگر بی تو رسد از پی آن شام دگر
 جان دهد باد صبا هر سحرم، کز سر لطف
 آرد از بوی سر زلف تو، پیغام دگر
 چشم هوش و خرد از خویشتم نیست، که دل
 هر دم از بادۀ شوق تو کشد، جام دگر
 دگرم بادۀ گلرنگ نباید، آری
 دارم از خون جگر بادۀ گلفام دگر
 «واجد» امروز غم عشق نگویم زین بیش
 بیش از این هم نتوان گفت، به ایام دگر

«۲۸/۱۱/۲۳»

سود صد در صد

گر ز جان باشد گزیرم نیست از جانان گزیر
 گو به جان فرمان دهد کز جان شوم فرمان پذیر
 در ره سودای جانان کی کنم جان را دریغ؟
 نگذرد زین سود صد در صد خریداری خبیر
 رو نگردانم، گر ابرویش کشد تیغم به روی
 سر نه برتابم، گرم چشمش زند بر سینه تیر
 چون توان دل برگرفتن از چنان سرو سهی
 چون توانم چشم بستن، از چنان ماه منیر؟
 دیده صاحب نظر چندان که بیند در جهان
 می نیند روی او را در دلارایی نظیر
 نیست پروایم ز غم، گریار باشد غمگسار
 نیست باکم از آلم، گر دوست باشد دستگیر
 رشته قید علایق برگسست از دست و پای
 تا دل دیوانه شد در چنبر زلفش اسیر
 عشق بانگی برکشید از دل، ز سر بگریخت عقل
 روبهی را زهره چبود چون برآید بانگ شیر؟
 بر نیامد هیچ کاری از شکیم در فراق
 زاین سپس کارم نخواهد بود جز آه و نفیر
 نقش رویش گر نباشد پیش رویم آشکار
 کی رود از دل که خوش بنشسته بر لوح ضمیر؟
 از جوانی و سلامت باد برخوردار و شاد
 آنکه «واجد» از فراقش در جوانی گشته پیر

۲۶/۱/۲۱

باده شوق^(۱)

ای دل ایام بهار است نشاطی درگیر
ساز و برگی به گلستان بر و کامی برگیر
باز بگرفت جهان دور جوانی از سر
دور باش از غم و دوران طرب از سرگیر
کرده نوروز دگر باره نو، آیین زمان
بگذر از شیوه دیرین و ره دیگر گیر
خوش برافروخته شد مجمر گل از دم باد
روی برتاب ز کانون و دل از مجمر گیر
بیش از این در هوس جنت و کوثر منشین
باغ، جنت شمر و جوی روان، کوثر گیر
لاله بر دست نهاده است کنون ساغر لعل
تو هم از باده گلرنگ به کف ساغر گیر
شادمان جای بر اورنگ چمن کن شهوار
بر سر خویشتن از شاخه گل افسرگیر
لاف شاهی به گدایی بزناکنون خوش باش
و این رده بسته درختان، حشم و لشکر گیر
وقت خوش گر بودت، گو دُر و گوهر نبود
همه گلهای در و دشت دُر و گوهر گیر
ساقی ات بس گل خندان و می ات باده شوق
بلبل و فاخته بریط زن و رامشگر گیر
ور ز «واجد» غزل دلکش شیرین داری
نقل این بزم نشاط آور جان پرور گیر
«۲۸/۱۲/۲۷»

۱- موازی با فزل حافظ:

پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر

فروع مهر

ای شوخ پری‌وش فسونساز
 تنها به کجا روی بدین ساز؟
 در پرده درون شدی که بر من
 پوشیده مگر بماندت راز؟
 من شیوه رفتنت شناسم
 این پرده دگر ز رخ برانداز
 کس نیست ترا به خوش خرامی
 همتا و، به دلربایی انباز
 از دیده ما نیازمندان
 پنهان چه شوی به شوخی و ناز؟
 خواهی مگر از نهفتن خویش
 افزوده شود به دیدنت آرز؟
 ما دل به تو داده و تو با ما
 یک دم نشوی ز مهر دمساز
 بردار ز روی ماه، روپوش
 دل از همه درد و غم بپرداز
 زاین به چه بود مرا که بینم
 بی‌پرده به مهربانی‌ات باز؟
 ایام فراق یابد انجام
 دوران وصال گردد آغاز
 «واجب» شود از فروغ مهرت
 چون ذره به کام دل سرافراز

۳۰/۱/۱۳۰۱

موکب نوروز

رسید باز به شادی بهار غم پرداز
 دوباره شد به جهان دور خرمی آغاز
 ز چهره پرده برانداخت در گلستان، گل
 به باغ، سرو برافروخت قامت از سر ناز
 به روی لاله، زد از مهر، یاسمن لبخند
 به گوش لادن، از شوق گفت سوسن راز
 تذرو در چمن، از ناز باز شد رقصان
 به دشت، فاخته آمد ز شوق در پرواز
 هوا، ز بوی صبا شد چو کلبه عطار
 زمین ز رنگ ریاحین، چو دگه بزاز
 مباح مطرب عشاق، بیش از این خاموش
 که از هزار برآمد ز عشق گل آواز
 بگیر چنگ و ز دلجویی اش به برکش تنگ
 بیار نای و به غمخواری اش دمی بنواز
 گهی ز شور طرب ساز کن نوای عراق
 گهی ز پرده عشاق رو به راه حجاز
 چو گرم شد سر یاران به ناله بم وزیر
 نشاط یافت دل از نغمه نشیب و فراز
 ز طیبیات بخوان خوش، به حال وجد و طرب
 «خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز»^(۱)
 مگر که بر دل «واجد» از این خجسته سرود
 دری ز شادی و فرخندگی گشاید باز
 «۳۰/۱/۱»

۱- از سعدی:

که برکند دل مرد مسافر از وطنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز

منظره شیراز^(۱)

شاد باش ای دل غمدیده که باز
 در دولت به رخت گشت فراز
 باز شیراز پدیدار آمد
 از پس پرده به صد جلوه و ناز
 دیده بگشای چو محمود و بین
 روی زیبای دلارای ایاز
 طاق قرآن بنگر در بر خویش
 سر فرود آر ز روی اعزاز
 آسمان شاید اگر از تعظیم
 پیش این طاق درآید به نماز
 یا رب این منظره شیراز است
 با چنین روشنی غم پرداز؟
 یا بهشتی شده بر روی زمین
 آشکارا به حقیقت نه مجاز
 دل ز دیدار صفاهان نگشود
 ای خوشا لطف و صفای شیراز
 گر چه خوب است صفاهان، لیکن
 هست شیراز به خوبی ممتاز
 هر که دلبسته شیراز بود
 نتوان شد به صفاهان دمساز
 راز شیراز چه داند «واجد»
 مگر آن کس که بود محرم راز؟

«۲۹/۷/۵»

۱- در بازگشت از دیدار اصفهان سروده شد (یادداشت سراینده).

تفرّج نوروز

رسید مژده شادی که موکب نوروز
 به باغ وراغ برافروخت رایت فیروز
 گذشت دولت دی با چنان ستمکاری
 ز نو گرفت ره دادپروری نوروز
 زمانه دید چنین داد و آشکارا کرد
 هر آنچه زیر زمین داشت از نهفته کنوز
 هزار راز نهان سر زده است از دل خاک
 کجاست اهل دلی تا کند بیان رموز؟
 ندانم از چه دگر شاخ بید لرزان است
 نرفت باد خزانش مگر ز یاد هنوز؟
 مباد باد خزان کز دَمش جهان افسرد
 خوشا نسیم بهاران که شد جهان افروز
 غم گذشته و آینده کی خورد دانا؟
 غنیمتی است گرانمایه شادی امروز
 جهان همیشه بدین خرّمی نخواهد ماند
 برو به دور گل ای خواجه، خرّمی اندوز
 چه حاصل است ز گنج و زرت به جز غم ورنج؟
 بساز بزمی و غم‌های دل چو عود بسوز
 مده به خود ره اندیشه، شادباش اکنون
 به نقد دل بسپار و ز نسیه دیده بدوز
 جمال گل به گلستان ببین و چون «واجد»
 ز بلبلان خوش آهنگ درس عشق آموز

«۲۵/۱۲/۱۵»

عزم وفا

عهد من بشکستی و عزم وفا دارم هنوز
 دردم افزودی و امید دوا دارم هنوز
 از نظر افکندی ام چون خاک ره، وز روی شوق
 خاک راهت را به جای توتیا دارم هنوز
 بردی از یاد آشنایان غم خود را ولیک
 دل به یادت گاه و بیگه آشنا دارم هنوز
 تیره شد گر چند لوح سینه ام از دود آه
 روی چون آینه با صدق و صفا دارم هنوز
 تا به سر بگرفت با ما سرو بالای تو ناز
 جامه بر تن چون گل از حسرت قبا دارم هنوز
 محمل لیلی گذشت از پیش چشم بی درنگ
 همچو مجنون گوش بر بانگ درا دارم هنوز
 پاکباز و بی ریا بودم به عشقت از نخست
 توبه، با آن پاکبازی از ریا دارم هنوز
 زلف پرچین ترا مشک ختا گفتم شبی
 روزها رفته است و شرم از این خطا دارم هنوز
 بوی گیسویت صبا آورد و بازم داد جان
 منت از جان بخشی باد صبا دارم هنوز
 ماجرای با تو می گفتم شب دوشین به خواب
 شادی از پیش آمد آن ماجرا دارم هنوز
 «واجد» اینسان کز فراق مانده بی برگ و نوا
 جای دارد همچونی هر دم نوا دارم هنوز
 «۲۸/۸/۲۹»

اکسیر عشق

از غم عشق توام، نیست مجال گریز
 آهوی پا بسته را، سود ندارد ستیز
 چشم تو اینسان که هست فتنه صاحب‌دلان
 کی دگر از فتنه‌ام دست دهد احتریز؟^(۱)
 هر که بدین دلبری، دیده ترا جلوه‌گر
 نیست به جز دیدنت، در هوس هیچ چیز
 خیزد اگر از پی‌ات شور قیامت رواست
 ای که به پا قامتت کرده چنین رستخیز
 زلف سیه برگشا، مشک برافشان به بزم
 پرده ز رخ برفکن، در انجمن گل بریز
 ساقی مجلس مخواه از من شیدا شکیب
 باده بده بی‌درنگ کآتش غم گشته تیز
 باز چه باید کشید از غم دل آه سرد؟
 کز دم گل گشته است جیب هوا مشک بیز
 مطرب داستان نواز، دست نوازش برآر
 از تو در این سختی‌ام، چشم‌نکویی ست نیز
 چند پسندی مرا، خسته در این تنگنای
 وقت بود گر کنی، ساز عراق و حجیز
 گو نه ز اکسیر عشق زرّ درخشان شود
 تیره دل کم بهاست ناسره‌یی چون پشیز
 هیچ نباشد زیان «واجد» دل‌داده را
 بر سر عشق ار نهد حاصل عمر عزیز
 «۲۹/۳/۲»

فتنه چشم

کیست کز فتنه چشم تو تواند پرهیز
یا ز دام سر زلفت بودش پای گریز؟
خیز و بر دیده سودا زدگان خوش بخرام
که ز دیدار تو بر پای شود رستاخیز
سرو چبود به چمن؟ خیره سری خود آرای
گل به بستان که بود؟ عشوه گری رنگ آمیز
روی آور به گلستان و ببر از گل رنگ
پای نه در چمن و آبزوی سرو بریز
آنکه با روی تو، سوی دگران دارد چشم
هیچش از کوردلی بهره نباشد ز تمیز
ای خوش آنکو به سر زلف تو زد دست نیاز
وز جهان رشته الفت بگسست از جان نیز
جان عزیز است، ولی در بر صاحب نظران
نه چنان گوهر پاک تو توان بود عزیز
کی به سر منزل مقصود رسد رهرو عشق
تانه در گام نخستین گذرد از همه چیز؟
بر دلم دست قضا آیت عشق تو نوشت
با قضا، خسته دلی را نبود دست ستیز
دل که از مهر تو در تاب نباشد چون زر
تیره قلبی است مزور، که نیرزد به پیشیز
گر نه شوری به سر از عشق تو دارد «واجد»
چه بود این همه شیرین سخن شورانگیز؟

«۲۸/۸/۲۲»

شکیبایی

بیش از اینم بر شکیبایی نباشد دسترس
 مرغ زاری را شکیبایی چه باشد در قفس؟
 دل به شوق دانه‌یی بگشود بال از آشیان
 بر نخورد از دانه و شد بسته دام هوس
 روزگاری تا توانستم نهفتم راز خویش
 ترسم آن راز نهران بی‌پرده ماند زین سپس
 دلبرم ساز سفر کرده است و من دربند غم
 دور از او، یارِ فغانم گاه و بیگه چون جرس
 هر شب از چشمم خیالش می‌برد آهسته خواب
 گو بکوی ما بیا، گر دزد می‌گیرد عسس
 مردم بینا که دیده است آن جمال دلربا
 سرخ گل را پیش چشمش ارزش خارا است و خس
 عیبجویی گفت جز شیدایت از عشق چیست؟
 گفتمش ما را در این سودا همین سود است بس
 لاف دانایی ز نادانی بود در کوی عشق
 کاندر اینجا، شاهبازانند کمتر از مگس
 ای خوش آن شیدا که باشد بر امیدی پایدار
 دل بپردازد بدان امید، از هر ملتمس
 برکنار است از دورویی عاشق یکتا پرست
 آنکه را پروای جانان، کی بود پروای کس؟
 گوی سبقت «واجد» از میدان مگر خواهد ربود
 اینچنین کاندر سخن چالاک می‌راند فرس

«۲۹/۴/۲۲»

گلستان وفا

من ز پیکان نگاه تو دل افگارم و بس
 به کمند سر زلف تو گرفتارم و بس
 گل رخان گرچه به گلزار جهان بسیارند
 زین میان در گل روی تو نظر دارم و بس
 دور مجنون سپری گشت و من اکنون در شهر
 شهره عشق، به هر کوچه و بازارم و بس
 شمع گر سوخت سراپای خود از آتش دل
 من سودازده هم بر سر این کارم و بس
 همه در خواب و من دلشده با مرغ سحر
 ناله در ناله در انداخته، بیدارم و بس
 چاره درد کنند آن دگران، جز من زار
 که به بیماری سودای تو ناچارم و بس
 گنج سیم و زر از این بیدل درویش مخواه
 نیست در دست جز این چشم گهربارم و بس
 نقد جان خواهد اگر لعل لب بوسه بها
 منش از شوق بدین وجه خریدارم و بس
 پیش چشم تو که بر دوخته مردم را چشم
 مات در خیرگی نرگس بیمارم و بس
 رخ میپوش از من و اندیشه به دل راه مده
 کز تو خرسند به یک بهره دیدارم و بس
 دامن از صحبت «واجد» مکش اتی سرو که من
 در گلستان وفایت گل بی خارم و بس
 «۳۲/۱۱/۲۷»

گلستان حقیقت

ای که داری ز ریا روی به راه سالوس
 چیست حاصل سالوس و ریا جز افسوس؟
 لاف مردی زنی، آنکه چو زنان خود آرای
 دعوی بازی و در جلوه‌گری چون طاووس؟
 مرد را حاجت آرایش و خودسازی نیست
 تو چرا خویشان آراسته‌یی همچو عروس؟
 مایهٔ عجب و عبوست همه وهم است و خیال
 به خیالی نتوان داشت چنین عجب و عبوس
 کی شود بی‌هنری را، ز پدر مایه فزون؟
 گرچه فرزند فریدون بود و کیکاووس
 باد از مردیات آزم که در دانش و دین
 بس تهی از هنرستی و پرآواز چو کوس
 راز دریاب، چو دانا به اشارت گوید
 دامن چنگ بدست آرو لب ساغر بوس
 بینمت راه به معنی نبود، ورنه سخن
 نه در آن ساغر و چنگ است که باشد محسوس
 ننگ آرد به مسلمانی‌ات این ساغر و چنگ
 که سزاوار جهود آمد و در خورد مجوس
 چنگ، دان پیر طریقت که دهد جان به قلوب
 ساغر، آیین شریعت که برد غم ز نفوس
 ننگرد روی گلستان حقیقت «واجد»
 آنکه باشد به شبستان طبیعت محسوس

«۲۹/۵/۱۱»

دیبای منقش

الا ای نازنین شوخ پریوش
 ز نازم چند می خواهی مشووش؟
 مبر ز این بیش در کارم به پیکار
 کمان رستم و پیکان آرش
 نیازم بین و بگذر از سر ناز
 عنان سرکشی دیگر فروکش
 کنون کز سبزه فراش بهاری
 به باغ و بوستان گسترده مفرش
 سزد گر دل شود از صحبت شاد
 در ایامی بدین سان خرّم و خوش
 بریم اندر گلستانی برون رخت
 نشاط انگیز و جان افزا و دلکش
 همه آبش چو مینای مصفا
 همه خاکش چو دیبای مُنقش
 کشیده در برت گل، سر به دامان
 نهاده سرو پیشت دست برکش
 شقیق، از تاب رویت داغ بر دل
 سمن، از ساق سیمینت بلاکش
 به بر، چنگی نواسنج و خوش آهنگ
 به جام اندر، شرابی پاک و بیغش
 ترا از شعر «واجده» شور بر سر
 مرا در دل ز دستان تو آتش
 «۳۰/۱/۳۰»

عهد محبت^(۱)

دلا به عهد محبت درست پیمان باش
 ز هیچ رنج میندیش و مرد میدان باش
 به راه عشق که جز کار پاکبازان نیست
 فرشته وار، نکو کار و پاکدامان باش
 چرا ز بار تعلق، چو خاک راهی پست؟
 چو باد، سرخوش و آزاد و گرم جولان باش
 چو ابر، چند در افغانی از گران باری
 سبک ز قید علایق، چو برق تابان باش
 جهان ز ظلمت بیداد، گر شود شب تار
 چو بامداد، تو روشن ز نور ایمان باش
 زبان طعنه اگر بر سرت کشند چو گاز
 تو شمع وار، به خدمت ستاده از جان باش
 ز راستی به جهان گشت سرو ناز، آزاد
 به راستی، تو هم آزاد سرو بستان باش
 بنفشه سان، مشو آشفته از غم ایام
 چو غنچه، خنده کنان بر جفای دوران باش
 گرت هوای سرافرازی است همچون دُر
 کریم طبع و فروتن چو قطره باران باش
 چهار روزه که در این سرا چه مهمانی
 گشاده روی و نکو خوی همچو مهمان باش
 گر آرزوی وصال است در دلت «واجد»
 به هر چه دوست پسندد، مطیع فرمان باش

«۲۴/۴/۱۲»

۱- استقبال از غزل صائب:

ز هر چه می کشدت دل بدان، گریزان باش

ز خارزار علایق گسسته دامان باش

حال دل^(۱)

هر که روزی نبود دیدن آن رخسارش
 چه بود کام دل از دیده و از دیدارش؟
 و آنکه دیده است به دوران گل رویش روزی
 جز فغان شب همه شب نیست چو بلبل کارش
 سرو با قامت رعنا نه شگفت آید اگر
 پای در گِل بود از چابکی رفتارش
 بگذر ای باد صبا بر سر کویش آرام
 ترسم از خواب سحرگاه کنی بیدارش
 چه کند یک تنه با صد غم جانسوز فراق
 دل سرگشته، که یک تن نبود غمخوارش؟
 نخل امید نشاندم که به بار آرد کام
 رنج‌ها دیدم و جز رنج ندیدم بارش
 با چنین حال، مپندار دل زار مرا
 هیچ آزرده ز رنجی که رسد از یارش
 دعوی عشق ز هر کس نتوان باور داشت،
 بردباری نبود تا ز غم دلدارش
 عاشق از جان و سر خویش ندارد پروا
 پسند کم گوی و مترسان ز غم و آزارش
 مرغکی را که دل از دست برد جلوۀ گل
 سر آن نیست که بر پای نشیند خارش
 کاش میگفت کسی حال دل «واجد» را
 با طیبی که نباشد خبر از بیمارش
 «۲۹/۱/۱»

۱- در برابر غزل خواجه:

گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش

فتنه مردم^(۱)

خرم آن جان، که هوای تو بود دمسازش
 شاد آن دل، که بود یاد تو غم پردازش
 مرغ زاری که به کویت رسد از یاری بخت
 سوی گلزار نباشد هوس پروازش
 تا چه راز است به چشم تو که بینم ای ترک
 فتنه مردم صاحب نظر شیرازش
 چاره اهل نظر جز سپر افکندن نیست
 پیش خنجر کشی غمزه تیراندازش
 گر چه چالاک بود کبک خرامان گویی
 پای بسته است ز رفتار به نزد بازش
 دل چو پروانه بر آن بود که بر شمع رخت
 جان برافشانند و ناید به میان آوازش
 ناله بیخود شد و در سینه برآورد خروش،
 پرده برداشت چو بلبل به جهان از رازش
 کی توان داشت ز اغیار نهان راز درون
 دل غمدیده که یاری است چنین غمازش؟
 می ندانم به غم عشق تو فرجام چیست؟
 با چنین رنج که دل می برد از آغازش
 آنکه از دست نیازش نبود پای گریز
 ناگزیر است کشند از همه رویی نازش
 ای که داری سر دلجویی «واجد»، به شتاب
 پیش از آن روز که جویی و نیایی بازش
 «۳۲/۵/۲۷»

۱- در برابر غزل خواجه:

گل در اندیشه که چون هشوه کند در کارش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش

دستوری مستی^(۱)

لب ببند از پندم ای دانا، که بر سر نیست هوش
 کی به اندرز خردمندان دهد دیوانه گوش؟
 بیش از این با بیدلی چون من، ز دانش دم مز
 هیچ دیدی بیدلی را در جهان دانش نیوش؟
 سرزنش کم کن که با زخم زبان چون چنگ زار
 هر چه بیشم دل خراشی، بیشتر گردد خروش
 شور عشقم را فرو نشانند این گفتار خام
 دیگ سودا با دم سردت نمی افتد ز جوش
 ساقیا می ده، که در بیماری درد فراق
 یافتم دستوری مستی ز پیر میفروش
 من که از تقوی نبردم جام می هرگز به لب
 زاین سپس باشم به یاد چشم مستش باده نوش
 خوش بود در عاشقی بی باکی و بی پردگی
 سالها بر کار خود بیهوده بودم پرده پوش
 سوسن آسا باید آوردن غم دل بر زبان
 با دلی پر خون چرا چون لاله بنشینم خموش؟
 گر چه کام عاشق از کوشش نمی آید به دست
 هم به راه وصلش ای دل، آنچه بتوانی بکوش
 امشب از هجران جانانم به جان امید نیست
 گر نیارد مژده وصلی به گوش دل، سروش
 در جوانی سخت چون پیران فرو افتد ز پای
 هر که را بار غم عشق است چون «واجد» به دوش
 «۲۸/۴/۱۲»

۱- بر وزن و قافیه غزل مشهور حافظ:

کز شما پنهان نشاید کرد راز میفروش

دوش با من گفت پنهان کارهانی تیزهوش

فتنه احزاب^(۱)

ای که شد خسته ز یک غمزه نازت دل ریش
 چه شود گر گذری بر سر دلخسته خویش
 با چنین دولت حسن ای شه خوبان شاید
 به نگاهی ز تو بی بهره نماند درویش
 هیچ گل، چون گل روی تو نباشد بی خار
 هیچ نوشی نبود چون لب نوشت، بی نیش
 جزره کوی تو، گمراهم اگر جویم راه
 جز غم عشق تو، بی کیشم اگر خواهم کیش
 دارم امید که در عشق تو یابم زاین پس
 حاصل عمر که بیهوده تلف شد ز این پیش
 روی بنمای خدا را که بگرداند روی
 از ره صومعه زاهد، ز در دیر کشیش
 جلوه حسن تو هر روز بود روزافزون
 دم به دم شعله عشق من دل سوخته بیش
 به جفایت بر بیگانه ننالم ای دوست
 نشود غرقه عشقت متوسل به حشیش
 هر که دلبسته گیسوی پریشان تو شد
 چه کند گر نبود غمزده با حال پریش؟
 دل ز سودای سر زلف تو آشفته چنان
 که شد از فتنه احزاب، جهان پر تشویش
 «واجد» این فتنه که آمد به میان از چپ و راست
 خانمانسوز بود از نظر دورانیش
 ۲۵/۵/۷۶

۱- استقبال از غزل سعدی:

من سرگشته گرفتار هوای دل خویش

هر کسی را هوسی بر سر و کاری در پیش

دل سوزان

کاشکی غمدیده‌یی می‌یافتم همسان خویش
 کاشکارا گفتمی با او غم پنهان خویش
 کو طیب آسا به عشقم غمگساری دردمند؟
 تا در این بیچارگی خواهم از او درمان خویش
 روی مه را از غبار غم فرو گیرد خسوف
 دود آهی گر بر آرم از دل سوزان خویش
 کی توانم بر زبان آورد پیش دوستان
 داستان‌هایی که دارم از غم هجران خویش
 بی‌دلان را از سر و سامان چه می‌پرسی؟ که من
 داده‌ام بر باد سودایش، سر و سامان خویش
 یار اگر بشکست پیمان وفاداری، چه باک؟
 من نه آن باشم که هرگز بشکنم پیمان خویش
 گرچه بس نامهربانی دیده‌ام ز آن ماهروی
 همچنانم دیده خواهد بنده فرمان خویش
 از سر جان و جهان بگذشتن آسان است لیک
 سخت می‌بینم گذشتن از سر جانان خویش
 خیز و آهنگ سفر زین خانمان کن، مردوار
 چند باشی چون زنان در بند خان و مان خویش؟
 یا منه ز آغاز، پا در راه بی پایان عشق
 یا مکن از بیم جان اندیشه پایان خویش
 ره تواند یافت «واجد» در حزیم وصل دوست
 آنکه در گام نخستین دست شست از جان خویش
 «۲۹/۹/۲»

راز دل

کاش می دیدم به کام دل شبی جانان خویش
 تا برافشانم روان بر خاک پایش جان خویش
 جان ز جانان است، آری شرم دارم زاین سخن
 کآنچه را باشد ز جانان گفته باشم زآن خویش
 یار اگر پیمان نگهدار است و گر پیمان گسل
 من به جان او که هرگز نگسلم پیمان خویش
 از نخستین روز کاندر عشق پا برداشتم
 دست همت برفشاندم بر سر و سامان خویش
 آنکه از سودای چشم مست اویم دردمند
 جز لب لعش نمی بینم دگر درمان خویش
 تا به چنگ افتاد دل را دامن دولت ز عشق
 روز و شب دیده است چشمم پر گهر دامن خویش
 ای که شاه کشور حسنی چه کم آید ترا
 گر گدایی را به دست آری دل از احسان خویش
 هر کجا بستانسرای، لاجرم بیننده ای است
 از چه رو بر دیده ام بستی در بستان خویش؟
 بهر دیدار جمالت راهها پیموده ام
 در میند ای کعبه آمال، بر مهمان خویش
 لذت نعمت فزون گردد کریمان را به کام
 بینوایی را نوایی چون دهند از خوان خویش
 راز دل را ز آشنایان همدمی محرم نیافت
 همدم خود خواست «واجده» ناله و افغان خویش

«۳۱/۱۱/۱۴»

نیروی عشق^(۱)

عمر عزیز گر کنی در غم بیش و کم تلف
 نیست به دست حاصلت از کم و بیش جز اسف
 گرچه هزار خار غم رُسته ز رهگذار دل
 به که به سر بری چو گل، عمر به شادی و شعف
 چند زند به سینه‌ات، ناوک کینه دست غم
 بازوی عشق برگشا، سینه خصم کن هدف
 اینهمه مایه خطر، عشق نهاده در بشر
 ورنه نداشت جان و تن پایه و مایه شرف
 صورت مردمی صدف، عشق یگانه گوهرش
 گوهر اگر نپرورد، هیچ نیرزد این صدف
 با تو لطیف تر ز جان، هست حقیقتی نهان
 راه نمایدت بدان، رمز بیان من عرف
 قوت روان گر آدمی، نیروی عشق بایدت
 جانور است آنکه او، چشم نهاده بر علف
 هر که ز عشق جانفزا، یافته سِرّ کیمیا
 سیم و زرش به چشم دل، آمده همسر خزف
 برگ نشاط عاشقان، ساخته‌اند روز و شب
 باده ناب، خون دل، ناله زار چنگ و دف
 خواب گرانی آورد، چنگ نواز و لاتنم
 بیم ز بد دلی بود، باده بنوش و لاتخف
 درگه عشق در جهان، قبله «واجد» است و بس
 از در آرزوی خود، رو نکند به هر طرف
 «۲۸/۱/۲۷»

۱- بوزن و قافیه غزل خواجه:

گر بکشم زهی طرب، ور بکشد زهی شرف

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف

امید وفا

از تو امید وفا دارم و چشم الطاف
 گرچه بسیار ز هجران تو دیدم اجحاف
 روی بنمای که دور از تو ز جان بیزارم
 دوری از دلشدگان دور بود از انصاف
 پیش رویت چه فروغ است مه چارده را
 مه که باشد که زند پیش تو از خوبی لاف؟
 شرف ماه همین بس که کند شب همه شب
 بر سر بام تو چون هندوی شبگرد طواف
 به سخن وصف جمالت نشود راست، که هست
 کوتاه از قامت حسن تو قبای اوصاف
 هر که سودای سر زلف تو بر سر دارد
 گر نهد بر سر آن سر، نکند استنکاف
 بار عشق تو اگر بر کمر کوه نهند
 بر زمین آیدش از تاب گران جانی ناف
 گفته بودم که توان داشت به هم عشق و شکیب
 دیدم اکنون که نیاید ز من این کار گزاف
 مردم چشم تو نازم که ز نیرنگ و فسون
 همچنان خوش به هم آمیخته مستی و عفاف
 جز به جام می صافی به که گویم غم خویش؟
 زآنکه ابنای زمان یار نفاقند و خلاف
 شعر شیوای تو «واجد» نه شگفت آید اگر
 باشد از خطه شیراز روان در اطراف
 «۳۸/۵/۲»

رنجوری عشق

روی نیکوی تو اینگونه که خوب است ولطیف
 نتوان کرد به صد گونه بیانش توصیف
 نیست مفهوم سخن آنهمه روشن که بدان
 جلوهٔ چهرهٔ تابان تو یابد تعریف
 گوی حسن از همه خوبان جهان بربودی
 کس در این فن نتواند که شود با تو حریف
 قصهٔ حسن تو و عشق من اندر ایام
 داستانی است که هرگز نپذیرد تحریف
 تا به گیسوی تو پیمان وفاداری بست
 با پریشانی و غم شد دل سرگشته ایف
 آنکه مَنعم کند از عشق نمی‌داند هیچ
 کز توانایی من دور بود این تکلیف
 ای دل از دست مده فرصت رنجوری عشق
 ورنه سودی به جز افسوس ندارد تسویف^(۱)
 شرف خویش میندیش ز پیکر، زنهار
 زانکه مردم همه از گوهر جان است شریف
 آدمی را که به تشریف بود نام آور
 جز غم عشق دگر چیست نشان تشریف؟
 عاشق بیدل شیدا که ندارد سر خویش
 تو مپندار که پابند تلید^(۲) است و طریف
 «واجد» از عشق بود جانت اگر نیرومند
 غم نباشد که تن از درد، نزار است و نحیف
 «۲۹/۶/۶»

۲- مال قدیمی و موروثی..

۱- مطالعه کردن، وعده امروز و فردا دادن.

سرود عشق

مدار چشم شکیبایی از دل مشتاق
 که نیست تاب شکیبائی‌ام به درد فراق
 جز این چه چاره که پیوسته جفت غم باشم
 به هجر آنکه بود در جهان به خوبی طاق؟
 گسست رشته میثاق خویش اگر دلبر
 هنوز هست دلم پای‌بند آن میثاق
 چنین که شهرة آفاق شد به حسن و جمال
 چرا به مهر و وفا نیست شهرة آفاق؟
 گرفتم از همه چیزی است بی‌نیاز، ولی
 کمال حسن و جمال است خوبی اخلاق
 طیب گو به علاجم دگر نفرماید
 نه نوشداروی هند و نه پادزهر عراق
 مسلم است که جز شهد وصل نتوان بود
 ز روی تجربه، زهر فراق را تریاق
 امید زندگی‌ام نیست با خلاف زمان
 بود که بخت، دگر باره رو نهد به وفاق
 هزار درد و غم در میانه بگرفته است
 گناه آنکه بدورم ز ده‌دلی و نفاق
 کشید مرغ سحر نغمه‌یی ز پرده دل
 خوش است نیمه‌شب آهنگ نغمه عشاق
 سرود عشق ز «واجد» شنید و ماند خموش
 مگر نداشت سرودی چنان به سبک و سیاق؟

«۲۸/۱۰/۱۵»

داستان عشق

هر که بر سر شور مستی گیرد از صهبای عشق
 جان ز سرمستی گذارد بر سر سودای عشق
 کی کند پروایی از پر سوختن پروانه‌وار
 آتشین خوبی که در دل باشدش پروای عشق؟
 باور از هر بی سر و پا، نایدت لاف جنون
 تا نه چون مجنون شود سرگشته در صحرای عشق
 جز دل وارسته از خویشتن بگذشته‌ای
 هیچ دل را نیست تاب درد جانفرسای عشق
 گو برون کن از دل سودایی امیدکنار
 ای که خواهی راند کشتی در دل دریای عشق
 آنچنان باشد که بهتر دانی از گوهر خرف
 گر خردمندی گزینی در جهان برجای عشق
 پرتو رخسار خوبان و جمال دلبران
 بر دلت پنهان بود، بی دیده بینای عشق
 راه چندین ساله پای خرد را بی گزاف
 می توان پیمود با یک پویه ره پیمای عشق
 شوق دیدارم به سر، سر منزل مقصود دور
 چون به پایان آورم این ره، مگر با پای عشق
 مایه پرهیز و برگ دانش و رخت شکیب
 شد برون یکباره‌ام از دست در یغمای عشق
 گفتگو کوتاه کن «واجد» که می باید شنود
 داستان عشق هم از منطق شیوای عشق

«۲۸/۱۰/۹»

چاره عشق

تو چنان کز غم من هیچ نباشی غمناک
 من چنین کز غم هجر تو گریبان زده چاک
 گر دلت می دهد آزار چو من غمزده‌یی
 روی از این راه مگردان، که رضینا برضاک
 عاشق سوخته دل را که گذشت از سر جان
 دگر از درد چه اندیشه، ز آزار چه باک؟
 تنم آلوده درد است چو آهن از زنگ
 لیک چون آینه، در عشق دلی دارم پاک
 بی رخت گر همه گلبرگ تر آرم به نظر
 آنچنان است که در دیده درافتد خاشاک
 وصف حسنت به سخن راست نیاید که بود
 کوتاه از دامن اوصاف تو، دست ادراک
 شرم دارم که ترا سرو خرامان گویم
 کی بود سرو چو بالای بلندت چالاک؟
 چه کند گر نهد سر به خم زلف تو دل
 همچو آهوی فرومانده پا در فتراک
 بوسه‌یی ز آن لب شیرین مگرم دریابد
 ورنه زهر غم هجر تو ندارد تریاک
 چیست زاین به که دهد دستت و گیری به کرم
 دست آنرا که در افتاده ز پا بر سر خاک؟
 چاره عشق به جز وصل نباشد «واجد»
 بیش از آنی که شود چاره ز درمانِ هلاک

«۲۸/۹/۱۹»

لوح دل^(۱)

هر که را لوح دل از رنگ علایق شد پاک
 اندر آن جام جم، اسرار جهان کرد ادراک
 مرغ جان بر زبر چرخ گشاید پر و بال
 گر کشد پائی به آزادگی از چنبر خاک
 در ره عشق دلا جای گران جانی نیست
 رهروان را ز گرانی رسد آسیب هلاک
 دولت قرب وصال است به اقلیم فنا
 خیز و بر هستی خود دست برافشان چالاک
 خانمان تو بود ساحت معموره غیب
 چند سرگشته به مطموره^(۲) این تیره مفاک؟
 شاهبازی، بگشا بال به بالا ز نشاط
 جغد باشد که به ویرانه نشیند غمناک
 از تو بهتر گهری نیست به دریای وجود
 گوهر خویش ز غفلت مشکن، چون خاشاک
 زانده توست به هر شام، فلک خونین دل
 بامدادان، ز غم و درد تو دامان زده چاک
 پدر پسر خرد، چون تو ندارد فرزند
 از رضای پدر، ای پور نداری ز چه باک؟
 خردت از زبر سدره همی خواند به مهر
 توز مستی شده دلباخته دختر تاک
 «واجد» از خوان بهشت است تراروزه گشای
 چند روزی، کنی از خوان جهان گرامساک
 «۲۴/۵/۱۶»

۱- به استقبال فزل ذوقی نجفآبادی اصفهانی:

تاک را نیست شرافت، چو نژاید می پاک

باغ را نیست لطافت، چو نیرویاند تاک

۲- سرداب، زندان.

شور سماع

از غم و درد بتر هیچ ندانند و لیک
 درد و غم هم اگر از دوست رسد باشد نیک
 ناصحا در غم عشقم چه دهی دیگر پند؟
 لب فرو بند ز بیهوده سخن های رکیک
 بیش از این با من دیوانه مکن قصه دراز
 ورنه ترسم که رسد کار به جایی باریک
 دل سودازده با عشق چنان پیوسته است
 که به شمشیر ملامت نپذیرد تفکیک
 مصلحت بینی، از آن شیفته نآید که به چشم
 روز روشن بودش تیره چو شام تاریک
 کس نباشد که نبازد به نگاهی دل و دین
 پیش چشمش که بود رهن ترک و تاجیک
 مطرب امشب ز سرم کم نشود شور سماع
 غنّ فی مُنْتَصِفِ اللَّیْلِ وَ قَدْ صَاحَ الدَّيْکُ (۱)
 شب هجران همه با غم نتوان برد به سر
 فَاشْغَلْنِي بِأَنَاشِيدِكَ وَالصَّبْحَ وَ الشَّيْکَ (۲)
 سازکن چنگ و دل تنگ بپرداز از غم
 یاری خسته ثواب است و رَبِّي يَجْزِيكَ (۳)
 جان به لب آمدم از دوری روی دلدار
 آه اگر وعده دیدار نباشد نزدیک
 «واجد» از رنج شب هجر کسی آگه نیست
 مگر آن کس که در این حال بود باتو شریک
 ۲۹/۳/۲۲۱

۱- نیمه شب به خنیا پرداز که خروس آواز سر داده است.

۳- خدایم پاداشت دهاد.

۲- با نغمه‌هایت سرگرمم ساز که صبح نزدیک است.

داستان عشق

ترا گر نیست چون من پای در گل
 چه دانی چیست بار عشق بر دل؟
 مده پندم که در سودای جانان
 برون از رنج و سختی نیست حاصل
 ز من بشنو که حق عشق است و جز عشق
 همه کار جهان هیچ است و باطل
 گر اندیشد ز سختی راه پیما
 نپندارم رسد هرگز به منزل
 کجا در بیند اندر دامن خویش
 هر آن کو ترسد از دریای هایل
 کسی کز موج دریا بیمناک است
 فروماند به ریگستان ساحل
 شکیب از عاشق شیدا نخواهند
 سخن کوتاه کن ای مرد عاقل
 تحمّل باورت ناید ز مجنون
 چو بر وی بگذرد لیلی به محمل
 به کیش ما ندارد خونبهای
 قتل عشق جز دیدار قاتل
 بس آسان است از جان دست شستن
 دل از جانان بریدن سخت مشکل
 سزد کاین داستان عشق «واجد»
 ز شیرینی شود نقل محافل
 (۲۸/۹/۲)

آتش دل

گر بگسلد پیمان خود، آن دلبر پیمان گسل
 من نگسلم تا جان بود، هرگز از او پیوند دل
 تشبیه رخسارش به مه، کردند و چون کردم نگه
 از مردم بینا شدم، زاین شبهه بیجا خجل
 سوز غم آن دلستان، در سینه گر دارم نهان
 ترسم سراپایم شود، از آتش دل مشتعل
 ای پندگو بر بند لب، بس کن از این شور و شَعَب^(۱)
 آزادی حال مرا، تاچند خواهی شد مخل
 باور مکن کز سرزنش، برگردم از راه و روش
 کاندیشه دارم در وفا، از پایداری مستقل
 گویی که بیرون کن ز سر، سودای عشق او دگر
 سودی ندارد این سخن، آنرا که باشد پا به گل
 گرچندی بر گ و نوا، کامی نخواهد شد روا
 نو مید نتوان بود هم، یکباره از جُهد المِقل
 هرکس به یاد روی او، بگرفته جا در کوی او
 مرغ دلش ز آن آشیان، دیگر نگرده منتقل
 تا بر در جانان بود، دل خرم و خندان بود
 چون نو دمیده غنچه‌یی، با شاخ گلبن متصل
 نشگفت اگر روی زمین، گردد چو فردوس برین
 کز اعتدال قامتش، طبع جهان شد معتدل
 «واجد» سرآمد زندگی، بیهوده در افسردگی
 هشدار و دامان طرب، زین پس به نادانی مهل
 «۲۹/۳/۱۲»

۱- فوغا، فتنه.

جام دل

جز غم عشقت نباشد حاصل ایام دل
 نیست جز دیدار روی جان فزایت کام دل
 دل به یاد روی و مویت بگذراند روز و شب
 وه چه فرخنده است از این رو بامداد و شام دل
 گفته‌ی تا جان نپردازی نبینی روی من
 اینک این جان، روی بنما تا گذاری وام دل
 هرچه جز دام غم عشقت، دلم ز آن میرمد
 نیست جز در پیچ و تاب طرّه‌ات، آرام دل
 وای اگر عمرم به آزادی و غفلت می‌گذشت
 آه اگر زلف پریشانان نمی‌شد دام دل
 سختی بار غم سرمایه خوشبختی است
 نیک فرجامم که شد عشق رخت فرجام دل
 پای‌بند عشق آزاد است از هر نیک و بد
 ننگ بادش گر برد نامی ز ننگ و نام دل
 دانه اشکی ز چشم افتاد و رازم شد عیان
 طشت رسوایی نگر تا چون فتاد از بام دل
 در غم جان کی توانم دل ز عشقش برکنم
 زآنکه عشق او چو خون آمیخت در اندام دل
 می‌پزم در سر هوای وصل آن جان جهان
 بنگر این سودای بی‌سود و خیال خام دل
 شربت شادی اگر دوران به جامی ریخته است
 نیست جز خون جگر «واجد» مرا در جام دل

۲۴/۷/۱۰۰

بوسهٔ تاوان گسل

ای تماشای رخت اندوه بی پایان گسل
 نوشداروی وصال درد بی درمان گسل
 ای شکر خند لب، بهجت فزای و غمزدای
 ناوک انداز نگاهت، دل شکاف و جان گسل
 دام گیسوی تو خوش پیر خرد را پای بند
 تیغ ابرویت عجب زهد افکن و ایمان گسل
 مُردم از غم در فراق، پرده از رخ برگشا
 تا به شادی بنگرم آن طلعت هجران گسل
 با تو عهد و دوستی کردم به سختی استوار
 خود ندانستم که هستی سخت بند، آسان گسل
 در وجودت نیست الحق هیچ عیب از هیچ روی
 گر نبودی تندخو، استیزه جو، پیمان گسل
 گفتم از عشقت بگردانم دل شیدا به بند
 ناگهان دیوانگی سر کرد و شد فرمان گسل
 با هزار افسون و دستان دامن وصلت به دست
 کی توان آوردن، ای افسونگر دستان گسل؟
 چشم مستت بی گناهان را به شوخی میکشد
 هم به مستوری شود از خویشتن بهتان گسل
 برسر عشق تو شد سرمایهٔ عمرم تلف
 سود این سودا چه باشد؟ بوسهٔ تاوان گسل
 بر درت افتاده «واجد»، میهمان گویا فقیر
 از فقیر و میهمان تا چند باشی نان گسل؟
 ۱۰/-/۱

شرار عشق^(۱)

کسی را بخت بیدار است توأم
 که با یار دلارام است همدم
 دلارامی نکورای و نکو خواه
 به خوشخویی و دلجویی مسلم
 جهان دانم به کام آنکه دارد
 بساط عیش با یاری فراهم
 فراهم کرده در دلکش سرایی
 خجسته خلوتی خندان و خرّم
 همه ارکان آرامش مهیا
 همه اسباب آسایش منظم
 می نباش، نگاه چشم جانان
 نه زاین آشوبگر آب محرم
 نوایش از لب جانبخش دلدار
 نه زاین آهنگهای زیر یا بم
 جز این کام دل اندر زندگی نیست
 اگر کام دلی باشد به عالم
 شراری در دل آدم نهفتند
 کز آن برخاست چندین شعله غم
 نداری گر شرار عشق در دل
 نشاید گفنت فرزند آدم
 کم خود زن به کام عشق «واجد»
 ز بیش و کم در این سودا مزن دم

«۳۳/۶/۵»

۱- به اقتضای غزل شیخ اجل سعدی:

همه کس دوست میدارند و من هم

رفیق مهربان و یار همدم

مرام عشق

چند باید خواب و خور بر خویشتن دارم حرام
 گز توانم دل ز مهرت بازدارم والسّلام
 سر به آزادی برآرم پشت پا بر غم زخم
 و از غم عشقت کشم با شادمانی انتقام
 جز همینم سودی از شور سر زلفت نبود
 کاندر این سودا برون آمد به شیداییم نام
 با چنین درماندگی‌ها سخت از نابخردی است
 گر نهد باز این دل شیدا به راه عشق گام
 مرغ زیرک را توان انداختن در دام، لیک
 چون رها گردد نیندارم که باز افتد به دام
 دوش در چشمم نیامد خواب از بس انقلاب
 تا سحرگه جوش می‌زد بر سرم سودای خام
 لغزشی چون اندک اندک در وفایم یافت راه
 ناگهانم از حریم غیب عشق آمد پیام
 آرزوی قرب جانان داری، آنکه بیم جان
 شوق وصل دوست در دل، وانگهت پروای کام؟
 مردم خودکام را ذوق شراب عشق نیست
 «خاکیان بی بهره‌اند از جرعه کاس الکرام»^(۲)
 خودپرست پست همت بر نتابد رنج عشق
 همتی عالی بود شایان این عالی مقام
 «واجد» از جان در مرام عشق اگر باید گذشت
 بگذرد از جان و هرگز نگذرد از این مرام
 ۳۱/۱۰/۱۹۸

۲- جام آزادگان و بخشندگان برگرفته از شعر اعشى قيس شاعر جاهلی عرب درباره جرعه بر خاک فشاندن

باده‌نوشان:

شربنا و أهرقنا علی الارض جرعة . و للارضین من کاس الکرام نصیب

دام ریا

دل که به اندیشه ننگ است و نام
 پخته نباشد که بود خام خام
 کام نیابد کسی از وصل دوست
 تا نکند از دل و جان ترک کام
 بی خبر از لذت فقر و فنا است
 آنکه نهد دل به شراب و طعام
 کی بودش در حرم صدق؛ بار
 هرکه زند در ره تزویر، گام؟
 واعظ نامتعظ افسونگری است
 کز سخن افکنده به هر سوی دام
 در پس این دام ریا روز و شب
 کرده کمین از پی صید عوام
 پیرو دیو است و به صد رنگ و ریو
 گشته براین مردم نادان امام
 از چه شمرده است ریا را حلال
 آنکه بر او شد می گلگون حرام؟
 نان خورد از خوان لثیمان و نیست
 بهره‌ور از جرعه کاس الکرام^(۳)
 چشم فرو بسته ز صدق و صفا
 ورد زبانش صلوات و سلام
 «واجد» از این مردم شیطان پرست
 باز کشد خشم خدا انتقام

«۲۶/۷/۲۷»

۳- به توضیح زیرنویس غزل پیش رجوع کنید.

هوای وصل

دل مرا که شد ای دوست از تو دشمنکام
 بیا و بازارهان دیگر از غم ایام
 حلال نیست از این بیش زندگی بر من
 ز درد هجر تو گردد به روزگار حرام
 خوش آن زمان که در آیی گشاده‌رو از در
 چو بامداد شود از فروغ رویت شام
 اگرچه خوب رخاندند در جهان، لیکن
 نه چون تواند چنین خوبروی و خوش‌اندام
 سزد که سر بفرازم بر آسمان از شوق
 که روی خوب تو سر می‌برد ز ماه تمام
 ترا رواست نهادن به چشم مردم پای
 چرا به خاک ره ای ماه می‌گذاری گام
 به صورت تو اگر چشم برگردد روزی
 دگر نظر نکند بت پرست بر اصنام
 گرفت تا غم عشقت قرار در دل تنگ
 برون کشید از آنجای رخت خویش آرام
 ز چنبر سر زلفت کجا شود آزاد
 دل رمیده، چون نخجیری اوفتاده به دام
 چنین که نخوت حسن است بر سرت دانم
 هوای وصل تو پختن بود خیالی خام
 چگونه هست امید مُقام «واجد» را
 به درگهی که ندارد در آن مجال سلام
 (۲۸/۶/۲۹)

بوی گل

نسیم، بوی گل امروز آورد به مشام
 مگر برد ز گلستان به گلرخان پیغام؟
 دهد به خرّمی ام باز روزگار نوید
 رسد بشارت شادی به گوشم از ایّام
 به هوش باش که افسردگی ز بی خردی است
 کنون که باغ بود سبز و بوستان پدرام
 نگر که دور جوانی ز سر گرفت جهان
 زمانه یافت تنعم، زمین رسید به کام
 کشید گل ز سفر باز در گلستان رخت
 نشست خرّم و خندان در آن خجسته مقام
 فکند دیبۀ رنگین بنفشه بر لب جوی
 گرفت لاله به دامان دشت برکف جام
 گشود لب به شکر خنده باز غنچه گل
 نهاد روی به بازی شکوفۀ بادام
 حلال نیست ملالت، به روزگار طرب
 که زندگی است در این فصل با ملال حرام
 کنون که عشق گل آرام برده از بلبل
 ترا چگونه بود بی نشاط، دل آرام؟
 کنون که سرو به آهنگ باد رقصان است
 تو پایبند چرایی به چنبر آلام؟
 به دام غم نتوان بود بیش از این «واجد»
 بیار می که به مستی رها شوم زاین دام

«۲۸/۱/۱۳»

شیوه حافظ

امشب از درد فراقش تا به روز آید شبم
 جان شیرین آید از بس تلخکامی بر لبم
 گیرم امشب هم به هر ناکامی و سختی گذشت
 وای اگر خواهد کز اینسان بگذرد چندین شبم
 خواب در چشمم کجا آید که بگشادند چشم
 اختران آسمان ز افغان یارب یاربم
 زهره سر بر می زند خندان و خرّم ای دریغ
 کی بود کز در درآید آن درخشان کوکبم
 آنکه در زد شعله شوقی به جان آفتاب
 بردل افکند از غم آن ماهرو تاب و تبم
 زرد رویی، چون زر از خونین دلی دارد نشان
 در فراق صحبت دلدار سیمین غبغم
 منزل امید بس دور است و پای بخت لنگ
 رهنوردی سخت دشوار است با این مرکبم
 گرچه بی تقدیر کامی بر نیاید از طلب
 بر نگرדם زاین طلب تا بر نیاید مطلبم
 فاش میگویم که دانندم به دین، پاک اعتقاد
 نیست جز مهر و وفای دوست، دین و مذهبم
 طبع «واجد» گر بود بر شیوه حافظ به نظم
 جای دارد، چون کمین شاگردی از آن مکتبم
 گویی از فیض لسان الغیب برجای سخن
 آب حیوان شد روان از طبع عالی مشربم

۱۳۳/۹/۵۱

حال عشق

به یاد چشم تو امشب نمی برد خوابم
 خیال زلف تو افکنده است در تابم
 چنین که می برد از سر، نگاه چشم تو هوش
 چه حاجت است به سرمستی از می نابم؟
 شگفت نیست به سودای زلف گر بینند
 شکسته حال و پریشان به جمع اصحابم
 کنون ز سیل غمم گر برآوری نیکوست
 نه آن زمان که دگر بگذرد ز سر آبم
 مران ز درگه خویشت که در بسیط زمان
 برون ز کوی تو راهی دگر نمی یابم
 چگونه عشق تو بیرون رود ز دل که بود
 چو جان پاک روان در عروق و اعصابم
 گمان مبر که بگردانی ای نصیحت گوی
 نظر ز ابروی جانان به طاق محرابم
 مگو مباحش نظرباز تا نبینی رنج
 ز درد و رنج مترسان چو طفل کتابم
 تو غافل و نداری ز حال عشق خبر
 که برکناری و من در میان گردابم
 کجا به گفت تو از عشق بگذرم هیات
 نمی توانم از این باب روی برتابم
 برو که چاره نباشد ز عشق «واجد» را
 هزار طنز رسد گر ز شیخ یا شایم
 «۳۱/۹/۲۴»

پیمان بندگی^(۱)

مرا که سرخوش از آن چشم مست باده پرستم
 سزد چو نرگس اگر جام می دهید به دستم
 به دور چشم تو ما را به جام باده چه پروا؟
 تو مست بادهٔ حسنی، من از نگاه تو مستم
 ز هر بلا که رسد در زه وفای تو، شادم
 که پای بند وفا از بلای روز الستم
 دلم به عشق رخت بست عهد و رشته الفت
 برون ز حلقهٔ زلفت، ز هر چه بود گسستم
 چه شد که یک گره از کار بسته ام نگشادی
 از آن زمان که دل اندر شکنج زلف تو بستم
 بریدی از من و من دل ز طاعتت نبریدم
 دلم شکستی و پیمان بندگی نشکستم
 به راه بادیه بر سر، چو گوی اگر چه فتادم
 ز شوق کعبهٔ رویت، دمی ز پا ننشستم
 به جز فنا چه بود آرزوی دل به وصالت؟
 من آن نیم که توان گفت با وجود تو هستم
 ز کار خویش گرفتار رنج بودم و سختی
 ز خویشتن چو گذشتم ز رنج ها همه رستم
 چه جای خرقةٔ سالوس زاین سپس، که من اکنون
 چو مرغ زیرک از این دام شید و شعبده جستم
 کشد به ذروهٔ خورشید سر ز مهر تو «واجد»
 چو ذرهٔ گرچه به راحت ز پا فتاده و پستم
 «۲۵/۹/۱۷»

۱- به اقتضای غزل یغمای جندقی:

فدای چشم تو ساقی به هوش باش که مستم

نگاه کن که نریزد دهی چو باده به دستم

بیداد روزگار^(۱)

بیرون شدی ز پرده و من پرده‌در شدم
 آشفته حال بودم و آشفته‌تر شدم
 خونم ز شوق وصل تو میزد به سینه جوش
 دیدم ترا و ز آتش دل شعله‌ور شدم
 نور تجلی تو سراپای هستی‌ام
 چندان فروگرفت که بی پا و سر شدم
 بر قلب تیره پرتوی ای کیمیای جان
 از آفتاب روی تو تابید و زر شدم
 تا بنگرم دمی گل رویت به کام دل
 هر شب به ناله، همدم مرغ سحر شدم
 دل در کمند زلف تو شد پای بند و من
 آزاد از حوادث سیر و سفر شدم
 دست سخن به دامن وصلت نمی‌رسد
 هرچند در بیان معانی سمر شدم
 بگشا به گفتگو لب شیرین که تلخکام
 زاین تنگنا چو طوطی بی بال و پر شدم
 پیوسته می‌گریختم از شر ناکسان
 تا ناگهان دچار چنین شور و شر شدم
 گفتم چو جام می، خوش و خندان بودم
 چون گل، ز خار حادثه خونین جگر شدم
 «واجد» مدار غم که ز بیداد روزگار
 یکره به پیشگاه مهین دادگر شدم
 «۲۶/۵/۱۰»

۱- استقبال از غزل سعدی:

گویی از این جهان به جهان دگر شده

از در درآمدی و من از خود بدر شدم

دانه خال

گفته بودم بر شکنج زلف خوبان دل نبندم
 با فراغ بال از این پس خوش بگویم، خوش بخندم
 عاقبت از شوربختی در چنین سختی فتادم
 سرنوشت تلخ کرد آخر گرفتار گزندم
 دلبر یغماگری بگذشت و برد از دل شکیم
 واز خم زلف سیه افکند ناگه در کمندم
 بر من بیدل چه آهو^(۱)، کز پی اش پویم به هر سو؟
 آن دو چشم شوخ دلکش بین که بی خودمی برندم
 از دل شیدایم ای دانا، شکیبایی چه خواهی؟
 کز هوای دانه خالش بر آتش چون سپندم
 فاش گویم عاشقم، جز عاشقی کاری ندارم
 و آنچه جز این کار باشد نیست باری دلپسندم
 عاشق دیوانه کی پند خردمندان پذیرد؟
 گر خردمندی مده، جان پدر، بیهوده پندم
 غنچه وارم، خنده خوش دیگر از لب بر نیاید
 تا بود چون لاله بر دل داغ آن سرو بلندم
 بس شکایت‌ها چون نی دارم به دل از درد هجران
 همدمی کو تا برآید ناله‌ها از بند بندم؟
 در فراقش چون نالم؟ خسته جانم، ناتوانم
 ز اشتیاقش چون نگریم؟ دلفگارم، دردمندم
 گر نمی دانی دوی درد بی درمان «واجد»
 بوسه‌ای گرم است و شیرین ز آن لبان نوشخندم

«۲۷/۷/۱۷»

تجلی حسن^(۱)

خیال روی تو تا نقش بسته در نظرم
 به هیچ روی به رویی دگر نمی نگرم
 چنان به عشق تو مستغرقم ز سر تا پای
 که با تجلی حسنت ز خویش بی خبرم
 به دوستی که اگر بر سرم کشی شمشیر
 به پیش تیغ تو جز سینه، ننگری سپرم
 شب دراز ندانی که بی تو تا بسحر
 ز آه و ناله هم آواز بلبل سحرم
 صبا ز نفاة زلفت گر آورد بویی
 چو غنچه با دل خونین ز شوق جامه درم
 بیا و از سر مهرم برآر سر به سپهر
 به پای غم چه کنی ذره وار پی سپرم؟
 پی نثار تو جان بر لب است و سر در پیش
 ز شرمساری این ارمغانِ مختصرم
 ز تلخکامی هجران دلم به تنگ آمد
 بریز از آن لب شیرین به کام جان شکر
 خوش است اگر به سرم بگذری چو عمر عزیز
 که بی حضور تو، حالی بود چو محتصرم
 کنون بجاست نوازش و گرنه از غم هجر
 بسی نمانده که بر جای ننگری اثرم
 کجا شود دل «واجد» چو گل دگر خندان
 که داغ هاست ز هجرت چو لاله بر جگرم
 (۲۵/۹/۱۹)

۱- بر وزن و قافیه غزل شیخ اجل سعدی:

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

یک امشب که در آغوش شاهد شکرم

غم هجر^(۱)

ای خوش آن روز که از در به در آید یارم
 دیده روشن شود از دیدن آن رخسارم
 تانه از ره رسد و بار سفر نگشاید
 دست دوران نگشاید گرهی از کارم
 خون دل می خورم از خار غم عشق کنون
 بو که آخر گل وصلی بدمد زاین خارم
 دیده ام سختی هرکار و ندیدم هرگز
 هیچ کاری چو غم هجر بود دشوارم
 گرچه با درد فراقم نبود تاب شکیب
 چه کنم گر نشکیم؟ که بدان ناچارم
 زندگانی که نه در صحبت جانان گذرد
 بس دل آزار نماید که از آن بیزارم
 کی بود آنکه رسد یار و طیبیانه ز راه
 بر سر آید پی بهبود دل بیمارم؟
 کی بود آنکه دگر باره به آیین سازد
 بزمی آراسته چون منظره گلزارم؟
 کی بود آنکه گشاید لب و از گنج سخن
 دامن گوش کند پرز در شهوارم؟
 دانم ایام جدایی به سر آید لیکن
 پایداری دگر از عمر نمی پندارم
 جز خموشی نبود پیشه «واجد» زاین پس
 که غم هجر فرو بست لب از گفتارم
 «۳۳/۸/۱۴»

۱- پیروی از غزل حافظ:

همچنان چشم گشاد از کرشم میدارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم

شوق دیدار

ندانم از چه میان بسته‌یی به آزارم
 چه کرده‌ام که به سرسختی‌ات گرفتارم؟
 به دل مرا غم ایام بود بار گران
 فزودی از غم هجران خویش سربارم
 شبان تیره چو دیوانگان سودایی
 به یاد زلف تو تا بامداد بیدارم
 چو در کمند فکندی، ز پا درآوردی
 بگیر دستم و برتاب سر ز پیکارم
 به کشتنم مبر از روی خشم دست به تیغ
 بس است غمزه نازی ز چشم بیمارم
 اگر نه بر سر دلجویی‌ات شناسم و مهر
 به خاکپای تو کز جان خویش بیزارم
 ترا که هست سراپا پر از گل ای گلبن
 به جای گل ز چه رومی زنی به دل خارم؟
 بدین جمال که داری گرم بر آری چشم
 ز دیدنت نتوانم که دیده بردارم
 درآی چون گل خندان برون ز پرده که من
 گشاده چشم چو نرگس به شوق دیدارم
 نثار راه تو گر سر بود دریغم نیست
 «بهای وصل تو گر جان بود، خریدارم»^(۱)
 ز شور عشق تو شد شهره در سخن «واجد»
 اگرچه پیش تو خامش چو نقش دیوارم
 «۲۵/۱۱/۱۱»

۱- از حافظ:

که جنس خوب مبصر به هرچه دید، خرید

بهای وصل تو گر جان بود، خریدارم

نغمهٔ عشق

سخن بی پرده بر لب هر چه از بود و نبود آرم
 نهان در پرده جانا با تو آن گفت و شنود آرم
 تو شاه کشور حسنی و خوبان بندهٔ فرمان
 مباد از من که جز در پیشگاهت سر فرود آرم
 دلم را بر نگارین طاق ابروی تو باشد رو
 چو روی خویش روز و شب بر این طاق کبود آرم
 هوای نغمهٔ عشق تو دارم چون هزار آوا
 اگر یاد از نوای بربط و آواز رود آرم
 سرود بزم آنست هر زمان کآید به گوش دل
 غزل‌های روان بر یاد آن دلکش سرود آرم
 نمودی داده‌ای چون دلبران را از خیال خود
 بود وصف جمالت هر ستایش گر نمود آرم
 سر زلفت چنان دودی است گرد شمع رخسارت
 به سر پروانه‌سان با شمع، کی سودای دود آرم؟
 ز خود تا رشتهٔ الفت گسستم، با تو پیوستم
 در این سودا نبودى باورم کاین گونه سود آرم
 نسیم امشب چنین کز بوی کویت جان همی بخشد
 سزد گر بر روان پاک او از جان درود آرم
 مرا هر دم که خود دانی، به بر خشنودم ار خوانی
 ز گستاخی نشاید گفتگو از دیر و زود آرم
 هزاران نafe پرورده است «واجد» در دل خونین
 که شرح داستان شام هجرت مشکسود آرم

«۲۸/۷/۱۶»

لعل سخنگو

سرگشته دلی شیفته روی تو دارم
 زاین رو سری آشفته تر از موی تو دارم
 تو لیلی دوران و من خسته چو مجنون
 بر گردن جان چنبر گیسوی تو دارم
 برداشته‌ام دل ز تماشای در و دشت
 تا چشم تماشای سر کوی تو دارم
 بنمای رخ ای کعبه مقصود، که پایی
 وامانده در این ره به تکاپوی تو دارم
 زاهد به مصلی شد و ترسا به کلیسا
 من، قبله جان طاق دو ابروی تو دارم
 کی باشدم از شادی صد گنج زر و سیم
 امید نشاطی که ز پهلوئی تو دارم؟
 آخر سر مویی به منت میل توان بود
 گر ارزش یک جو به ترازوی تو دارم
 مرد غم عشقم به وفاداری و این زور
 در دست دل از یاری بازوی تو دارم
 صاحب نظر امروز مرا دان به حقیقت
 کز هر که جهان است نظر سوی تو دارم
 چون بلبل اگر در شغیم بی سببی نیست
 شور گل رخساره دلجوی تو دارم
 هر لطف که دارد سخن «واجد» مسکین
 از موهبت لعل سخنگوی تو دارم
 «۳۳/۹/۲۰»

امید وصال

امشب از غم نتوان گفتم چه حالی دارم
 بر دل از دوری رویش چه ملالی دارم
 کرده شوری به سر اندیشه زلفش بر پا
 برو ای خواب، که شوریده خیالی دارم
 هر دم از روز و شبم در غم آن مه، سالی است
 چون شکیم، که به هر دم غم سالی دارم
 روی آورد به ره یار دلارام و نگفتم
 که ز پی مرغ دل بی پرو و بالی دارم
 طالعی داشتم از طلعت آن مه، مسعود
 غافل از بخت که آخر چه وبالی دارم
 تا مگر بویی از آن طره مشکین آید
 چشم بر رهگذر باد شمالی دارم
 ای که گفتمی به خود از عشق نمی پردازی
 با چنین مشغله، دیگر چه مجالی دارم؟
 می رمد طبعم از آمیزش مردم، که به دل
 هوس صحبت مطبوع غزالی دارم
 جان به لب آمد و از پای فتادم به فراق
 باز پنهان، به دل امید وصالی دارم
 همه شب با سر زلفش ز پریشان حالی
 درهم آشفته جوابی و سوآلی دارم
 «واجد» از درد به هجران نبرد جان هیئات
 من دیوانه چه سودای محالی دارم؟

۲۴/۱۰/۵۸

عالم اندیشه

همینم شادی از بخت است کاندر دل غمی دارم
 دلی پابست غم بر یاد روی خرّمی دارم
 تنی فرسوده، جانی ناتوان، دارم ز غم لیکن
 چو کوه اندر وفاداری شکیب محکمی دارم
 شی خواهم در این سودا نهم سر در بیابانها
 خود از مجنون صحرائی مگر دست کمی دارم؟
 برای خویش هرکس عالم اندیشه‌یی دارد
 من شیدا هم از اندیشه او عالمی دارم
 ز یمن دولت عشقم سزد لاف سلیمانی
 کنون کز لعل خندانش همایون خاتمی دارم
 دلم از پرتو عشق است چون آینه روشن
 جم و قتم به دوران، کاین چنین جام و جمی دارم
 از آندم کز برم چون جان شده است آن همنشین دل
 دم سرد است اگر هم در فراقش همدمی دارم
 جهانی در هم است از فتنه آن زلف خم بر خم
 نه تنها من پریشان روزگار در همی دارم
 کشیدم زخمهای جانگداز از تیر مژگانش
 بدان رو کز لبش در دل امید مرهمی دارم
 ندانم جانم از لب، یا برآید کامم از آن لب؟
 دریغا کاندر این ره سرنوشت مبهمی دارم
 نگر دریایی از معنی به رَشح^(۱) خامه «واجده»
 تعالی الله چه دریایی نهان در شبمی دارم!

«۳۳/۷/۷»

نقش خیال

من آن نیم که دل از دوستیت برگیرم
 ز رهگذار وفایت ره دگر گیرم
 بر آن سرم که به پای تو جان برافشانم
 هزاربار، اگر زندگی ز سر گیرم
 به دست خویشم اگر تیغ میزنی بر سر
 کجا به پیش تو از بیم جان سپر گیرم؟
 مرا چه چاره، کز این دلفریب رو که تراست
 به هیچ رو نتوانم ره نظر گیرم
 شگفت نیست کنون گر بدین سلامت طبع
 به دور چشم تو دنبال شور و شر گیرم
 نهال عشق نشاندم، که شادی آرد بار
 چه شد کز آن همه، اندوه دل ثمر گیرم؟
 ز رنج شام فراق کجا برم فریاد
 به آه و ناله مگر دامن سحر گیرم
 نمی برد همه شب بی تو خوابم از غم دل
 اگر نه نقش خیالت چو جان به برگیرم
 بدان امید کشم تلخ کامی هجران
 که بوسه ها به وصال تو چون شکر گیرم
 مپرس حال من ای بی خبر، که با غم عشق
 مجال نیست که از حال خود خبر گیرم
 چنین که خامه «واجد» کند در افشانی
 روا بود که سراپای او به زر گیرم

(۲۶/۱۲/۲۴)

آهنگ چنگ

چه پرده ساخت دگر مطرب خوش آوازم؟
 که شور عشق برانداخت پرده از رازم
 گسسته بود رگ جانم از غم ایام
 اگر نمی‌شدی آهنگ چنگ، دمسازم
 هزار منتّم از مطرب است بر دل زار
 که جان دمید ز دستان خود به تن بازم
 سرود عشق برآورد و خواند بیتی چند
 به دستگاه دل‌انگیز شور و شهنازم
 که بر سرم گذری گر ز روی ناز ای سرو
 بر آن سرم که به پایت چو گل سراندازم
 خوش آن زمان که گذارم به خاک پایت روی
 ز خاکساری و، سر بر فلک برافرازم
 به دام زلف تو گویی بدین شکسته دلی
 چو مرغ بی پرو و بالی به چنگ شهبازم
 همیشه ز آتش عشقی که بر دلم افروخت
 ز دیده اشک فشانم چو شمع و بگدازم
 نه بس به عشق تو پرداختم دل از اغیار
 که هم به یاد تو با خویشتن نپردازم
 گرم چو مرغ شبستان، زنی به سنگ جفا
 نباشد از سر کویت مجال پروازم
 ز دوریت دل «واجد» چونی در افغان است
 بیا و بآلب شیرین خویش بنوازم

«۲۶/۳/۲۹»

زخمهٔ غم

خواستم در پرده، راز خویش از یاران بپوشم
 زخمهٔ غم چنگ‌وار آورد زاینسان در خروشم
 تا نپنداری شکیبایم که بود از خسته جانی
 با دل پر خون اگر چون لاله می‌دیدي خموشم
 گویم ز آشفته‌گی بگذر، به عقل و هوش بازا
 کو در این آشفته‌گی گراهل هوشی، عقل و هوشم؟
 در دل مجرم چو عود، از سخت جانی چون نسوزم
 بر سر آتش چو دیگ، از پایداری چون نجوشم؟
 امشب از سختی ندانم چون به روز آرم شبی را
 زآنکه بس دشوار بگذشته است دور از یار دوشم
 گرچه می‌دانم ز کوشش هیچ کاری برنیاید
 هم در این ره نیم جانی تا به تن دارم بکوشم
 از من شیدا چه خواهی ای نصیحتگر که دیگر
 نی اشارت می‌پذیرم، نی نصیحت می‌نیوشم
 سرزنش کم کن خدا را بر غم باری می‌فزا
 چون نیاری بار غم برداشتن، باری ز دوشم
 بانگ باد آید به گوشم زاین پس آوای نصیحت
 کز نوای جانفزای چنگ و نی پر گشته گوشم
 با هزاران درد و غم، چون می‌گذشت این زندگانی
 گر نبود دستگیر الطاف پیر می‌فروشم؟
 «واجد» از بخشایش یزدان چرا نومید باشد؟
 در پی آزار مردم نیستم گر باده نوشم
 می‌گسارم، لیک با اهریمنِ دون نیست کارم
 باده نوشم، لیک مست از بادهٔ پاک سروشم

(۲۷/۸/۱۷)

نشان عشق

سرود عشق تو چندان خوش است در گوشم
 که یاد خویش از آن می شود فراموشم
 مرا که زخمه به دل می نوازد این آهنگ
 چه چاره باشد اگر چنگ وار نخروشم؟
 نشاط صحبت دلدادگان و شور سماع
 به هیچ سور و سرور زمانه نفروشم
 مدار چشم که دارم به سوی معنی روی
 چنین که لطف سخن می برد ز سر هوشم
 گرفته راه فغانم به سینه غصه و غم
 نه از فراغت بالی بود که خاموشم
 نشان عشق نماند نهان ز خاموشی
 فروغ مهر درخشان، به خاک چون پوشم؟
 به باده هیچ نیازم نباشد ای ساقی
 بین که من ز می عشق دوست مدهوشم
 بس است بی خودی ام تا به روز باز پسین
 ز ساغری که بپیموده چشم او دوشم
 هنوز مست و خرابم ز جلوۀ شب دوش
 به سر نیامده هوشم که باز مینوشم
 شکنج زلف توام خانه دل است و رقیب
 درست گفتم، که درویش خانه بر دوشم
 شگفت نیست سخن های پخته از «واجد»
 چرا که ز آتش عشقش همیشه در جوشم
 «۲۹/۱۱/۴»

محنت هجران^(۱)

گر پایمال محنت هجران شود تنم
 بر من گمان مبر که دل از عشق برکنم
 خواهی تو عهد بشکن و خواهی به یاد آر
 من عهد خویشان به وفای تو نشکنم
 نخجیروار سرنه توانم برون کشید
 از چنبری که زلف تو دارد به گردنم
 آزرده ام ز خوی تو ای دوست، ورنه نیست
 پروا به راه عشق ز آزار دشمنم
 من مرغ باغ قدسم و در بزمگاه انس
 پیوسته بوده بی غم و اندوه مسکنم
 دردا که شد ز ساحت بستانسرای وصل
 این تنگنای گوشه هجران نشیمنم
 در مانده ام چنان به فراق که گاهگاه
 باور نباشدم دگر از خود که من منم
 ساقی دلم ز گردش دوران مکدر است
 میسند تیره، آینه پاک روشنم
 در فصل گل به خلوت از آن می برم به سر
 کآویخته است خار بن غم به دامنم
 پر کن قدح که خواهم از آن آب آتشین
 در خار غم، شراره شادی درافکنم
 «واجد» ز کنج خلوت اگر آمدم برون
 چون لاله جای نیست مگر طرف گلشنم
 «۲۷/۱۲/۷»

۱- مسابقه فزل سعدی:

اوّل کسی که لاف محبت زند، منم

گر تیغ برکشد که محبان همی زخم

غم هجران^(۱)

از پای دراندازی گر با سر چوگانم
 روی از سر فرمانت چون گوی نگردانم
 هرگز نتوانم دست، برداشت ز دامانت
 زان پیش که گیرد مرگ ناگاه گریبانم
 بیم است که مجنون وار، سودای سر زلفت
 آواره کند روزی، در کوه و بیابانم
 در عشق که بینم کار ز آغاز چنین دشوار
 پیداست چه خواهد بود پیش آمد پایانم
 گویند برون نه پای زاین راه و نمی دانند
 بیرون ز سر کویت من راه نمی دانم
 گر زخم ز دست دوست، آزرده ام از مرهم
 و درد ز پیش اوست، بیزار ز درمانم
 ای وصل تو جان افزا، یک ره به سرم باز آ
 کامشب غم هجرانت آورده به لب جانم
 باین همه رنجوری از انده مهجوری
 افزون مکن آزارم کاندرخور احسانم
 اکنون که فتاد از پا، دور از تو دل شیدا
 از دست چه برخیزد جز ناله و افغانم؟
 گویی بودم برتن، از هر سر مو خاری
 گر بی گل رویت جای، باشد به گلستانم
 در جمع، پریشان حال ز آن روی بود «واجد»
 کاندیشه پریشان است ز آن زلف پریشانم
 «۲۶/۱۲/۱۴»

۱- به استقبال غزل شیخ اجل سعدی:

شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم

درد فراق

ای که از درد فراق به لب آمد جانم
 بیش از این چند کنی خسته دل از هجرانم؟
 همه چون حلقه به در دوخته‌ام چشم امید
 که تو باز آیی و جان در قدمت اندازم
 گر تو پیمان بشکستی و ز من بگذشتی
 پای برج از وفا، من به سر پیمانم
 بی رخ خوب تو گر چشم گشایم بر گل
 خار بر دیده زند از غم دل مژگانم
 تا ندیده است کسی زلف پریشان ترا
 در نیابد که چرا این همه سرگردانم
 بس که دندان، چو گل از درد فشردم به جگر
 یاسمن وار فروریخت ز هم دندانم
 با چنین درد اگر بر سرم آیی جانا
 شوق دیدار تو از یاد برد درمانم
 جز درستی چه خطایی ز من آمد، که ایام
 ساید از رنج حوادث چو زر از سوهانم؟
 من نه مرد غم دوران ستمکارم لیک
 بخت بد کرده گرفتار غم دورانم
 مگر آن مرغ که باشد به قفس بی پر و بال
 کس نداند چه بود حال در این زندانم؟
 «واجب» از پای در افتاد، خدا را می‌پسند
 دستگیری کن و ز این بند بلا برهانم
 «۲۶/۴/۲۴»

شور عشق

چنان به کار خود از شور عشق حیرانم
 که بی خبر ز سرو بی نظر به سامانم
 شب فراق تو، ای ماهروی مشکین موی
 پر از ستاره بود، چون سپهر دامانم
 بنفشه وار ز سودای طره‌ات ای گل
 نشسته با دل سرگشته پریشانم
 به لب رسید مرا جان ز شوق دیدارت
 تفقدی کن و منت گذار بر جانم
 بیا که بی تو جهانم به چشم زندان است
 مگر به روی تو زندان شود گلستانم
 ز روی خود شب ما را چو روز روشن کن
 که تیره بخت و سیه روز کرده هجرانم
 دواى من نه ز گل‌قند و گلشکر باشد
 ببخش از لب شیرین خویش درمانم
 رواست گر بنوازی مرا، که میدانی
 به درگه کرمت چند روزه مهمانم
 ز دامن نکنم دست آرزو کوتاه
 مگر که پنجه زند مرگ بر گریبانم
 من آن نیم که ز رویت نگاه برتابد
 به دیده گر زند آن چشم مست پیکانم
 میسر است ز هر چیز صبر «واجد» را
 ولی ز دیدن روی تو صبر نتوانم

«۲۶/۱/۱۵»

امید وصال^(۱)

دردی که بود ز عشق جانانم
 آرام دل است و راحت جانانم
 دیوانگی است با چنین دردی
 گر چشم بود به سوی درمانم
 خو کرده بنه درد عشق در ایام
 پروا نبود ز رنج دورانم
 پندم چه دهی که مصلحت را، روی
 از عشق چو خودسران بگردانم
 من راه صلاح خویشتن اکنون
 الا ره عاشقی نمی دانم
 پیمان نتوان شکست اگر، دلدار
 آزد دل و شکست پیمانم
 امید وصال باشدم گر چند
 نومید ز جان خود به هجرانم
 دیگر سر سیر گلستانم نیست
 کاویخته خار غم به دامانم
 بی صحبت یوسف است چون زندان
 آراسته ساحت گلستانم
 پیوسته چو گیسوی پریشانش
 سرگشته و درهم و پریشانم
 با اینهمه سوز درد و غم «واجد»
 ناچار چونی به آه و افغانم
 «۲۹/۵/۲۴»

۱- پیروی از غزل شیخ اجل سعدی:

چندین به مفارقت مرنجانم

ای مرهم ریش و مونس جانم

غم عشق

غم دوران رها کردم که از غم وارهد جانم
 غم عشق آمد و زد پنجه ناگه بر گریبانم
 از این پس در دل تنگم، دو غم باهم نمی گنجد
 چه پروا با غم عشق است از غمهای دورانم؟
 هم اکنون پرده برگیرم ز کار خود، که هم روزی
 به ناچار آشکارا گشت خواهد راز پنهانم
 نخستین روز از آن رخسار لیلی وار دانستم
 که آخر همچو مجنون می دهد سر در بیابانم
 نیامد حاصل از درمان من رنجور شیدا را،
 مگر جانی به تن باز آورد دیدار جانانم؟
 طیب از درد عشقم نیست آگه، ورنه دانستی
 که با این درد، بهبودی نبخشد هیچ درمانم
 دگر از درد نندیشم، که درد آلوده عشقم
 به دریا چون در افتادم، چه بیم از باد و بارانم؟
 چه پرسى کم سروسامان چه باشد با غم هجران
 نمی دانی مگر زاین غم نه سر باشد نه سامانم؟
 ز خود بسیار خشنودم که در راه وفاداری
 به چندین ناتوانی، سخت بنیاد است پیمانم
 کجا از عشق برگردم، رهی دیگر نمی بینم
 چرا زین کار سرپیچم، جز آن کاری نمی دانم
 میان جمع گویند از چه رو افسرده یی «واجد»
 از آن رو کز غم زلف پریشانی، پریشانم

«۲۸/۳/۱۵»

راه طلب

با تو اندیشه ترکان طرازی نکنم
 یاد خوبان عراقی و حجازی نکنم
 تا به راه طلبت پی به حقیقت بردم
 سخن از مرحله عشق مجازی نکنم
 آن چنان محو تماشای گلستان توام
 کز پی چیدن گل، دست درازی نکنم
 عمر بی عشق، به بازیچه تلف خواهد شد
 من چنین نقد روان، صرف به بازی نکنم
 هیچ اندیشه بجز بندگی ات از دل و جان
 گر ز پای افکنی، ار سر بفرازی نکنم
 از درت گر به رخم در نگشایی، نروم
 ترک فرمانبری ات ار ننوازی، نکنم
 ناله، چون چنگم اگر دل بخراشی، نزنم
 گریه چون شمعم اگر تن بگدازی، نکنم
 چون توانم که چنین لابه گری ها ز نیاز
 پیش ناز تو، که شایسته نازی نکنم؟
 جامه بر آب کشد زاهد و من بهر نماز
 جز که با خون جگر، جامه نمازی نکنم
 گفتمش چاره به درمان، دل سودازده را
 گر ز لعل لب خود چاره نسازی، نکنم
 گفت درمان دل خام تو «واجد» به وصال
 تا نه یک چند بسوزی و بسازی نکنم

۱۰۰/۸/۲۴

دفع ملال

یاد ایام وصالی می‌کنم
 روبه سودای محالی می‌کنم
 کج روی آیین دوران است و من
 آرزوی اعتدالی می‌کنم
 جان ز رنج احتمالم خسته شد
 خسته خود را ز احتمالی می‌کنم
 از وفاداری نمی‌بینم نشان
 هر چه از یاران سوآلی می‌کنم
 زندگی خواب و خیالی بیش نیست
 عمر در خواب و خیالی می‌کنم
 خوی مردم بر ستیز است و جدال
 ناگزیرم گر جدالی می‌کنم
 سودم از دانش همین قال است و قیل
 اندر این ره قیل و قالی می‌کنم
 با وبالی کز کمالم حاصل است
 همچنان کسب کمالی می‌کنم
 گاهگاهی تا مجالی باشدم
 از سخن دفع ملالی می‌کنم
 نقش نظمی می‌زنم بس دلپذیر
 چون هوای خطّ و خالی می‌کنم
 شعر «واجد» باز میخوانم بوجد
 و از برای خویش حالی می‌کنم

«۲۹/۹/۱۷»

گنج ادب

ز آنروز که بر روی تو افتاد نگاه
 چون زلف پریشان تو شد روز سیاهم
 زنه‌ار، مکن سینه ما ریش از این بیش
 پرهیز کن ای آینه‌روی از تَف آهم
 خواهی ز چه روی گنهم خسته دل ای دوست
 جز مهر و وفا چیست دگر جرم و گناهم؟
 بنگر که به نیرنگ و فسون با همه مستی
 برداشت ز سر هندوی چشم تو کلام
 کارم چو شد از دست، گران کرد سر از ناز
 از پای در افکنند، چو در بُرد ز راهم
 کج باخت به من عاقبت آن طره طرار
 هر چند که در سایه او بود پناهم
 برتافت سر از مهر، چو انداخت به دامم
 بگسیخت ز هم بند، چو افکنند به چاهم
 اکنون ز لب چشم امید است که از لطف
 ناکام نخواهد به چنین حال تباهم
 از بخت منال ای دل دانا، که در این بوم
 بی‌برگ و نوا مانده، چو پژمرده گیاهم
 گنج ادبم باشد اگر برگ طرب نیست
 و این طُرفه غزل‌های دل‌انگیز، گواهم
 گر بی‌هنران را نظری نیست به «واجد»
 در بزم ادب آی و بین پایه جاہم

(۲۶/۲/۷۱)

سرمایهٔ سعادت

دیری است تا به دیر مغان جا گرفته‌ایم
 چشم امید از همه در وا گرفته‌ایم
 زنگ هوئی ز آینهٔ دل زدوده پاک
 و از پیر دیر ساغر مینا گرفته‌ایم
 ز آن پرتوی که جلوه‌گر است از درون خم
 در دل فروغ سینهٔ سینا گرفته‌ایم
 بر باد داده‌ایم فرآورده‌های خام
 با جام باده تا سر سودا گرفته‌ایم
 ای بی‌خبر، ملامت رندان مکن که ما
 از پشت و روی کار خبرها گرفته‌ایم
 بس رنج برده‌ایم در اندیشه روز و شب
 تا پرده‌ها ز راز مَعْمَا گرفته‌ایم
 گر بر سر ستیز بود خصم خیره‌سر
 ما شیوهٔ گذشت و مدارا گرفته‌ایم
 از راه عشق روی نیچیم، کاین طریق
 با جستجوی دیدهٔ بینا گرفته‌ایم
 این ره نکرده‌ایم به خودکامی اختیار
 الهام آن ز عالم بالا گرفته‌ایم
 سرمایهٔ سعادت و پروانهٔ قبول
 از آستان حضرت مولا گرفته‌ایم
 «واجد» دگر چه غم ز تبرای گم‌رهان
 ما را که شاهراه تولا گرفته‌ایم
 «۲۶/۵/۱۴»

عین عیان^(۱)

ما به سودای تو از سود و زیان آسوده‌ایم
 برسرکوی تو از کون و مکان آسوده‌ایم
 در غم عشقت گذشتیم از سر جان و جهان
 لاجرم زاندیشهٔ جان و جهان آسوده‌ایم
 بر تمنای تماشای تو تا بستیم دل
 از تمنای بهشت جاودان آسوده‌ایم
 پیش رفتار تو ای سرو بلند خوش خرام
 از خرام سرو ناز بوستان آسوده‌ایم
 پرتو روی دل‌افروز تو آمد در نظر
 و از فروغ روی ماه آسمان آسوده‌ایم
 هر چه خواهد گو بگوید پندگوی عیب‌جوی
 ما دگر از گفتگوی این و آن آسوده‌ایم
 بار خودینی فرو انداختیم از دوش خویش
 دیرگاهی شد کز این بار گران آسوده‌ایم
 بی‌بضاعت روی آوردیم در راه طلب
 چون تهی‌دستان، ز دزد کاروان آسوده‌ایم
 دیگران سرگشتهٔ نام و نشان گشتند و ما
 در مقام حیرت از نام و نشان آسوده‌ایم
 پیرو عشق توایم و رهرو راه یقین
 وز فراز و شیب پندار و گمان آسوده‌ایم
 وصف حسن دوست گر «واجد» همی گوید، نکواست
 ما که در عین عیانیم از بیان آسوده‌ایم
 ۳۰/۹/۱۵

۱- پیروی از فزل شیخ اجل سعدی:

گر بهار آید و گر باد خزان آسوده‌ایم

ما به روی دوستان از بوستان آسوده‌ایم

امید کرم

تا نقش روی خوب تو بر دل رقم زدیم
 بر نقش غیر از سر غیرت قلم زدیم
 مهرت چنان در آینه سینه بر فروخت
 کآتش ز سوز غم به دل جام جم زدیم
 بر جان و سر نخست بر افشاندیم دست
 روزی کز اشتیاق به کویت قدم زدیم
 عمری است تا به راه طلب خارهای غم
 در پای دل، به شوق طواف حرم زدیم
 هر دم که بی تو می گذرد عمر، در فراق
 بس آه جانگداز ز روی ندم زدیم
 با ما ز بیش و کم چه زنی دم؟ که پشت پای
 از همت بلند به هر بیش و کم زدیم
 در دور زندگی همه را شادی آرزو است
 ماییم زاین میانه که بر درد و غم زدیم
 یک جلوه کرد روی حقیقت به چشم دل
 ز آنروی دستگاه ریا را به هم زدیم
 از درد می بر آتش دوزخ زنیم آب
 ز آن جامها که هر شب و هر صبحدم زدیم
 قلب شکسته بین که چه نقدی روان شده است
 تا سگه وفا به سر این درم زدیم
 «واجب» کجا رود ز در دوست نا امید؟
 کاین در به بوی لطف و امید کرم زدیم
 «۲۵/۹/۷»

شهد ناب

ای لبِ حسرت عقیقِ یمن
 گونه‌ات غیرت گل گلشن
 راستی را ندیده چشم سپهر
 چون تو مه طلعتی به دورِ زَمَن
 بر لبانِ تو آنچه می‌گذرد
 شهد ناب است گوئیا، نه سخن
 دل به راه خرد ندارد روی
 چشم مست تو باشدش رهزن
 روی زیبا برای دیدار است
 شرمت آید چرا ز دیدن من؟
 همچنان جاودان نخواهی بود
 شاهد ساده روی سیمِ ذقن
 زود باشد که بینمت روزی
 سبز خط بر دمیده گرد دهن
 هر کجا هست چشمه‌ای شیرین
 سبزه‌ای رویدش به پیرامن
 شکن ابروان ز هم بگشا
 بیش از اینم به ناز دل مشکن
 تندخویی مکن که از خوبان
 مهربانی خوش است و خلق حسن
 کام «واجد» برآر، ورنه شود
 خون بیچاره‌ایت در گردن
 (۲۹/۷/۹)

تُنگ شکر

با ما ترشرویی چرا ای شاهد شیرین سخن
 بگشای این چین از جبین، بر زن به زلف پرشکن
 خواندی به عشقت چون مرا، نشیدی از من جز بلی
 چون گویمت رخ برگشا، پاسخ چه گویی لا و لَن
 بنشین و کمتر نازکن، با ما سخن آغاز کن
 مهری نوآیین ساز کن، بر یاد آن عهد کهن
 از دیده‌ام رویت نهان، نام خوشت ورد زبان
 دل بی تو در آه و فغان، چون خسته‌یی دور از وطن
 زآن بوی کز راه وفا، آرد از آن زلف دوتا
 هر صبحدم باد صبا، می‌بخشدم جانی به تن
 دامن کشان چون بگذری، بر مردمان همچون پری
 دل می‌بری ز افسونگری، در یک نظر از مرد و زن
 دوزخ تو گر باشی قرین، گردد بهشت راستین
 دور از توام خُلد برین، دارالمحن، بیت الحزن
 دل سر خوش از دیدار تو، می‌گشت در گلزار تو
 لغزید بر رخسار تو، افتاد در چاه ذقن
 برخاست چشمت از کمین، در دست زلف عنبرین
 با آن کمند پر ز چین، بر پای بنهادش رسن
 در لب ترا تُنگ شکر، من تلخکام آشفته سر
 تا چند باشد خون جگر، این طوطی شکر شکن
 «واجد» به خود درکش قلم، گر می‌زنی از عشق دم
 بردار دل از بیش و کم، بر بند لب از ما و من
 (۲۶/۱/۷)

کار جهان

برو ای خواجه و افسانه بیهوده مخوان
 که ندارم خبر از نیک و بد کار جهان
 نه همین کار جهان است نهان بر من و بس
 کیست باری که بود آگه از این راز نهان؟
 بگذر از خاک نشینان که مقیمان سپهر
 همه در کار جهانند چو ما سرگردان
 پرده برکار نهادند کزان پر مردم
 در پس پرده بد و نیک نماید یکسان
 آنچه در پرده نهان است ندانیم که چیست
 و آنچه پیدا است، به جز صورت پندارمدان
 تا به رویت در دانش نگشاید درکار
 شرط عقل است زدن قفل خموشی به دهان
 داستانی که شنیدی به درستی منیوش
 مگر آنرا که به رویش بود از صدق نشان
 جلوه صدق به رخسار سخن نتوان یافت
 گر در آیینه دل نیست فروغ ایمان
 نسبت هر بد و نیکی نتوان باور کرد
 از زبانی که در اندیشه سود است و زیان
 به جز از دیده و دانسته مگو، کز دانا
 نپسندند که گوید سخن از وهم و گمان
 چند گویی سخن از کار جهان با «واجد»
 پیش ما جز سخن عشق میاور به زبان

۳۲/۶/۳۱»

ذوق دیدار

دلبری را، رازها باشد نهران
 کز لطافت می نگنجد در بیان
 در بیان حسن خوبان، ناگزیر
 گفت باید ناتوانم، ناتوان
 ز آنچه ببیند دیده صاحب نظر
 کی توان آورد رمزی بر زبان؟
 خود چه دریایی ز رنگ و بوی گل
 گر بگویند این چنین یا آن چنان؟
 ذوق دیدارت نخواهد داد دست
 تانینی روی گل در گلستان
 وصف را سودی به جز پندار نیست
 حاصل دیدار، کشف است و عیان
 بیدلی کو پرده بردارد ز راز
 گوید اندر وصف ماهی دلستان
 قامتش رعنا، چنان سرو چمن
 طلعتش زیبا، چو ماه آسمان
 غافلی کان وصف شیوا بشنود
 دل بسودایش نبندد رایگان
 ور ببیند روی آن ماه تمام
 بر سر عشقش کند جان و جهان
 جز دل «واجد» چنان کآید به چشم
 حسن جانان را نباشد ترجمان
 «۳۰/۱۲/۱۷»

حال هجران

هرکه دور افتد به ناکامی زیار خویشتن
 چیست جز غم حاصلش از روزگار خویشتن؟
 درد دلها دارم از دست غم هجران و لیک
 جز دل خود کس نیبم غمگسار خویشتن
 ای که باشی بر سر دلجویی درماندگان
 وقت آن آمد، که درماندم به کار خویشتن
 کی بود کز دیدن روی تو گردهم کامیاب؟
 وارهد جانم ز رنج انتظار خویشتن
 آزمون را همچنان تا چند میداری مرا
 درد و غم برخسته جان دلفگار خویشتن
 نیستم چون شمع کز یک شعله سوزان غم
 باشم از اندیشه جان سوگوار خویشتن
 زرّ نابم، کز دل آتش برآیم سرخ روی
 برفزایم بر عیار اعتبار خویشتن
 رهروان عشق، مردان سبکبارند و بس
 نی گران جانی که باشد زیر بار خویشتن
 روزگاری تا توان بردباری داشتم
 می کشیدم درد و بودم رازدار خویشتن
 ترسم از بس ناتوانی، عاقبت بیرون رود
 روزی از دستم عنان اختیار خویشتن
 در جهان «واجد» ندیدم هیچ حالی بر قرار
 حال هجران هم نماند بر قرار خویشتن

«۳۲/۱۰/۲۴»

دستان بیداری

ای مست صهبای هوی، آهنگ هشیاری مز
 در خواب غفلت بسته پا، دستان بیداری مز
 بار علایق بسته‌ای، بر دوش جان خسته‌ای
 با این گرانجانی دگر، لاف سبکباری مز
 یکچند ترک کام گو، داروی درد خویش جو
 تا چرب و شیرین می‌پزی، فریاد بیماری مز
 پروای جان داری به دل، سودای عشق از سر بهل
 گر ناشکیبی در بلا، داو وفاداری مز
 آسایش تن بایدت، بازارگانی شایدت
 و در دل به عیاری دهی، تن از گرفتاری مز
 کردارها چون دارها، روییده از پندارها
 چون نیست پندارت نکو، دم از نکوکاری مز
 خواهی ز آزار جهان، پیوسته باشی در امان
 گامی به راه مردمی، در مردم آزاری مز
 بنمای گر داری هنر، وز خودستایی در گذر
 این پرده ناساز را، آلا به ناچاری مز
 نادان که پر دعوی بود، بی بهره از معنی بود
 زنهار چون طبل تهی، خود را به سرشاری مز
 ناید ز ناز و خیرگی، سودی مگر دل تیرگی
 در حلقه صاحب‌دلان، جز بر در زاری مز
 «واجد» دگر بر بند لب، با پیشوایان ادب
 لاف هنرمندی چنین، در نغز گفتاری مز
 «۳۲/۱۱/۱۹»

آرزوی دل

ز درم در آی و بر دل، دری از بهشت واکن
 بگشای روی و جان را، ز کمند غم رهاکن
 بود آرزویم ای شه، که بینمت دگر ره
 همه آرزوی دل را، به نظاره‌ای دواکن
 چه ببایدم اقامت، که بپا شود قیامت
 بنمای قامت اکنون و قیامتی به پاکن
 مبر از کرم ز یادم، که ز پا دراوفتادم
 بسرم خرام و جانی دگرم ز نو عطاکن
 تو که آفتاب جودی، شه کشور وجودی
 گذری ز راه احسان به نوازش گداکن
 بنگر کز آرزویت شده روز ما چو مویت
 بنمای روی تابان و جهان پر از ضیاکن
 بخدا که بینوایم، به فراق مبتلایم
 نظری به بینوایی به فراق مبتلاکن
 ز وفا بپرس عالم، به درآور از ملالم
 دل دردمند ما را به تفقّدی دواکن
 من اگرچه دلفگارم، به رخت چو خاک خوارم
 تو بیا و خاک ره را بنظر چو کیمیاکن
 مپسند ناشکیم، ز ملامت رقیم
 به خلاف دشمن ای دوست به عهد خود وفاکن
 مخروش «واجد» از غم، چه زنی ز نیک و بددم
 ز فراق و وصل خود را به رضای او رضاکن

«۲۵/۱/۲۴»

خدمت خلق^(۱)

ای دل اندر عشق جانان ترک جان بی باک کن
 با سر انگشت جنون جیب تعلق چاک کن
 نیست قلب تیره هرگز در خور اکسیر عشق
 همچو سیم خام خود را از کدورت پاک کن
 در نظر هر گوهری از آبداری پربهاست
 در بهای گوهر دل، دیده‌ها نمناک کن
 فرصت کسب سعادت رایگان دادی ز دست
 زاین سپس آن فرصت بگذشته استدراک کن
 پنبه غفلت برون آور ز گوش هوش خویش
 بگذر از صورت، معانی را نکو ادراک کن
 شاهراه طاعت حق، خدمت خلق است و بس
 پای کوشش را در این ره بیشتر چالاک کن
 هر چه داری، بر سر یاران چو باران کن نثار
 لیک در راه هوی، بر خویشان امساک کن
 آز و شهوت باز میدارندت از راه کمال
 آز در آب افکن و در چشم شهوت خاک کن
 چرب و شیرین جهان زهر است اندر کام جان
 زهر خوردی، بی گمان اندیشه تریاک کن
 از غبار خاک بر دل تا به کی داری ملال؟
 خیز و عزم گردش نزهتگه افلاک کن
 هر که صید عشق شد از خودپرستی بازرس
 خویش را «واجد» اسیر آن خم فتراک کن
 «۲۴/۵/۱۶»

۱- استقبال از غزل بهار:

تا توانی دفع غم از خاطری غمناک کن در جهان گریاندن آسان است، اشکی پاک کن:

دَرِ عَشَق

خیز دلا در جهان، به خودسری سر مکن
جز به در عشق روی، بر در دیگر مکن
باده خور از نور پاک، نام مبر ز آب تاک
مست شو از جام عشق، یاد ز ساغر مکن
آتش دل بر فروز، خرمن هستی بسوز
هیچ از این کار بیم، همچو سمندر مکن
هر دو جهان پیش یار، هیچ بود در شمار
بی بصر، با جهان، یار برابر مکن
تن به فنا کن رها، جان بستان در بها
خیره سرا خاک را همسر گوهر مکن
تانه ز خود بگذری، کی به خداره بری
سُدِ ره جان پاک، پرده پیکر مکن
دست زن و برگسل، بند تن از پای دل
رهگذر خویش را، بسته چو ششدر مکن
دل که بود از صفا، آینه حق نما
دور ز زنگ غمش، دار و مگرد مکن
گر نبود شر، بشر، به ز ملک شد به فر
راه بهی پیش گیر، رو به ره شر مکن
مسکن شهباز جان، شد زبر آسمان
بر سر این خاکدان، جا چو کبوتر مکن
یا که خود این ره مپوی، یا که ز خود دست شوی
در ره جانان چو گوی، پای جز از سر مکن
«واجد» اگر هست کس، یک سخن از عشق بس
قند بود گر سخن، هیچ مکرر مکن

«۲۴/۹/۲۹»

عشق حق

گر سر عشقت بود، پروای جان و سر مکن
 ورنه لاف عاشقی از خویشان باور مکن
 عشق را مردی ز خود بگذشته باید و این گمان
 بر گران جان مردم خودکام تن پرور مکن
 راست ناید بر سر صورت پرستی نام عشق
 عشق را جز حق پرستی معنی دیگر مکن
 حق پرستی خیر محض آمد، به راه خیر پوی
 شر بود صورت پرستی، رو به راه شر مکن
 عاشقان را جلوه حق جام و مستی بی خودی ست
 مستی آنان حوالت با می و ساغر مکن
 عاشق حق باش و، دل از روی باطل زینهار
 پای بند ماه رویان پری پیکر مکن
 ره ندارد پاکبازان را هوس در عشق دوست
 گر هلاک خود نجویی، زهر در شکر مکن
 تا در میخانه عشقت بود بر دل فراز
 روی چون کوران ز گمراهی به دیگر در مکن
 بگذر از دیدار این سودائیان خودپرست
 دیده جز بر پاکبازان خدا بین بر مکن
 عشق اکسیر است و سودا کمتر از خاک سیاه
 گوهر اکسیر را هم سنگ خاکستر مکن
 خواهی اندر عشق حق باشی چو «واجد» پاک دل
 می گساری جز به دست ساقی کوثر مکن
 «۳۱/۱/۱۹»

داستان عشق

ای داستان عشق تو ورد زبان من
اندیشه وصال تو آرام جان من
وصف محامدت نتوانم، که برتر است
چندین هزار بار ز حد گمان من
کی با چنان بلندی و پستی توان رسید
بر دامن ثنای تو دست بیان من؟
از آشیان بلبل شیدا به گلستان
خوشر به درگه تو بود آشیان من
گر زندگی به راه وفایت رود، چه غم؟
کز عشق توست زندگی جاودان من
ز آن توام به جان و ندارم ز بخت خویش
در دل امید آنکه تو باشی از آن من
عشقت چنین که میکشدم سوی بی خودی
سودای عقل باز نتابد عنان من
اکنون دلم بجوی، که دانم از این سپس
جویی نشان و بازنمایی نشان من
بار غمی که شانه تهی کرد از آن فلک
انداختی به دوش دل ناتوان من
زخمی بود که چنگ بر آرد ز دل خروش
بیهوده نیست این همه آه و فغان من
«واجد» نبود اگر ز غم عشق بهره مند
حاصل دگر چه بود ز جان و جهان من؟

«۳۳/۴/۱۵»

آثار جاویدان

کیست کز روی کرم رحم آورد بر جان من
 با من بی دل نشانی گوید از جانان من؟
 ترسم از درد فراقش داده باشم دل به مرگ
 پیش از آن کآید به بالین از پی درمان من
 بر نتابد دل ز خیل محنت ایام روی
 گر بداند لطف جانان است پشتیبان من
 تا مگر باز آید آن سرو روانم در کنار
 جویباری دارد از اشک روان دامن من
 خواستم راز غم عشقم بود پنهان و، اشک
 آشکارا گفت با مردم غم پنهان من
 با چنین سختی که در آغاز کار آمد پدید
 دامن اندر کار عشقش چون شود پایان من
 ای که فرمودی نگه دارم دل از سودای دوست
 دست بردار از دل شیدای نافرمان من
 نیست جز نابخردی پندم در این دیوانگی
 پسند دانا در نمی‌گیرد دل نادان من
 تار و پود زندگانی را گر از هم بگسلد
 نگسلد دست حوادث رشته پیمان من
 بامدادان بلبل دستان سرا در گلستان
 داستانی میکند از ناله و افغان من
 گر نباشد جاودانم زندگی، «واجد» چه غم؟
 عمر جاوید من است آثار جاویدان من
 «۲۹/۹/۲۴»

آبروی خاکساری^(۱)

دوش یار از در درآمد، بختیاری را ببین
 کام دل ز این ره برآمد، کامکاری را ببین
 جان برافشانم بر آتش، گر ندارم سیم و زر
 بینوایی را چه بینی، جان نثاری را ببین
 مهربان شد عاقبت بر من دل آن ماه روی
 کار آه دل نگر، تأثیر زاری را ببین
 نونهال دوستی آورد برگ و داد بار
 حاصل افغان و سود اشکباری را ببین
 صد گل شادی ز انفاس لبش در دل شکفت
 جانفزایی‌های این باد بهاری را ببین
 می‌کشد دل با هزاران ناتوانی بار غم
 سخت جانی را نگه کن، پایداری را ببین
 تُرک چشمش دل به خنجر جای پیکان میزند
 دست تیراندازی و خنجر گذاری را ببین
 گاه عشقم دست گیرد گه در اندازد ز پای
 شادی این دلخوشی و دلفگاری را ببین
 هر کجا آبادی باشد پس از ویرانی است
 دردمندی را چو دیدی، غمگساری را ببین
 سر در این ره بر فرازد آنکه گردد پایمال
 ارزش افتادگی و برردباری را ببین
 از هوای آبرو «واجد» چو زر در آتشی
 خاک باش و آبروی خاکساری را ببین

«۲۴/۶/۱۲»

۱- به استقبال فزل صهبای قمی:

ساخت کارم را به زخمی، زخمکاری را ببین

زد ز بیرحمی به تیرم یار، یاری را ببین

دستان شیوا

هر کجا گردد خرامان سرو بالای چین
 در پیاش بر پا شود ناچار غوغایی چین
 چشم خوبان خیره بینی بر رخس چون اختران
 هر کجا در جلوه آید ماه سیمایی چین
 عقل گم کرده است ره در پیچ و تاب طره‌اش
 کیست آن دانا که بگشاید معمایی چین
 پارسایان بی‌دل و فرزندگان بی‌خود شوند
 گر بر افتد پرده از روی دلارایی چین
 از سرم سودای گیسویش برآورده است دود
 چیست جز دیوانگی پایان سودایی چین؟
 با غم سود و زیانم نیست زاین پس هیچ کار
 مصلحت دانی نمی‌آید ز شیدایی چین
 گرچه دریای غمش را نیست پایانی پدید
 می‌زنم از شور عشقش دل به دریایی چین
 بخت کوتاه است و جان دارد تمنای وصال
 کی برآید با چنین بختی تمنایی چین؟
 فرصتی کو؟ تا برآرم دست و گیرم دامنش
 سر برافرازم ز دولت، گر دهد پایی چین
 بر سر بازارها شد راز عشقم آشکار
 پرده پوشی چون تواند کرد رسوایی چین؟
 ز اشتیاق روی آن گلچهره، «واجد» چون هزار
 خوش سراید هر زمان دستان شیوایی چین
 «۲۵/۱۲/۱۰»

جلوه ناز^(۱)

پریچهرها مپوش از بی دلت رو
 نکورو، به که باشد هم نکوخو
 نخواهم جز جمالت قبله خویش
 رهاکن بت پرستیدن به هندو
 نمازی کآیدم از روی اخلاص
 بود در پیش آن محراب ابرو
 به چوگان سم زلف دلاویز
 ز خوبان برده‌یی در دلبری گو
 پریشانم چرا خواهی؟ میفکن
 بر آن رخسار تابان عطف گیسو
 ز تاب روی شد موی تو در تاب
 به هم پیچد چو بر آتش فتد مو
 تو چون سرو سہی در جلوه ناز
 من از شوقت خروشانم چو ناژو^(۲)
 دل شیدا به دنبال تو آید
 چنان دیوانه بر دنبال آهو
 رهی دیگر نمیدانم خدا را
 مگو برگرد از این سو یا از آن سو
 فرو افتاده را یاری ثواب است
 فرو افتادم از غم، یاریت کو؟
 دل شیدای خود گم کرده «واجد»
 اگر گویی چه میجوید در این کو؟
 «۳۱/۹/۱۶»

۱- متابعت از غزل شیخ اجل سعدی:

نظر کردن نمی‌آرم به هر سو

من از دست کمانداران ابرو

۲- درخت کاج.

خوی نیکو

دلبری را که بدین گونه بود زیبارو
 رونق دلبری آنست که باشد خوشخو
 با چنین حسن و جمالی که ندارد مانند
 کاش چون روی نکو بود ترا خوی نکو
 ماه گو با تو ز خوبی نزند لاف گزاف
 که به چوگان هجایش بنوازم چون گو
 پیش رفتار تو در دیده صاحبظران
 هست بر شیوه آهوی ختا صد آهو^(۱)
 هر شبم بوی سر زلف تو جان می بخشد
 دل سودایی من بین که بود زنده به بو
 دست زورت بود ار چند، دل آزار مباش
 در خور روی دل آراست که باشی دلجو
 به وجودت که گر از ناز به هیچم بدهی
 از وجودت به جهانی ندهم یک سر مو
 خونم از دیده روان است که دارم در دل
 یاد آن ناوک مژگان و کمان ابرو
 ای دل اکنون که ترانیست کسی محرم راز
 راز سر بسته مگر با قدح و جام مگو
 غم ایام مخور، می خور و اندیشه مدار
 درد و غم را نتوان یافت به از می دارو
 «واجد» از مهر و وفانیست نشانی به جهان
 جز غم عشق، ترا یار وفاداری کو؟

«۲۸/۵/۲۳»

غمزه ابرو

آنکه شد جانم چنین شیدای لطف روی او
دل چه گویم؟ تا چه خون‌ها می‌خورد از خوی او
جز به خون آلوده نخجیری، نداند هیچ کس
آنچه بر دل می‌رسد از غمزه ابروی او
ای شگفتا من که لاف شیرگیری می‌زدم
با نگاه دل‌فریبی چون شدم آهوی او
ترک چشمش دین و دل، تاب و توان، از دست برد
چیست زاین پس تا رباید طره هندوی او؟
مردمان را شاید ار گویند بگرفت آفتاب
چون برافشانند صبا بر چهر تابان موی او
جاودان گر جا به گلزاری دهندم چون بهشت
همچنان باشد دلم در آرزوی کوی او
درد و غم نیکوست کآید بر دلم از دست دوست
نیک باشد هر چه باشد چون بود از سوی او
نیش‌های چشم مستش را خریدارم به جان
بر امید نوشخندی از لب دلجوی او
زندگانی سخت دشوار است بی دیدار یار
هم به سختی چند روزی زنده‌ام بر بوی او
جان نمی‌بردم برون از درد شب‌های فراق
باد اگر بویی نمی‌آورد از گیسوی او
روز و شب «واجد» به هجرانش بود خونین جگر
ای خوشا آن دل که دارد جای بر پهلوی او

«۲۸/۳/۱۱»

گریه عشق

دیده به هر که بنگرد، می نگرد به روی تو
 دل سوی هر چه بگردد، می گرود به سوی تو
 گرچه به هر دری سخن بگذرد از زبان من
 پای نمی نهم برون از ره گفتگوی تو
 از دل چنگ نغمه‌ها، بسته برون ز زخمه‌ها
 نغمه‌های و هوی من بسته ز های و هوی تو
 بهره‌ور است از طرب، دور ز محنت و تعب
 راهروی که در طلب راه برد به کوی تو
 جای تو در میان جان، یافته‌اند عاشقان
 بی خبر، از برون بود چند به جستجوی تو؟
 روی تو چون به تاب شد، دل ز تبم کباب شد
 بر سرم از ره کرم سایه فکند موی تو
 بود سحرگهان کجا، نافه گشا و مشک‌سا
 می نگشود اگر صبا، طره مشکبوی تو؟
 از سر دانش و خرد، بی خود و مست بگذرد
 هر که چشد به کام دل جرعه‌یی از سبوی تو
 ای که دلم ربوده‌ای، بر غم دل فزوده‌ای
 با همه دلبری چرا دل شکنی است خوی تو؟
 دل نبُرم ز رحمت، تن نزنم ز خدمت
 سر نه دریغ اگر کنم بر سر آرزوی تو
 «واجد» اگر به دل ترا هست غباری از هوی
 گریه عشق را بود روی به شستشوی تو

«۳۰/۶/۲۷»

زمزمه سه تار^(۱)

رشته جان گسست غم، زمزمه سه تار کو
 خون شد از انتظار دل، باده خوشگوار کو؟
 ماه دو هفته را نگر، مست غرور و خیره سر
 تا دل ماه بشکند جلوه روی یار کو؟
 گل که بود به پیش او، پرده برافکنند ز رو
 تارود آبروی گل، آن رخ آبدار کو؟
 خوان فراق را نوا، نیست جز آه و اشک ما
 دولت وصل دوست کی، نعمت بی شمار کو؟
 چند بود ز حسرت، ناله به کنج خلوت
 شور جنون و های و هو، بر سر رهگذار کو؟
 پای ز دم ز بیخودی، بر سر هوش و بخردی
 کار چرا بود نمان، مستی آشکار کو؟
 هر که نه مرد کار شد، کام ندید و خوار شد
 از پی مزد کار خود، کوشش مرد کار کو؟
 هم به تو از تو می رسد، هر چه بود ز نیک و بد
 دشمنی جهان کجا، کینه روزگار کو؟
 بار غم است بس گران، راه امید بی کران
 تاب شکیب بیش از این در دل بردبار کو؟
 حاصل دل ز زندگی، چیست جز این فسردگی
 ساز گریز کرده ام، لیک ره فرار کو؟
 «واجد» اگر چه در سخن، هست سرآمد زَمَن
 با دل خسته اش کنون، طبع سخن گزار کو؟
 «۲۸/۳/۷»

۱- به پیروی از غزل خواجه:

باد بهار میوزد، باده خوشگوار کو

گلبن هیش میدمد، ساقی گلگذار کو

شوق وصل

خوش آن دم کز در آید یار دلخواه
چنان کز خاوران سر بر زند ماه
چه دولت باشد از بختم که با دوست
رسانم شامگاهی را به بیگاه
به دلدارم که میگوید پیامی؟
مگر کز حال زارم گردد آگاه
شب و روزم به هجرانت نباشد
سر و کاری، مگر با ناله و آه
مرا تا چند خواهی زانتظارت
بدین سان گوش بر در، چشم بر راه؟
کشیدم دردها در زندگانی
چو هجرانت ندیدم درد جانکاه
بیا تا بینمت وز شوق گویم
برآمد وایهام الحمدلله
مکش از صحبت دل خستگان سر
سپاس آنکه داری نعمت و جاه
ندارد پادشاهی را زیانی
گذر بر بی‌نوایی گر کند شاه
مگو کز شوق وصلت بر کنم دل
بگو کز کهربا دل بر کند کاه
گرت «واجد» دگر ره باز بیند
ز دامانت ندارد دست کوتاه

«۲۹/۹/۶»

نگاه

گر به روی تو گناه است نگاه
 ناگزیرم به نگاهت ز گناه
 سر پند دگرم نیست که دل
 جز ره عشق نمی گیرد راه
 کس ندانم که نه در دام غمی
 باشد از حسرت آن زلف سیاه
 مگر آن خیره سری کز بد و نیک
 چون دد و دام نباشد آگاه
 آتشی هست نهانم به درون
 دود آه است بر این حال گواه
 شب و روزم به فراق چون نی
 نبود کار به جز ناله و آه
 ای خوش آن روز که از یاری بخت
 بینم مست و خرامان ناگاه
 تو به من بنگری از ناز چنان
 که سوی بنده خود بیند شاه
 من ز دیدار تو از مستی شوق
 مات چون مست می از دیدن ماه
 چون توانی، به وصالت کارم
 گردد آن گونه که باشد دلخواه
 بیش از این چند پسندی؟ که بود
 کار «واجد» ز غم هجر تباه

«۲۹/۱/۲۳»

جلوه حسن

ز آن شکر خنده که بر لعل لب انداخته‌ای
 در دل غمزده شور طرب انداخته‌ای
 روی دلجوی تو نازم که به یک جلوه حسن
 این همه نقش و نگارِ عجب انداخته‌ای
 رَشحی از چشمه پر نوش دهان تو چکید
 نام شیرینی آن بر رطب انداخته‌ای
 بویی از حسن به گل دادی و با نغمه عشق
 بلبل دلشده را در شغب انداخته‌ای
 پرتو چهره در آینه روز افکندی
 سایه طره به رخسار شب انداخته‌ای
 مردم چشم تو هوش از سر مردم بر بود
 تهمت فتنه به بنت‌العنب انداخته‌ای
 تا بینند مسبب همه را پیش نظر
 پرده‌یی بر سر کار از سبب انداخته‌ای
 جای در خانه دل کردی و از شوق وصال
 رهروان را به امید طلب انداخته‌ای
 سر مویی نتوان یافت ز اسرار تو، لیک
 عقل را از پی آن در تعب انداخته‌ای
 دل خورشید فلک ز آتش عشقت بگداخت
 نه همین در دل من تاب و تب انداخته‌ای
 با چنین شیوه که آموخته‌ی «واجد» را
 شوری از شعر به بزم ادب انداخته‌ای

۳۱/۹/۲۷

گنج آزادی

ای که از من رشته مهر و وفا بگسسته‌ای
 همچنان چون جان شیرین در دلم بنشسته‌ای
 آفرین‌ها بر جمال جانفزایت، کز کمال
 رونق بازار ماه چارده بشکسته‌ای
 قامتت نازم که چو سرو سهی در باغ ناز
 در کنار جویبار دلربایی رسته‌ای
 نیست جز شور توام بر سر، که گویی بر سرم
 راه هر سودا از آن زلف پریشان بسته‌ای
 هرکجا باشند با هم دلبران چون اختران
 هم تو چون مه در میان اختران سر دسته‌ای
 گر در افتادی به دام عشق، ای دل غم مدار
 کاندرین بند بلا از قید غم‌ها رسته‌ای
 گنج آزادی بود پنهان به زیر رنج عشق
 شادباش اکنون که این گنج نهان را جسته‌ای
 تا به راه عشق جانان باشدت پروای جان
 هیچ باور نایدم کز خودپرستی رسته‌ای
 کی برآید از جمال کعبه کامت این چنین
 در نخستین منزل از بس ناتوانی، خسته‌ای
 دولت دیدار لیلایت کجا آید به دست
 گرنه چون مجنون بی دل دست از جان شسته‌ای
 «واجد» این نظم دل‌انگیز است یا بر جای نظم
 رشته‌ای از دُرّ و گوهر را بهم بر بسته‌ای
 «۲۸/۳/۲۶»

صید دل

پیچ و تابی را که بر زلف چلیپا بسته‌ای
 نیک دانم کز پی صید دل ما بسته‌ای
 باورم هرگز نیاید کاین چنین رنگ از حناست
 بر سرانگشتان خضاب از خون دل‌ها بسته‌ای
 گرچه بر خونم کمر بر بسته‌ای از روی ناز
 بازمگشا این میان جانا، که زیبا بسته‌ای
 نیست بر موی میانت هیچ ره اندیشه را
 تا چه معنایی به زیر این معما بسته‌ای
 جز ره مستی نپیمایم، که چشم هوش من
 از فریب چشم مست باده پیمای بسته‌ای
 بیدلان از گردش چشم تو مستند و خراب
 تهمت آن از چه رو بر جام صهبا بسته‌ای؟
 هرکه لرزان بر بناگوش تو بیند گوشوار
 بر کنار زهره پندارد ثریا بسته‌ای
 این نه روی دلفریب است این نه بالای بلند
 جلوه‌گر آینه‌ای بر سرو رعنا بسته‌ای
 هر زمان که آن روی زیبا داری از چشمم نهان
 بر زبانم راه اظهار تمنّا بسته‌ای
 آرزوها از لب دارم ولیک از سرکشی
 بر زبانم راه اظهار تمنّا بسته‌ای
 بر نتابد «واجد» از کوی غم عشق تو روی
 کز خم گیسو دلش را بند برپا بسته‌ای

«۲۹/۱/۱۲»

شراب عشق

ز آن سواد سرمه کاندر چشم شهلا کرده‌ای
 مردم سرگشته را پا بست سودا کرده‌ای
 با نشاط گردش چشمان مست می پرست
 بی‌دلان را بر کنار از جام صها کرده‌ای
 سرخ گل شرمندۀ روی تو شد کز رنگ و بوی
 پیش چشم باغبانش سخت رسوا کرده‌ای
 آنچه ای سرو خرامان گویی اش بالای خویش
 راستی بالا نباشد، فتنه پر پا کرده‌ای
 جز تو نشنیدم چنین شکر فشان گاه سخن
 ای که با شیرین لبی کار مسیحا کرده‌ای
 در بهای بوسه‌ات از جان دریغم نیست لیک
 دیرگاهی میشود که امروز و فردا کرده‌ای
 تلخی غم با شراب عشق خویش آمیختی
 ناگواری را به کام ما گوارا کرده‌ای
 گرچه از بزم حضورت دور ماندم، همچنان
 روز و شب پیوسته جانا در دلم جا کرده‌ای
 دیده بودم پیش از اینت مهربان و نیک خو
 آه از این خوبی که بینم تازه پیدا کرده‌ای
 بر امید آنکه باشی دنواز و کار ساز
 دل گرفتی از من شیدا و حاشا کرده‌ای
 گفته‌ای «واجد» ندانم در جهان شیدای کیست
 فاش میگویم تو اش این‌گونه شیدا کرده‌ای

«۳۱/۹/۴»

جلوه حسن

با نگاهی کز فریب چشم فتان کرده‌ای
 بینمت بس فتنه‌ها بر پا به دوران کرده‌ای
 ناوک آسا، خست مژگان‌ت دل اهل نظر
 از سر مویی شگفتا کار پیکان کرده‌ای
 می‌برد دل شیوه گفتار شیرینت ز دست
 کس نداند در سخن جانا چه دستان کرده‌ای
 لب به شکر خنده بگشا تا بینم آشکار
 گوهری را کاندرین گنجینه پنهان کرده‌ای
 آشکارا کی شود بر زاهد خلوت نشین
 جلوه حسنی که بر مستان به بستان کرده‌ای
 از برم دامن کشان روزی گذشتی سرگران
 روز و شب زاندیشه‌ام سر در گریبان کرده‌ای
 جان به استغناى عشقت در جهان شد بی‌نیاز
 ز آن گهرهایی که از چشمم به دامن کرده‌ای
 ای که هیجت از وفاداران نمی‌آید به یاد
 یاد بادت آن وفاداری که پیمان کرده‌ای
 دل که جا کردی در آن، ویران سرایی شد ز غم
 خانه خود را چرا این گونه ویران کرده‌ای؟
 گر چه دشوار است دست از زندگی برداشتن
 در غم هجرانم این دشوار آسان کرده‌ای
 کار «واجد» را ز گیسوی پریشان باز پرس
 گر ندانی کز چه رو حالش پریشان کرده‌ای؟
 «۲۹/۱/۲۷»

درد جدایی

با که گویم که چها میکشم از درد جدایی
 چون شکیم که ندارم به دل امید رهایی؟
 آنکه ز او داشت دلم چشم وفاداری و احسان
 خواست بر من همه شوریدگی و شیفته رایی
 نیست در عشق مگر خواری و ناکامی و حسرت
 غافل است آنکه بود در هوس کامروایی
 ای لب لعل تو درمان دل خسته خونین
 جانفزایی بتو زبید، چه کنی درد فزایی؟
 گره کام دل از ناخن کوشش نگشاید
 تانه سرپنجه لطف تو کند کارگشایی
 از پریشانی سودای سر زلف تو ترسم
 کشدم کار به رسوایی و انگشت نمایی
 بوی گیسوی تو آورد و پراکند به هر سو
 ورنه کی باد صبا بود بدین غالیه سایی؟
 دل چو کاهی چه کند گر نه به عشق تو نهد سر؟
 با چنین جذبه حسنی که کند کوه ربایی
 هر چه جز خدمت کوی تو، بود بیهده کاری
 هر چه جز مدحت روی تو، بود یاوه سرایی
 پای بر افسر شاهی زنم و دست وزارت
 گر دهد دست که پیش تو برم دست گدایی
 سگه عشق تو دارد سخن دلکش «واجد»

که چو ز بر سر بازار ادب یافت روایی

(۲۵/۱۱/۲۲)

کار عشق

بیا که نیست به دل از غمت شکیبایی
 بیا که بی تو به جان آمدم ز تنهایی
 چه حاصل است ز عمری که بی تو میگذرد
 به آه و ناله کنون جز که باد پیمایی؟
 روا مدار مرا بیش از این پریشان حال
 بس است این همه سرگستگی و دروایی
 نخست روز از آن چشم مست دانستم
 که کار عشق کشد عاقبت به رسوایی
 اگر ز دیدن روی تو نیست برخوردار
 کدام سود بود دیده راز بینایی؟
 ز چهره پرده برانداز و آشکارا کن
 رموز دلبری و رازهای زیبایی
 به جز تو کیست که باشد به حسن بی همتا
 که را رسد که زند جز تو لاف یکتایی؟
 خدای راز من ای پندگوی دست بدار
 مکن ملامتم از بی خودی و شیدایی
 چگونه چشم توان برگرفت و دل برداشت
 ز صورتی به چنین خوبی و دلارایی؟
 به راه عشق نهادیم دل به سختی و رنج
 که عاشقی نشود راست با تن آسایی
 چه جای عاقبت اندیشی است «واجد» را
 مدار چشم ز دیوانه، کار دانایی
 «۲۵/۱۰/۲۷»

شعلهٔ حسن^(۱)

چنین که روی تو دل می برد به زیبایی
 مرا چه چاره ز دلدادگی و شیدایی؟
 فکند شعلهٔ حسنت به جانم آتش عشق
 مدار چشم بر آتش ز من شکیبایی
 بس است حسن خدا داده زیورت ای ماه
 چه حاجت است که خود را به زر بیاری؟
 تو گر دهان بگشایی به خندهٔ نمکین
 شکر فروش ببندد دکان حلوایی
 مگر به چنبر زلفت نیافته است آرام
 دل رمیدهٔ دیوانه خوی سودایی
 نه بی توام سر آمیزش است و گفت و شنود
 نه احتمال خموشی و تاب تنهایی
 چو غنچه چند پسندی ز حسرتم دلتنگ
 خوش است اگر چو گل از چهره پرده بگشایی
 نشاط گردش چشمت ز سر در آورده است
 هوای مستی و سودای باده پیمایی
 نخست روز از آن چشم مست دانستم
 که ناگزیر بود عشق را ز رسوایی
 گرم نه لعل لب ساغر مراد دهد
 چه حاصل از می گلرنگ و جام مینایی؟
 ز شور عشق تو شیرین لب است «واجد» را
 به روزگار چو طوطی، سر شکر خایی

«۲۷/۴/۷»

۱- به پیروی از غزل سعدی:

که بامداد پگاهش تو روی بنمایی

دریچمی ز بهشتش به رزی بگشایی

مکافات^(۱)

گر بخت نباشد ز توام لطف خطایی
 خرسند توان بود به نازی و عتابی
 می سوزم از این غیرت جانسوز که دارند
 اغیار به کوی تو ایایی و ذهابی
 در آرزوی وصل تو عرم به سر آمد
 چون تشنه دل بسته به امید شرابی
 دیگر چه امیدم بود از شیب، که بگذشت
 با محنت و غم یکسره ایام شبایی
 جز خون دل و سینه پر سوز ندارم
 از دست جفای تو شرابی و کبابی
 تا چند ستم بر من بی زور خدا را
 اندیشه مگر نیستت از روز حسابی؟
 فردات چو پرسند ز نیک و بد کردار
 آماده کن امروز به هر کرده جوابی
 کس را به جهان چاره نباشد ز مکافات
 شایسته هر کار خطایی و صوابی
 دانی چه بود حاصلت از کامروایی؟
 کام دل آن، کش نه توان است و نه تابی
 بشتاب و غنیمت شمر این فرصت اقبال
 کاباد شود از کرمت حال خرابی
 «واجد» غم دوران ببر از یاد، چو داری
 یاران وفاداری و بزمی و کتابی

«۳۲/۹/۲۴»

۱- به پیروی از غزل سعدی:

شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بایی

آشوب عشق

خوش به روی شانه زلف مشکفام انداختی
هر که را دیدی از این دستان به دام انداختی
موی افشان آمدی مستانه وز آشوب عشق
رستخیزی در میان خاص و عام انداختی
دست گیسو، تا به گردن دیدمت ز این آرزو
در دل سرگشته‌ام سودای خام انداختی
ترکتازی از تو می‌زیبد که با زلف دو تا
توسن اقبال را بر سر لگام انداختی
آفرین بر سروِ بالایت، که از رفتار خویش
سرو ناز بوستان را از خرام انداختی
از کجا برخاستی کز قامت آشوب ساز
در جهان شور قیامت ز این قیام انداختی
چشم هشیاری مدار از من دگر با آن شراب
کز نگاه چشم سر مستت به جام انداختی
گوشهٔ ابرو نمودی دوش و چون سوداییان
ماه نو را طشت رسوایی ز بام انداختی
نیک دانم پرتو روی جهان افروز توست
آنچه را بر مهر و ماه از روی نام انداختی
ای که شیرین از شکر خند تو کام روزگار
خود چرا ما را به هجران، تلخ کام انداختی؟
بس که داری بیدلان را خسته و آشفته حال
نظم «واجد» را ز ترتیب و نظام انداختی

(۳۱/۱۲/۹۰)

دستان عشق

ای که از دیدار خود امیدوارم داشتی
 دیرگاهی از چه رو در انتظارم داشتی؟
 بر سر از وصلت هوای کامیابی داشتم
 کار با هجران فکندی خوار و زارم داشتی
 گفته بودم عشق ورزی را بود شور و نشاط
 دیدم اکنون دردمند و غمگسارم داشتی
 سودم از سودای گیسوی پریشان تو چیست
 بیش از این کز غم پریشان روزگارم داشتی؟
 از ره و رسم شکیبایی فتادم سخت دور
 تا به عشقت نا شکیبی را شعارم داشتی
 چاره کارم به دلجویی نکردی و این چنین
 با فغان و آه و درد و غم دچارم داشتی
 اختیار نیک و بد از من چرا جویی دگر؟
 خود تو میدانی که دور از اختیارم داشتی
 جز به لطف نیست امید دلم کاندر طلب
 از امید کار و کوشش بر کنارم داشتی
 گر نیایم در شمار دوستان، شادم که باز
 همچنان از بندگان در شمارم داشتی
 چشم شکر خنده جان بخش دارم از لب
 عذر آن کز زهر چشمی دلفگارم داشتی
 بر گل روی تو «واجد» گر زند دستان عشق
 جای دارد زآنکه شیدا چون هزارم داشتی
 «۲۹/۹/۱۵»

رای خودنمایی

خوش آن روزی که رای خودنمایی در جهان کردی
 نگاهی جان فزا بر عاشقان ناتوان کردی
 نه بود از فتنه پروایی، نه شور عشق و سودایی
 عیان بس فتنه‌ها ز آن چشم مست دلستان کردی
 به یک سو پرده گیسو، فکندی ز آن رخ دلجو
 جهان بر روی مشتاقان ز شادی گلستان کردی
 اگر چندی به ناز از من، نهفتی چهره روشن
 ز مستی آشکارا ناگه آن راز نهان کردی
 گمان بردم سر یاری، ز دلداری به ما داری
 نمی‌دانم چه پیش آمد که با ما سر، گران کردی
 دلم با یک نظر بردی، به هجرم ز آن پس آزردی
 دلم بردی و از هجران کنون آهنگ جان کردی
 به دیدارم صلا دادی، درم بر روی نگشادی
 نه آیین کرم بود آنچه با این میهمان کردی
 ترا از جان و دل جویان، به هر راهی شدم پویان
 نبردم ره بدان مشکوی مشکین کاشیان کردی
 بهر جا بویی از مویت، نشان جلوه رویت
 نشان‌ها دادی از خود گرچه خود را بی نشان کردی
 سر زلفی برافشاندی وز این جانها کزان راندی
 روان در کشور هستی هزاران کاروان کردی
 بسا دلدادۀ شیدا، ز شوق آن رخ زیبا
 چو «واجد» در جهان سرگشته و بی‌خانمان کردی

«۲۶/۲/۴»

یاد تو

مرا به سوی گلستان از آن بود گذری
 که تا به یاد تو بر روی گل کنم نظری
 دلم به هجر تو با آه و ناله دمساز است
 چو مرغ خسته پا بسته شکسته پری
 نه رو به کوی تو می دانم ای پری رخسار
 نه بخت آنکه بینم ترا به رهگذری
 به دوستی! که ز جانت عزیزتر دارم
 اگر چه نیست ز جان در جهان عزیزتری
 کجا نماز برم، جز به طاق ابرویت؟
 من آن نیم که که کنم رو به قبله دگری
 بس است یک هنر از آدمی خود این مثل است^(۱)
 ز عشق روی تو ما را چه به بود هنری؟
 مهل به دوزخ هجرم، بیا و رخ بگشای
 که از بهشت به رویم شود گشاده دری
 به دست نیست گرم سیم و زر، ز بهر نثار
 هزار شکر خدا را که هست جان و سری
 ز چین زلف تو دست امید کوتاه است
 مگر صبا ز ره لطفم آورد خبری
 شگفت نیست گر از قامت ندیدم کام
 ز سرو ناز که دیده است در زمانه بری؟
 فغان ز ناله «واجد» بر آمد از دل کوه
 عجب که در دل سخت نمی کند اثری
 «۲۵/۱۱/۲۷»

۱- اشاره به این شعر نظامی گنجوی است:

یک هنر از آدمی پر بود

حاصل دریا نه همه دُر بود

اسرار جهان

دوش در صحبت بیدار دل هشیاری
 بر زبان بود ز هر خاطره‌ام گفتاری
 گفتم: این صورت تدویر چرا یافت سپهر؟
 گفت: هر دایره پیدا شود از پرگاری
 گفتم: این فلسفه و لاف خردمندی چیست؟
 گفت: از روی یقین و سوسه پنداری
 گفتم: این رنگ ریا چیست که زاهد دارد؟
 گفت: از کفر بر آینه دل، زنگاری
 گفتم: آیین محبت به سیاست چه بود؟
 گفت: نیرنگ فریبده افسونکاری
 گفتم: آزادی اگر هست کجا خواهد بود؟
 گفت: آنجا که نباشد ستم و آزاری
 گفتم: آثار تمدن همه چون گل زیباست
 گفت: از این باغ ندیدیم گل بی‌خاری
 گفتم: از دانش و صنعت چه بود کام بشر؟
 گفت: بر بار خود افزوده از آن سر باری
 گفتم: اسرار جهان باز نمودند بسی
 گفت: دانسته نشد اندکی از بسیاری
 گفتم: آن دم که بود خوش ترم از عمر کدام؟
 گفت: وقتی که به عشرت گذرد با یاری
 گفتم: از دولت دنیا چه بود «واجد» را؟
 گفت: سرمایه طبع سخن سرشاری

«۳۳/۱۰/۲۰»

شوق وصال

ز پای افتادم از شوق وصال سرو رفتاری
 سیه شد روزم از درد فراق ماه رخساری
 گلی دیدم، چو بلبل پای بند وصل او گشتم
 دریغا نآدمم در دست از این سودا به جز خاری
 ندانم بر کدامین گل به رویش دیده بکشایم؟
 که چون رویش نمی بینم گلی در هیچ گلزاری
 مرا یک دم امید جان نبودی با غم هجران
 نمی بودم گر از جانان به دل امید دیداری
 برون از حسن و زیبایی، در او چیزی دگر باشد
 وگر نه حسن و زیبایی است در هر نقش دیواری
 خریداری بود هر جا که بازاری بود، لیکن
 چو بازار غم عشقش، ندیدم گرم بازاری
 چرا جز «نی» به خواهش های من هرگز نمی گوید
 دلارامی که گر جان خواهد از من گویمش: آری
 دلم از تنگنای سینه از شوق سر کوش
 چنان نالد که در کنج قفس، مرغ گرفتاری
 ره عشق است بی پایان و بار غم توان فرسا
 به منزل کی رسد در این چنین راهم چنین باری؟
 جز آن لعل لب شیرین جان پرور می پندارم
 تواند بود درمان چو من دلخسته بیماری
 چه غم «واجد» ز بیماری، من رنجور شنیدار
 اگر باشد به بالینم چو او زیبا پرستاری
 (۲۷/۹/۲)

نکوکاری

نمی‌دانم چرا با این دل‌آزایی،
 مکن جانا چنین سنگین دلی، کاینه رخساری
 چرا ای مه به دیدارت من اینسان آرزومندم
 ز بی مهری تو از دیدار من اینگونه بیزاری؟
 نه ماه است این چنین زیبا، که گویم ماه سیمایی
 نه سرو است این چنین رعنا، که گویم سرو رفتاری
 فروشم گوهر دل کز جهانی بیشتر ارزد
 به شکر خنده ای زان لعل شیرین، گر خریداری
 سپند آسا در افکندی مرا در آتش غیرت
 که بینم با همه بیگانه خوبی یار اغیاری
 به هجرانت از آن شادم که گر پنهانی از چشمم،
 چو خورشید درخشان، بر دل و جانم پدیداری
 میندازش به خاک از دست و با سنگ ستم مشکن
 دل ما را که بتوانی چو جام می به دست آری
 ز پای افتاده غم را چه خواهی بار غم افزون؟
 بر آن سر باش تا باری ز دوش خسته برداری
 کون کز دست برخیزد، نکو کاری غنیمت دان
 که با چندین نکو رویی، به نیکویی سزاواری
 چو پاداش نکو خواهی، مگردان روی از نیکی
 ز کشته ندروی باری، جز آن چیزی که می‌کاری
 تو گویی بس که شیرین است این نظم دَری «واجد»
 دُر از انگشت می‌ریزی، شکر از خامه می‌باری

۲۶/۲/۲۶

آیین مستی^(۱)

وقت است گر درآید، یارم به غمگساری
 کز غم نمانده بر جان، چندان امیدواری
 نشنید کس فغانم، از رنج بار هجران
 تا داشتی دل زار، نیروی بردباری
 گفتم نهفته دارم، در پرده راز خود لیک
 از دست بر نیامد، زین بیش پرده‌داری
 جان بر لب آمد از درد، و این دل هنوز دارد
 زان یار سست پیمان، چشم وفا و یاری
 هر کس به زندگانی شادان شود ز کامی
 پیوسته عاشقان را ناکامی است و زاری
 گر دیگران سلامت از راه عقل جویند
 ما را ز راه عشق است امید رستگاری
 بار درخت امید، بس دلکش است دائم
 کز آب دیده‌اش دل، کرده است آبیاری
 آنرا که چشم مستش آیین مستی آموخت
 دیگر به سر نگیرد سودای هوشیاری
 دل را چه بیم جان است با شوق شمع‌رویش
 پروانه را نباشد، پروای جان نثاری
 بر خاک کوی جانان گویی صبا گذر کرد
 ورنی ز خود کجا داشت اینگونه مشکباری
 جز وصل دوست «واجد»، بیمار عشق رانیست
 درمان خسته جانی، داروی دلفگاری

(۲۷/۱۰/۱۷)

۱- متابعت از غزل سعدی:

کز بلبلان برآمد، فریاد بی‌قراری،

چون است حال بستان، ای بادِ نوبهاری

خلوتگه دل

ای که پیوسته به خلوتگه دل جا داری
 تاکی از دیده نهان روی دل آرا داری؟
 ماه من پرده برافکن که به یک جلوۀ حسن
 چشم خورشید فلک خیره چو حربا داری^(۱)
 دامنم چون لب دریا بود از سیل سرشک
 خوش بود گر گذری، بر لب دریا داری
 با چنین قامت اگر جلوه کنی از سر ناز
 در پی خویش بسا فتنه که برپا داری
 ترسم از دست تو برهم خورد امنیت شهر
 که به دل بردن مردم سر یغما داری
 بس که پروانه پرسوخته دارد رویت
 از دل من دگر ای شمع چه پروا داری؟
 مردم از شوق خدا را به سخن لب بگشای
 که روان بخشی انفاس مسیحا داری
 تندخویی نه سزاوار نکو رویان است
 به که با دلشده خویش مدارا داری
 نقد جان بر سر پای تو فشانم به نثار
 گذری کن به سرم گر سر سودا داری
 دیده بردار دلا در ره عشق از سر خویش
 گر به جان دیدن دلدار تمنا داری
 «واجد» از یاد تو ای دوست دمی غافل نیست
 یکدم از او چه شود گر به وفا یاد آری؟
 «۲۶/۵/۲۷»

۱- جانوری است شبیه مارمولک، که در آفتاب تغییر رنگ می‌دهد و به رنگهای مختلف در می‌آید و در تلون و تقلب به او مثل میزنند، در فارسی به آن آفتاب پرست و سوسمار هفت رنگ هم می‌گویند.

گلستان معنی

دیری است کز ره مهر، با ما گذر نداری
 گویی ز حال زارم، جانا خبر نداری
 امید کار سازی، داریم از تو لیکن
 با ما تو جز تغافل، کار دگر نداری
 من چشم از جمالت، خواهم که بر ندارم
 بر من چرا تو از ناز، باری نظر نداری
 سرمایه لطافت گل را به بوستان چیست؟
 کز حسن دلفریبی ز آن بیشتر نداری
 ای شاخه محبت، هر چند آزمودم
 جز درد و رنج و محنت دیدم ثمر نداری
 کی در شمار عشاق نامت برآید ای دل؟
 تا چون هزار دستان شوری بسر نداری
 از لاف عشق ورزی بر بند لب، گر از درد
 افغان شامگاهان، آه سحر نداری
 خورشیدوار پیدا است در جلوه طلعت یار
 خورشید اگر نبینی حظ بصر نداری
 سودای بزم جانان در سر نشایدت بود
 چون شمع گرز شوقش بر دل شرر نداری
 در گلستان معنی خواهی نشیمن خویش
 وز تنگنای صورت عزم سفر نداری
 «واجد» به عشق کاین سان باید کشید سختی
 ناچار از شکیب است گر داری ار نداری

۱۳۹۰/۱۰/۲۹

سودای عشق

ای پری رو از چهره با ما سر یاری نداری
 چون دلم بردی چرا دل بر وفاداری نداری؟
 گفته بودم بر سر آیی چون شوم بیمار عشقت
 بینم اکنون هیچ پروای پرستاری نداری
 دلبران را دلنوازی نیز در کار است لیکن
 زاین میان کاری تو جانا جز دل آزاری نداری
 نغز گفتارت چو یاد آرم به صد افسوس گویم
 نرم خوبی از چه با این نغز گفتاری نداری
 جز توام دیگر نباشد آرزویی از تو در دل
 آزمون کن، گر گمان نیک پنداری نداری
 مهربان بودی دلت گر ناله زارم شنیدی
 وای من! کز سر گرانی گوش بر زاری نداری
 در هوایت رنج بردن، دل به هر سختی سپردن،
 کاری آسان است اگر رأی ستمکاری نداری
 پندگوئی گفت: بیرون کن ز سر سودای عشقتش
 زآنکه در این کار سودی جز دل افگاری نداری
 گفتمش رو شکر و آزادی^(۱) بجای آور که چون من
 هیچ دربند غم از غفلت گرفتاری نداری
 حال زار خود چه گویم با تو بی دردی که هرگز
 در گران خوابی خبر از درد و بیماری نداری
 با غم عشقی که داری، جای خشنودی است «واجد»
 کز تن آسایی چو بی دردان سبکساری نداری
 ۳۰/۱۰/۲۱

۱- شکر و سپاسگزاری

سوسن اندر چمن آزادی سروت می گفت

نارون را ز حسد لوزه بسر اندام افتاد

سلیمان ساوجی

بزم ادب^(۱)

چه خوش بود همه شب دلتواز انجمنی
 به گرد هم ز محبت نشسته چند تنی
 نه در عقیده آنان، خلاف نیک و بدی
 نه در میانه ایشان، حدیث ما و منی
 به سر نه جز هوس شعرشان، دگر هوسی
 به دل نه غیر سخن، شوق تازه و کهنی
 همه به دانش و بینش، شهیر مملکتی
 همه به پاکی و نیکی، یگانه ز منی
 به رایگان مده ای دل ز دست گوهر وقت
 که در برابر آن اندک است هر ثمنی
 ز کس به جای نماند به روزگار نشان
 به یادگار بماند مگر ز ما سخنی
 دگر چه درخور دل بستگی تواند بود
 به جز مصاحبت دوستان مؤتمنی؟
 چه حاصل است از آن زندگی که درگذرد
 به گیرودار جهان، در مصایب و محنی؟
 هزار کیسه گر از سیم و زر بیندوزی
 از آن ترا چه بود روز مرگ جز کفنی؟
 بیا به «بزم ادب» بین که مرغ طبع ملول
 شود ز شور طرب طوطی شکر شکنی
 ز فیض بزم ادب «واجد» از دل خونین
 غزل سرایید خوشتر ز نافه ختنی
 «۲۴/۱۲/۹»

۱- اشاره به انجمن ادب فارس است که شاعر از اعضاء پیوسته آن بود. به قصیده‌های «انجمن ادب» صفحه ۱۴۹ و «بزم ادب» صفحه ۱۷۱ نیز رجوع کنید.

شیوهٔ دلبران^(۱)

ماهرخا! ز پرنیان، پرده به رخ چه میزنی
 خواسته‌یی ز کار من، پرده مگر بر افکنی؟
 روی نما به گلستان، خوش بخرام در چمن
 تا ببری آبروی گل، رونق سرو بشکنی
 نیست به گلشنم گذر، با تو اگر به خانه‌ام
 نیست به خانه‌ام نظر، با من اگر به گلشنی
 سخت دلی و سرکشی، شیوهٔ دلبران بود
 هم تو میان دلبران، نامور اندر این فنی
 جان نشود ز دیدنت خسته، که بخت مُقبلی
 دل نکشد ز صحبتت روی، که چشم روشنی
 گر تو ز پیش دیدگان، روی نهفته‌یی چو جان
 شادم از آنکه روز و شب، در دل خستهٔ منی
 کس به جهان ندیده‌ام، دُر ز دهان پراکند
 جز تو که چون سخن کنی، دُر ز دهان پراکنی
 گوش ز هر سخن تهی، کرده دلم به آرزو
 بو که چو گنج گوهرش، زان سخنان بی‌اکنی
 خاربنِ فراق را شاید اگر از این سپس
 دست وفا برآوری از بن و بیخ برکنی
 توشهٔ بینوا بده، بهرهٔ خوشه چین بنه
 ای که به کام دل کنون، صاحبِ خوان و خرمنی
 طبع بلند بینمت «واجد» اگر چه در سخن
 شکر خدای کز ادب با همه کس فروتنی
 «۲۸/۹/۱۲»

۱- به پیروی از غزل شیخ اجل سعدی:

یک نفس از درون من، خیمه به در نمی‌زنی

کس نگذشت بر دلم، تا تو به خاطر منی

غم هجر

از غم هجر توام نیست به تن تاب و توانی
 چه بود گر تو بیایی دلم از غم برهانی؟
 دل ندانم که برد جان دگر از غمزه چشمت
 هیچ صیاد ندیدم به چنین سخت کمانی
 من شب و روز به سودای تویی تاب و پریشان
 تو چنان باز نمایی به تغافل، که ندانی
 با چنین حسن و ملاحظت ز جفایت به که نالم؟
 که دلارام همه خلقی و محبوب جهانی
 دیده از بیم رقیبان نتوان دوخت به رویت
 لیک جز سوی توام چشم نباشد به نهانی
 پرده بردار که دیدار توام جان بفزاید
 چه دریغ است ز سودی که در آن نیست زیانی
 خواهم ای شمع چو پروانه به پای تو دهم جان
 دل بر این کار نهادم چه بخوانی چه برانی
 کی شود وصف جمال تو به تشبیه میسر
 که به خوبی، نه چنانی که بگویم به چه مانی؟
 نه گلی چون گل رخسار تو، دیدم به لطافت
 نه چو بالای دل آرای تو، سروی به روانی
 ای که گفتم مکن از عشق فغان، چاره چه باشد
 چه کنم گر نکنم از غم دل آه و فغانی؟
 «واجد» افسرده ز اندوه و ملال است ولیکن
 دارد از گرمی عشق تو چنین گرم زبانی
 «۲۵/۱۰/۱»

آزار هجران

دلی خوش داشتم از دولت دیدار جانانی
کنون از دوری رویش منم با چشم گریانی
چو می پختم به سر، سودای وصل او ندانستم
که بی کام دلی باید، کشید آزار هجرانی
نباشد در شب هجران کسی از حال من آگه
مگر دلخسته‌یی پابسته در دامان زندانی
مدار امید بهبودی ز داروی طیبیانم
که درد عشق را اینان نمی دانند درمانی
به دریایی فرو رفتم که پایانش نمی دانم
به صحرائی در افتادم که آنرا نیست پایانی
نپندارم مه و سالی ز من یاد آورد آن مه،
که از یادش برآرم هر دم از دل آه و افغانی
شگفتی نیست چون یاد آورم چاک گریبانم،
اگر با دیده گریان برم سر در گریبانی
کجا آن طالع فرخنده، کان مه طلعت زیبا
شود در رهگذر طالع، شبی چون ماه تابانی
به کوی یار، چشم آشکارا اشک می بارد
مباد آگه شود بیگانه‌ام از راز پنهانی
مرا باید به تنهایی کنون با غم به سر بردن
هزار آوا پس از گل پاکشد از هر گلستانی
بدین افسردگی «واجد» از این در جمع خاموشم،
که ناید جز پریشان گویی از طبع پریشانی
«۲۴/۹/۲۷»

نوای دلنواز

گر لب شیرین به شکر خنده از هم واکنی
 بس دل غمدیده کز شور طرب شیدا کنی
 راستی را چون میان بندی و برخیزی ز جای،
 رستخیزی در میان عاشقان برپا کنی
 پای سرو ناز از خجلت فرو ماند به گل
 در گلستان گر گذر با قامت رعنا کنی
 آرزو دارم که بر رویم گشایی چشم مست
 مست و بیخود بازم از آن ساغر مینا کنی
 پرده از رخسار تابان برفکن چون آفتاب
 تا به پیش شب نشینان ماه رارسوا کنی
 کاش می دیدند با چشم بصیرت دیگران
 جلوه‌هایی کز دل آرایی به چشم ما کنی
 وعده دیدار دادی دوش و دلشادم کنون
 آه اگر روزی بود کآن وعده را حاشا کنی
 ای که در دل جای داری، باز می خواهی مگر
 بیش از این از ناز ما را در دل خود جا کنی؟
 کیست آن، کز ترک چشمت دین و دل دارد نگاه
 با نگاهی هر دل و دین بنگری، یغما کنی
 شمع و ارت، آتشین خویی خوش افتاده است، لیک
 باید از سوز دل پروانه هم پروا کنی
 «واجد» از شور تو دارد صد نوای دلنواز
 چند چون گل، گوش بر بانگ هزار آوا کنی؟
 (۲۹/۱۰/۲۷)

راز جان

اگر با چشم دل، خواهی همه راز جهان بینی
 نظر بگشا که در خود هر چه می خواهی عیان بینی
 تو آن جام جهان بینی، که در آینه خطّش
 توانی همچو جم زاندیشه، اسرار جهان بینی
 رها کن آشیان خاک، تا با شهپر همت
 فراز طارم افلاک، جان را آشیان بینی
 چرا در قید پندار مکانی؟ از مکان بگذر
 مگر خود را مجرّد از مکان، در لامکان بینی
 طلسم تن زهم بشکن، که گر ویران شود مسکن
 درون خانه ویرانه گنجی شایگان بینی
 ز خارستان صورت پای در گلزار معنی نه
 بندی دل به خارستان چو روی گلستان بینی
 جهان تیمارگاهی پر ز اندوه است و درد و غم
 به جز دیوانه‌ای را کی در این جا شادمان بینی؟
 مپرور از ره خامی، به سر سودای خود کامی
 از این سودا نپندارم که سودی جز زیان بینی
 چو از هر کشته برداری، همان چیزی که می کاری
 بین تا چون بود کارت، که پاداشش همان بینی
 کسی کز دست زور او بود هر زیر دست ایمن
 ز بیم دستبرد روزگارش در امان بینی
 تواند برد گوی نیکبختی ز این میان «واجد»،
 توانایی که او را دستگیر ناتوان بینی
 «۲۸/۷/۴»

چه می خواهی؟

تم پامال غم کردی، دگر از جان چه می خواهی
 دلم خون شد ز هجران، بازم از هجران چه می خواهی؟
 شکیبایی نباید خواست اکنون از دل خونین
 خراج خانه آباد از ویران چه می خواهی؟
 سروسامان من بر باد رفت از دست بیدادت
 مرا زین بیش چانا بی سروسامان چه می خواهی؟
 میفکن پرده دیبا، به یک سوزان رخ زیبا
 به گردون ماه را از رشک، سرگردان چه می خواهی؟
 سراپایت به رنگ و بو، بود چون بوستان دلجو
 نظر بر خویش دار، از منظر بستان چه می خواهی؟
 ربودی دل ز دست بی دلان پیوسته بی زیور
 به خود زیور چه می بندی، از این دستان چه می خواهی؟
 بنای عشق بر ناکامی است و درد و رنج ای دل
 چنین کارگران بر خویشتن، آسان چه می خواهی؟
 کسی پیمان بجا آرد، که از خود دست بر دارد
 تو کز خود نگسلی پیوند، از پیمان چه می خواهی؟
 زبان درکش، گرت سوزی نهان باشد چو پروانه
 به جز پر سوختن از عاشقی، برهان چه می خواهی؟
 جهان بی روی جانان، تنگ زندانی است جان فرسا
 در این زندان سرا بی صحبت جانان چه می خواهی؟
 وصال دوست «واجد»، عاشقان را گر بود درمان
 دگر بهبودی از این درد بی درمان چه می خواهی؟

«۲۸/۶/۲۰»

تضمین

تضمین غزل خواجه

کیست کز غمزه نازی همه دل‌ها ببرد
راه پیران زند و تاب ز برنا ببرد
به نگاهی خرد از مردم دانا ببرد

«نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد»

کس ندانم که دهم آگهی از درد و غمش
شاد گردد دل غمدیده‌ام از فیض دمش
باشد از مهر سر یاری من بیش و کمش

«کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد»

گر ندانی سخن از بهر چه می پردازم
توسن طبع بهر باره چرا می تازم؟
چیست نقشی که در این پرده نماند میسازم؟

«در خیال اینهمه لعبت به هوس می بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد»

ای که در کار جهان خیره سرت می بینم
دل و جان در گرو سیم و زرت می بینم
غافل از خویش در این رهگذرت می بینم

«باغبانان ز خزان بی خبرت می بینم
آه از آنروز که بادت گل رعنا ببرد»

دل بپرداز ز اندوه و ره آز مپو
غم اندوخته کم خور ز کم و بیش مگو
در جهان گذران دولت جاوید مجو

«رهزن دهر نه خفته است مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد»

سالها خون جگر برسر دانش خوردم
رنج تن خواستم و جان به هنر پروردم
عمری اندیشه ز دل بردن خوبان کردم

«علم و فضلی که چهل سال به دست آوردم

ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد»

گرچه هستند در این شهر نکویان بسیار
دل جز آن یار سفر کرده نمی‌گیرد یار
پیش رویش که بود مه، که درآید به شمار؟

«سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش‌دار

سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد؟»

ساقیا نیک و بد کار به حکم ازلی است
با چنین حال چه پروا دگر از بی عملی است
چاره درد کتون سرخوشی و غم گسلی است

«جام مینایی می سد ره تنگدلی است

منه از دست که سیل غمت از پا ببرد»

در بیابان غم عشق که بیم جان است
زیر هر خاربنش راهزنی پنهان است
گر بود راهبرت، کار بسی آسان است

«راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است

هرکه دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد»

«واجد» اندر حرم یار نگنجد اغیار
پاک کن لوح دل خویش ز هر نقش و نگار
که توان دید بر آن جلوه روی دلدار

«حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار

خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد»

«۲۹/۲/۲۷»

صبح امید «غزل مخمس»^(۱)

مژده ای دل که جهان رشک جنان خواهد شد
گل به گل روی زمین لاله‌ستان خواهد شد
آنچه در پرده نهران است عیان خواهد شد

«نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد»

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد»

زود باشد که شود بزم بهاران بنیاد
گردد از رنج خزان جان گلستان آزاد
خوش نشینند عروسان چمن باهم شاد

«ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد»

چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد»

باز مستانه نهد روی به بستان بلبل
نغمه شوق برآرد ز دل و جان بلبل
آید از جلوه گل بر سر پیمان بلبل

«زاین تطاول که کشید از غم هجران بلبل

تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد»

۱- این تضمین غزل خواجه، اشاره به میلاد مسعود و انتظار موعود ولی عصر و قائم منتظر عجل‌آله تعالی ظهوره دارد.

در زمان سرودن این غزل (۱۳۳۶/۱۲/۱۵ هـ ش مطابق با ۱۵ شعبان ۱۳۷۷ هـ ق) اول فروردین ۱۳۳۷ با دوم رمضان ۱۳۷۷ مطابق بوده است. در زمان حافظ هم فروردین و رمضان بهم پیوسته بوده‌اند. (برگرفته از یادداشت سراینده)

در چنین فصل که از عیش و طرب نیست گزیر
همه سرگرم نشاطند چه برنا و چه پیر
هر که مست است از او بگذر و عذرش پذیر

«گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر

مجلس و عظم دراز است و زمان خواهد شد»

گوهر وقت گرانمایه گر از غم شکنی
تا دگر لاف خردمندی و دانش نرنی
سر بر آورد گل از پرده تو بر غم چه تنی

«ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی

مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد؟»

رایت موکبِ نوروز شد از دور پدید
پرتو صبح امید از نفس غیب دمید
خوش پیامی دلم از هاتف میخانه شنید

«ماه شعبان مده از دست قدح^(۲) کاین خورشید

از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد»

دوستان موسم گل سر مکشید از الفت
دل مبندید به تنهایی و کنج خلوت
رخ متابید ز گلگشت و نشاطِ عشرت

«گل عزیز است غنیمت شمیریدش صحبت

که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد»

۲- مراد از قدح طرب و شادمانی ولادت حضرت ابا عبدالله الحسین(ع) و حضرت ولی عصر(عج) و حضرت ابوالفضل(ع) است که در ماه شعبان واقع شده و چون ماه رمضان ایام سوگواری شهادت مولای متقیان می‌باشد، بنابراین از آخر ماه شعبان تا عید رمضان (عید فطر) زمانی برای شادی شیعیان نخواهد بود.

ساقیا بزم طرب ساز کن از باده و رود
 کآمد آن ماه و به صاحب‌نظران رخ بنمود
 گره بسته ز کار دل سرگشته گشود

«مطرباً مجلس انس است غزل خوان و سرود

چند گویی که چنین است و چنان خواهد شد؟»

کیست کز «واجد» دلخسته به آن مظهر جود
 گوید ای دولت دیدار تو جان را مقصود
 دیر ماندیم و ندیدیم وصال موعود

«حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد»

«۳۶/۱۲/۱۵»



تضمین غزل خواجه

دوش آن ماه که بی مهری‌اش آیین آمد
بر سر مهر و وفاداری و تمکین آمد
رام شد ویس و به دلجویی رامین آمد

«سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد»

شادمان باش که یار آمد و شد کار به کام
مکن اندیشه ناکامی و غم در ایام
خیز و از باده گلرنگ لبالب کن جام

«قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد؟»

چند داری همه در گوشه تنهایی جای
دور عشرت سپری گشت به عشرت بگرای
جز به شادی نتوان بود ترا اکنون رای

«مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد»

دیدنی آه دل سودازدهات کاری کرد
سختی آسان شد و پیوست به بهبودی درد
آخر این خاربن غم گل شادی پرورد

«گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد»

روز وصل است چه گویی خبر از دشمن و دوست
سخن عشق بگو، در گذر از دشمن و دوست
سوی من بین و بگردان نظر از دشمن و دوست

«ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کام دل ما آن بشد و این آمد»

هرگز از دست مده دامن فرصت زنه‌ار
که جهان را به وفا هیچ نباشد سروکار
نیست پیوسته چنین خرم و خندان گلزار

«رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار

گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد»

عشق خواهد ز تو دل خستگی و خودشکنی

تو چه جویی ز خود آرایی و مایی و منی؟

بی هنر لاف هنرمندی و مردی چه زنی؟

«در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی؟

ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد»

آنکه سرگشته سودای پریشان مویی است

نتوان گفت ز دیوانگیش آهویی^(۱) است

من نه آنم که به دانایی و هوشم رویی است

«مرغ دل باز هوادار کمان ابرویی است

که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد»

باز دامان جهان گشت پر از لاله و گل

در چمن نافه چین ریخت به هر سو سنبل

«واجد» افکند چو بلبل به گلستان غلغل

«چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل

عنبر افشان به تماشای ریاحین آمد»

«۲۹/۲/۶»

تضمین غزل سعدی

در فراق دلم ای دوست به شادی نگراید
 همه از هجر تو نالد، همه وصل تو ستاید
 ای خوش آن روز که دیدار توام جان بفزاید

«بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید
 روی نیکوی تو دیدن در دولت بگشاید»

آن ملاحظت که به روی تو بود، نیست نمک را
 و آن لطافت که ترا هست به تن، نیست ملک را
 صورتی چون تو نبوده است سماتاً به سمک را

«صبر بسیار ببااید پدر پیر فلک را
 تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید»

هر که را بینشی، از طلعت زیبا بفریبی
 هر که را دانشی، از منطق شیوا بفریبی
 نه همین بس دل سودازده ما بفریبی

«این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی
 و این بشاشت که تو داری همه غمها بزاید»

غیرت آرم به سر زلف که بر دوش تو خسبد
 کینه دارم به دل از حلقه که برگوش تو خسبد
 خشمناکم ز غباری که به روپوش تو خسبد

«رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
 زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید»

سرو در باغ سرافکنده شود چون تو درآیی
 مات گردد به فلک ماه، تو گر رخ بنمایی
 غنچه دلتنگ شود چون به شکر خنده گرایی

«نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی
 پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید»

بس بود دولت عشق تو مرا حاصل دنیا
چه به از گوهر یکدانه توان یافت به دریا
نکند عاشق دلباخته جز یار تمنّا

«اگرم هیچ نباشد نه بدنی نه به عقبی

چون تو دارم همه دارم، دگرم هیچ نباید»

روز اوّل که نظر بر رخ خوب تو گشادم
هر چه جز مهر تو، یکباره شد ای ماه ز یادم
نه به امید رهایی به کمند تو فتادم

«دل به سختی بنهادم پس از آن دل به تو دادم

هر که را دوست تحمّل نکند عهد نباید»

عقل، دیوانه آن نرگس جادو که تو داری
جان، سراسیمه آن طره هندو که تو داری
دل، فرو مانده آن چنبر گیسو که تو داری

«به همه کس بنمودم خم ابرو که تو داری

ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید»

ای دل از راه وفا تا ز جفایش نگریزی
گر بخیزی ز سر جان، ز سر عهد نخیزی
تو هم ایدوست بدلداده خود تا نستیزی

«گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی

آنکه روی از همه عالم به تو آورد نشاید»

دل شیدا به جهان جز سر کویت نه گزیند
چه کند گرسنه گر میوه از این باغ نه چیند؟
هر که شد تشنه دیدار تو از پا ننشیند

«چشم عاشق نه توان دوخت که معشوق نبیند

نای بلبل نه توان بست که بر گل نسراید»

«واجدا» نیروی صبر تو تمام است ولیکن
توسن طبع به فرمان تو رام است ولیکن
نفس را در حَرَم زهد مقام است ولیکن

«سعیدیا دیدن خوبان نه حرام است ولیکن
نظری گر بگشایی دلت از کف برباید»
«۲۴/۴/۱۰»



تضمین غزل حافظ

آراست نوبهار به گلزار بزم سور
 سرمست شد عروس گل از بادهٔ ظهور
 در گلستان ز نغمهٔ مستان فتاد شور

«دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
 گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور»

دوران کشید قرعهٔ دولت به نام دل
 لبریز از شراب طرب گشت جنام دل
 خوش خواند باد بر گل خندان پیام دل

«ای گل به شکر آنکه شکفتی به کام دل
 با بلبلان بی دل شیدا مکن غرور»

دیگر ز درد هجر حکایت نمی‌کنم
 افسانهٔ فراق روایت نمی‌کنم
 خود را دگر به صبر هدایت نمی‌کنم

«از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
 گر نیست غیبتی نبود لذت حضور»

هر کو به شاهراه غم عشق رو نهاد
 زاین غم به روی خویش در خرمنی گشاد
 آیین ما همین بود و هر چه باد باد

«گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد
 ما را غم نگار بود مایهٔ سرور»

تا بر کنار سبزه و دامان جویبار
 بگرفته لاله ساغر و گل گشته می‌گسار
 برگیر کام دل ز می و یار گل‌عذار

«زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار
 ما را شرابخانه قصور است و یار حور»

آن را که هست مال و متاع جهان بسی
غمگین اگر زید نبود جز که مفلسی
برخود ز غم مخواه جهان را چو محبسی

«می خور به بانگ چنگ و مخور غصه، ورکسی
گوید ترا که باده مخور، گو هو الغفور»

با درد عشق روی به درمان چه میکنی
پرواز تلخکامی و حرمان چه میکنی؟
واجد فغان ز دوری جانان چه میکنی؟

«حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی؟
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور»
«۳۰/۱/۲۰»



تضمین غزل خواجه

ساقیا می ده و بر دامن غم چاک انداز
شور شادی به سر از خون دل تاک انداز
نظر مهر بر این عاشق بی باک انداز

«خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز

پیش از آنی که شود کاسه سر خاک انداز»

شادمانی به جهان بهره می نوشان است
جان آسوده ز غم در بر بی هوشان است
هر که از دیده نهان شد ز فراموشان است

«عاقبت منزل ما وادی خاموشان است

حالی غلغله در گنبد افلاک انداز»

وای آن دل که چو گل درک نکاتی نکند
بند غم بیند و آهنگ نجاتی نکند
در سیاهی طلب آب حیاتی نکند

«ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند؟

آتشی از جگر جام در املاک انداز»

گر تو را چشم دل از صدق و صفا پر نور است
دیدن طلعت آن جان جهان مقدور است
دیده بگشای گر از گرد هوا رنجور است

«چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است

بر رخ او نظر از آینه پاک انداز»

خستگانی که سراسیمه آن مهر ویند
هر زمان کز غم دل گریه کنان می مویند
دامن جان خود از گرد هوا می شویند

«غوطه در اشک زدم که اهل طریقت گویند

پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز»

خرّم آن روز که مستانه و بی‌باک شوم
 فارغ از وسوسهٔ دانش و ادراک شوم
 خاکسار ره آن قامت چالاک شوم

«به سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم

ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز»

تا به گیسوی پریشان تو شد دل پابست
 دگر از چنبر آن دام دلاویز نرست
 ای ز لعل شکرینت همه جان‌ها سرمست

«دل ما را که ز مار سر زلف تو بخت

از لب خود به شفا خانهٔ تریاک انداز»

زاهدان را سخن از بیم برآید نه امید
 همه گویند کس از عشق به کامی نرسید
 من چه گویم که ندارم سر این گفت و شنید

«یا رب آن زاهد خودبین که به جز عیب ندید

دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز»

کام «واجد» زره لطف روا کن حافظ
 پاک لوح دلش از روی و ریا کن حافظ
 روی بر درگه جانان به وفا کن حافظ

«چون گل از نکهٔ او جامه قبا کن حافظ

و آن قبا در ره آن قامت چالاک انداز»

(۲۹/۳/۲۹)

تضمین غزل خواجه

جانا! ترا که گفت که احوال ما می‌پرس
بگذر ز راه عهد و نشان وفا می‌پرس؟
ما را که دردمند توایم از شفا می‌پرس

«زاین خستگان غم‌زده بینوا می‌پرس
بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا می‌پرس»

تا بر سرت فتاده هوای رمندگی
بیهوده است در پی‌ات از من دوندگی
نقشش بر آب باد که گوید به زندگی،

«نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی،
از لوح سینه محو کن و نام ما می‌پرس»

دوران ترا که این در دولت به رخ گشود
در کارها به سود و زیان خواهد آزمود
دل بر زیان مبند چو داری مجال سود

«هیچ آگهی ز عالم درویشی‌اش نبود
آن کس که با تو گفت که درویش را می‌پرس»

رفتار دل که بر سر عهد قدیم توست
گر اندکی مخالف طبع سلیم توست،
امید بخششم به عطای عمیم توست

«ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم توست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا می‌پرس»

من بار غم کشید توانم، نه مدعی
من داستان شوق تو دانم نه مدعی
من خون دل ز دیده فشانم نه مدعی

«من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدعی
از شمع پرس قصه، ز باد صبا می‌پرس»

سودای دوستت بود، از رزق دست شوی
برگرد از خطا و به راه ریا مپوی
در هر چه آیدت سخن از نیک و بد مگوی

«از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی

یعنی ز مفسان خبر کیمیا مپرس»

ما اسب همت از دو جهان بر جهانده‌ایم
بر هر چه هست دست ز غیرت فشانده‌ایم
از دام دیو و سوسه آزاد مانده‌ایم

«ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم

از ما به جز حکایت مهر و وفا مپرس»

در زهد خشک خیره سران، آب عشق نیست
با خودنمای عشوه‌گر، اسباب عشق نیست
خامان تنگ حوصله را، تاب عشق نیست

«در دفتر طبیب خرد، باب عشق نیست

ای دل به درد خوکن و نام دوا مپرس»

«واجد» زمان گردش باغ است و بوستان
از کنج خلوت چه گشاید جزاندهان؟
در گلستان چو لاله در آست و شادمان

«حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان

دریاب نقد وقت وز چون و چرا مپرس»

«۲۹/۴/۱۲»

تضمین غزل سعدی

آنکه انداخت به زنجیر غم از چنبر مویم
 باز تیغ ستم از هجر برآهیخت به رویم
 همچو صید حرم افکند ز پا بر سر کویم
 «کاش آن دلبر عیار که من کشته‌ام اویم
 بار دیگر بگذشتی که کند زنده به بویم»
 تا نشانی است ز من، جز به ره عشق نپویم
 جز نشان حرم دوست در این راه نجویم
 هیچ جز خاک درش گره‌مه مشک است نپویم
 «ترک من گفت و به ترکش نتوانم که بگویم
 چه کنم نیست دلی چون دلش از آهن و رویم»
 ننگ لنگان به بیابان غمش افتم و خیزم
 زار و دلخسته به راه حرمش افتم و خیزم
 با گرانباری عشق از ستمش افتم و خیزم
 «تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم
 تا نفس ماندم اندر عقبش پرسم و پویم»
 جز تمنای وصالش نبود در دل شیدا
 گر چه سودی نتوان یافت از این مایه سودا
 کی خیال سرو رویش بود این افسر دارا
 «لب او بر لب من این چه خیال است و تمنا؟
 مگر آنگه که کند کوزه‌گر از خاک، سبویم»
 هر کجا بود دلی گشت ز عشق تو پریشان
 لیک چون من نبود هیچ کس آزردۀ هجران
 چه گناه است که لازم بودش این همه تاوان
 «همه بر من چه زنی زخم فراق ای شه خوبان؟
 نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم»

من که افسانهٔ هر شاه و گدا گفتم و وصفش
داستانها بسی از مهر و جفا گفتم و وصفش
هر چه را در خور خود مدح و هجا گفتم و وصفش

«هر که را صاحب حسنی است ثنا گفتم و وصفش

تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم؟»

به وصالی نرسد عاشق اگر نگذرد از خویش
آنکه دارد هوس نوش، چه پروا کند از نیش؟
«واجد» از جان و تن خود بهره عشق میندیش

«دوش می گفتم که سعدی غم بیهوده مخور بیش

می نداند که گرم سر برود دست نشویم»

«۲۶/۵/۱۲»



رُبَاعِيَّات

آنان که خلاف عهد دارند روا
در مذهب ارباب وفا، ذمّه عهد
دورند ز راه و رسم ارباب وفا
وامی است که زود بایش کرد ادا

آنکس که به زندان جهان دارد جا
خواهد اگر آسودگی از رنج جهان
هرگز نشود ز رنج و آلام جدا
جز مرگ دگر ندارد این درد دوا

آنکس که زند با تو دم از مهر و وفا
بینی همه سود خویش میخواهد و بس
یکبار گر آزمایی اش در سودا
واز غبن و زیان تو ندارد پروا

آنکس که نتافت در دلش نور خدا
چون پرتو حکمتی ز پاکان بیند
درمانده غفلت است و پابند هوا
گوید به شگفت، اینهمه دانش ز کجا؟

از روزه‌های بام این کهنه سرا
گر لطف خدایمان نباشد بر سر
بارد شب و روز سنگ کین بر سر ما
یک سر نرهد ز سنگباران بلا

ای دل ز جهان مدار امید وفا
روزی چو از این سرا برون باید رفت
بر بیش و کم عمر مخور غم به خطا
فرقش چه که امروز بود یا فردا؟

ای کاش دل غمزده بودی دانا
این واقعه در چه حال خواهد بودن
کآندم که شود جان ز تن خسته جدا
و این حادثه در کدام وقت است و کجا؟

طبع بشر، از غریزه حبّ بقا
خواهد که پس از مردن و نابود شدن
جویای وجود است و گریزان ز فنا
باشد هم از او نام و نشانی برجا

عقلم به شکیب خواند و عفو خطا
کز لطف نهد براین دل خسته دوا

طبعم به جدل گراید و دم و هجا
جان روی دعا کرده به درگاه خدا

با دیده حق بین چو ببیند دانا
از نسبت آن بود به دیگر اشیا

موجودی، اگر بد است از بینش ما
بد نیست به ذات خویش و پندارِ بدی

کآزرده کنند جان هشیاران را؟
خود بهره چه آفرید بدکاران را؟

گفته است خدا مگر دل آزاران را
خشنود نبود اگر ز کردار بدان

نیک است به جای خویش بی چون و چرا
گویند که این روا و آن نیست روا

هرکار که هست از اثر صنع خدا
نسبت به صلاح حال ما باشد اگر

هستم شب و روز، بسته دام بلا
با درد نهم دل، نبرم نام دوا

هرچند ز درد پا و دیگر اعضا
چون نیست به شهر، یک طیب دانا

هم لطف و نوازش و نکوکاری‌ها
با آن همه آسایش و دشواری‌ها

هم دیده‌ام از جهان، دل آزاری‌ها
بی شکر و شکایت نتوانم بودن

از دشمن و از دوست به رنج است و عذاب
درمانده چو گوسفند گردند احباب

آنرا که بود بختِ دل افسرده به خواب
درنده چو گرگ می‌شوندش اعدا

بودم به هوس‌های جوانی بی تاب
پیرانه‌سر اوفتاده‌ام در تب و تاب

ایام هوسناکی دوران شباب
اکنون چه کنم که در پی آن شر و شور

جمعی که به چاپلوسی اندر هر باب. کاری نکنند، جز به میل ارباب
هرچیز که ارباب از ایشان خواهد
گر محض خطا بود شود عین صواب

روئیده گیاهی به بیابان سراب این نسبت اختلافِ قسمت، آخر
و آن یک به میان بوستان بر لب آب
سنجیده شده است با چه میزان به حساب؟

گویند وجود، عین خیر است و صواب بد را، به وجود نیست ره از هر باب
گر نیست بدی، سیئه را معنی چیست
بر سیئه از چه رو نهادند عقاب؟

هرگاه که پای درکشم از پی خواب یاد آورم از مرگ و زمان تب و تاب
واز حسرت باز ماندن از هر چه که هست
با ناله و آه، ریزد از چشم آب

تا خلوت صورتی است در زیر حجیب لیکن چو بر آورد سر از پرده برون
تکوین و تکاملش به نظمی است عجیب
برهم خورد آن کمال و نظم و ترتیب

هر چند به هستی اش نه شک است و نه ریب هر ذات و صفات او نه نقص است و نه عیب
کس را به شناسایی او ره ننمود
این کوره دلیل های رجماً بالغیب

برما، همه کار زندگانی شده سخت آسایش و امن بسته زاین سامان رخت
افسوس که از شومی آیین فرنگ
اسلام زبون گشت و مسلمان بدبخت

دردا و دریغا که ز ناسازی بخت برمن همه کار زندگانی شده سخت
تاچند تحمّل کنم آلام جهان؟
بایست برون کشید از این مرحله رخت

سرگرم بود با تنی آباد و درست
ای کاش گذشته بودی از روز نخست

خوش آنکه به کارهای خود چابک و چست
عمری که به رنجوری و سستی گذرد

که ای گشته به ادراک حقایق پابست
گر اهل بصیرتی همین است که هست

گفتم به یکی ز دانش خود سرمست
دانی چه بود حقیقت هستی؟ گفت:

آمد شدنی، سخت نهان از پی چیست؟
بس نیست به هست آید و بس هست ز نیست

مارا به جهان هستی، آمد شد نیست
پیوسته در این کارگه کون و فساد

چون هیچ به یک حال نماند پیوست
انگار که هرچه نیست، داری در دست

هر مال که نیست در جهانت یا هست
پندار که هرچه هست، در دست تون نیست

بیهوده مپندار از آن تو شده است
ای بس که شده است و هم شود دست بدست

هر مال و متاعت که جهان داده به دست
آن عاریتی با تو بود، زان جهان

از جانوران و آدمیزاد و نبات
گر دست اجل نبود و داس آفات

تنگ است زمین بر این همه موجودات
در مزرع خاک، جای یک دانه نبود

عاری بود از دانش و بینش در ذات
ترتیب و نظامی که خرد زان شده مات

چون مایه، که هست پایه موجودات
بر مبدأ دانشی است قایم ناچار

نور خردی نهفته در باطن ذات
از ذات، قوام همه افعال و صفات

در هرچه تصوّر شود از موجودات
قایم به خرد جوهر ذات همه چیز

هر خشک و تری که بود باهم آمیخت
انگیزه مهر و کین در آنها انگیخت

معمار جهان چو طرح این بنیان ریخت
آشوبگهی ساخت ز چندین اضداد

* * *

آکنده ز استخوان و خون ورگ و گوشت^(۱)
خودبینی و کبر و خودستائی نیکوست؟

ای مایه هستی‌ات زیک پرده پوست
انصاف بده که با چنین گوهر پست

* * *

بس رنج کشید تا به هم در پیوست
نیکوتر از این هم نتوان بود که هست^(۲)

بشکست ز دستبرد گر دونم دست
هرچند نشد درست چون روز نخست

* * *

بخت است و مپندار که از روی خطاست
دانی که همان معنی تقدیر و قضاست

آن چیز، که مایه دگرگونی‌هاست
در معنی این صورت اگر بینی باز

* * *

بر وجه اتم کار جهان را آراست
این چون و چرا، بر حسب دانش ماست

آنگونه که داننده بی چون می‌خواست
کس نیست ز گنه آفرینش آگاه

* * *

در بخشش او راه ندارد کم و کاست
پندار کم و بیش در این کار، خطاست

بخشنده هستی که جهان را آراست
بر هرچه بود، عنایتش یکسان است

* * *

بر لوح دلت صورت زشت و زیباست
پندار تفاوت از بد و نیک خطاست

تا در سرت اندیشه پیرو برناست
پابسته و همی که به خلق رحمان

* * *

۱- گوشت.

۲- اشاره به شکستن دست شاعر است که به قول معروف زیاد کار به دستش داد و جزئیات آن در قصیده "حادثه دست" در صفحه ۱۶۸ به تفصیل شرح داده شده است.

تقدیر کم و بیش جزا کار خداست
میزان عدالت است اینجا در کار
در کار خدا ظنّ خطا عین خطاست
پندار کم و بیش ز نادانی ماست

گر هستی ما ز آفریننده جداست
ور هیچ تعدّد نبود در معنی
با وحدت هستی این جدایی نهرواست
سرمایهٔ اختلاف صورت ز کجاست؟

گفتم: پس از این به درد می‌باید ساخت
افسوس که بازیگر دورانم باز
بیهوده، به چاره چند باید پرداخت؟
در ششدر این کار، به ناچار انداخت

گویند ز هستی است اثرها و به جاست
گر نیست ز هستی، اثر آفت و شر
کز نیست، اثر نمی‌تواند برخاست
سر منشأ این شرور و آفات کجاست؟

گویند که نفس را پس از مرگ بقاست
گر نیست ز جسم، چون درآمیخت به جسم؟
دربارهٔ این سخن بسی چون و چراست
ور زادهٔ جسم است، پذیرای فناست

گویند گروهی که جهان صنع خداست
گویند گروهی دگر این رای خطاست
صانع به همه روی ز مصنوع جداست
صنع آینه، صانع اندر آن روی نماست

گویند بشر، اشرف مخلوقات است
این دعوی بی پایه ز روی انصاف
جانش ز خرد، مطلع اشراقات است
از باب مبالغات و اغراقات است

افزونی مردم از کمال و هنر است
یک جو هنر از بهای یک خرمن زر
برخاسته نز خواسته و سیم و زر است
در پلّه میزان خرد بیشتر است

خودخواه و امیدپرور و خیره سر است
کاندر هوس کام سرای دگر است؟

این جانور دو پا، که نامش بشر است
بس نیست در این سرایش، از خودکامی

دوران تَباهکاری کارگر است
تزویر و تقلب و خیانت، هنر است

این دوره منقلب که پر شور و شر است
عیب است کنون درستی، اندر هر کار

گوید به ستمگران که حق با زور است
انصاف و عدالت ز ستمگر دور است

دردا که جهان ز دیدن حق کور است
پاداش ستمگر از جهان چشم مدار

دین مانع انتشار هر شور و شر است
سودی که نباشد از ره دین، ضرر است

دین، ضامن انتظام نوع بشر است
جز دین نکند کار جهان را اصلاح

بدگویی دیگران بر او دشوار است
درمانده به گیرودار این پیکار است

شاعر نبود آنکه ز مدحش عار است
گیرم که سخندان و هنرور باشد

محبوب چرا، به طبع هر جانور است؟
جان و دل ما چرا از آن برحذر است؟

گر زندگی جهان، همه دردسر است
ور مرگ، سرآغاز جهان دگر است

گر، کانی و رویدنی و جانور است
از مبدأ فیض، هر یکی بهره ور است

گر ذره، گر آفتاب والا گهر است
اندر خور قابلیت و استعداد

آن غیب و، شهادت این که پیش نظر است
چون عالم معنی که نهان در صور است

گویند جز این جهان، جهان دگر است
بیرون ز شهادت نبود عالم غیب

افزون تر و برتر به نهاد بشر است
ناچار هم از جانوران بیشتر است

هر خوی نکوهیده که در جانور است
خودخواهی و خودکامی افراد بشر

برتر منشان پاک و هشیاران راست
بیدار دلان و راست رفتاران راست

گر خودشرفی هست نکوکاران راست
اندیشه‌وران و پیشوایان بزرگ

باطل همه جا قاهر و حق مقهور است
یک دانه غوره به ز صد انگور است

این دوره که دور هرج و مرج وزور است
از صد قلم است ارزش یک چاقوبیش

خودسازی و خودنمایی اش ملتمس است
درخانه اگر کس است یک حرف بس است^(۱)

زن را، سر و کار، با هوئی و هوس است
ز این قید، کی آزاد تواند شد زن؟

پیوسته دلش ز تلخ کامی دژم است
راهی رود، آن راه پراز پیچ و خم است

آن را که نصیب زندگی درد و غم است
کاری کند، آن کار زیان آرد باز

هر چاره‌گری که دیده‌ام حیران است
فریاد از این درد که بی درمان است

در چاره‌دردی که مرا بر جان است
گویند که هیچ درد بی‌درمان نیست

خورشید، یکی ذرّه سرگردان است
بیهوده و ژاژخایی و هذیان است

در ساحت این جهان که بی پایان است
ز افراد بشر، لاف بزرگی و شرف

۱- در این رباعی، و چند رباعی دیگر در این مجموعه، شاعر با زبانی نسبتاً تند از زنها یاد میکند که شاید نتیجه شرایط خاص زمان وی بوده باشد.

ویرانی و مردنیش در پایان است
چون مرگ فرارسد، کم از یک آن است

عمری که بنایش به چهار ارکان است
بر عمر میند دل، که صد ساله آن

دزدی است نشسته در کمین جان است
غافل ز چنین مهلکه، بس نادان است

هر ذره که در پیکر ما پنهان است
چون وقت رسد بر آورد، سر ز کمین

یک ذره ناچیز، از آن انسان است
پنداشت که بر همه جهان سلطان است

این دستگه جهان که بی پایان است
با این همه بی ارزشی و ناچیزی

روشنگر احوال تن و جان من است
آئینه رازهای پنهان من است

این خامه که دلبسته فرمان من است
در دفتر خاطرات هر نقش نگاشت

در خوی و خرد، قیاس دیگرگون است
حسنی که به زن، جلوه گراز بیرون است

گر حسن و جمال زن ز مرد افزون است
سر برزده از درون جان و دل مرد

پیوسته دلم ز رنج آن غمگین است
آخر سبب هلاک جانم این است

این درد که بر تن من مسکین است
چون به نشود به هیچ درمان، دانم

انگیزه گمراهی و الحاد شده است
در کشور ما مایه افساد شده است

آیین تجدیدی که ایجاد شده است
هر نقشه اصلاح که پرداخته اند

با سختی و رنج روز و شب همراه است
دلبسته نام و کام و مال و جاه است

آن را که زمان زندگی کوتاه است
دیوانگی و بی خردی باشد اگر

نه بر صفتش به هیچ رویی راه است
زاین بیش که نام پاک او الله است

نه هیچ کس از هویتش آگاه است
زاین بیش که یکتا و علیم است و قدیر

واخواندن آن ز خوی پرچانگی است
بی پرده بگویم که ز دیوانگی است

شعری که سرودنش نه فرزانگی است
ور ساز جدال هم کنی بر سر شهر

گر بهره‌ور از فضیلت انسانی است
خود جانوری بر سر شهوت رانی است

آترا که به جفت، رغبتی نفسانی است
باید بود از پی توالد، ورنه

چون جان، منش ای جان جهان دارم دوست
خود را چه عجب که همچنان دارم دوست؟

هر کس که تو را گفت به جان دارم دوست
زان روی که دوست دارم از دل و جان

امید رهایی از بیابانش نیست
دردی است به جان من که در مانش نیست

راهی است غم مرا، که پایانش نیست
گویند که درد خویش را درمان کن

جز شیوه خودکامی و خودرایی نیست
آزادی او هیچ ز دانایی نیست

زن را به جز آیین خودآرایی نیست
با این همه ناتوانی و نادانی

در دل هوس چکامه پردازی نیست
زان رو، به سخن بلند پروازی نیست

پیرانه سرم سر غزل سازی نیست
بال و پر طبع، دست پیری بشکست

وز نظم سخن به جز پریشانی نیست
از گفته به دست جز پشیمانی نیست

جز درد سرم از این سخن دانی نیست
بسیار بگفتم و چو بینم اکنون

دلجویی و مهربانی و یاری نیست؟
جز شیوه شرّ و مردم آزاری نیست

در طبع بشر مگر ستمکاری نیست
گر بیم زیانی نبود مردم را

جز غدر و نفاق و مردم آزاری نیست
چون درنگری چنانکه پنداری نیست

عهدی است که آیین وفاداری نیست
آن را که همیشه نیک پنداشته‌ای

همت به گرفتاری مردم بگماشت
باید دگر از یاری هم دل برداشت

گویی ز بشر، جهان دلی پرغم داشت
هرکس چو به خویشتن گرفتار شده‌است

زاین معركة هلاک می‌باید رفت
پاک آمده‌ایم و پاک می‌باید رفت

از روی زمین به خاک می‌باید رفت
هشدار! که آلوده نگردی به گناه

افزون رسدش به گنج دانش نعمت
آن خیر کثیری است به نام حکمت

درباره هرکه بیش باشد رحمت
با دانش اگر دین و خرد گردد یار

بر هیچ برای هیچ، بیهوده میبچ
فردا به سفر چو بایدت کرد بسیج

هیچ است جهان، کار جهان یکسره هیچ
امروز، بساط خود مپندار فراخ

در جامعه نیست هیچ امید صلاح
سرمایه رستگاری و فوز و صلاح

گر کار بشر، ز دین نیابد اصلاح
دین است برای همه اقوام و ملل

بسیار بود جانور بی دم و شاخ
آن صورت مردم که نگارند به کاخ؟

بر صورت آدمی در این دشت فراخ
بی معنی مردمی چه ارزش دارد

هرگز نرسد بدیش از کرده خود
از کرده خود هیچ نبیند جز بد

آنرا که بود کار به دستور خرد
و آنرا که به دستور خرد نبود کار

در دانش و حکمت اهل تمکین و سداد
آگاه نگشتند ز سرّ ایجاد

آنان که شدند پیشوای ارشاد
کردند هزار گونه اندیشه، ولی

وان کودک بی خرد شد از قید آزاد
رفت آبروی جامعه یکسر بر باد

تا پرده ز کار زین نادان افتاد
آمد همه عیب ملت از پرده برون

در پرده نمان بود، ز چون و چه و چند
بی پرده زهم گشوده گردید این بند

اسرار فرو بسته این سقف بلند
تا عاقبت از دانش و تدبیر بشر

روزی نشدم به زندگانی دلشاد
آن دم که شوم ز قید هستی آزاد

تا کودک جانم به جهان چشم گشاد
آزاد شود دل از غم و رنج جهان

عمری به سر آورد ز هر غم آزاد
بردوش دل، از علاقه باری نهاد

خوش وقت مجرّدی که با خاطر شاد
برگردن جان، رشته عهدی نفکند

از دام بلا، دمی نبودم آزاد
یک باره دهد بنای هستی برباد

دردا، که در این زندگی سست نهاد
تا کی رسد آن زمان که طوفان اجل

گفتند دلایلی ز بهر ارشاد
راهی که توان دید از آن روی مراد

در معرفت مبدأ و اثبات معاد
افسوس که دل نیافت از هیچ دلیل

دریاب به دور زندگی با دل شاد
زان پس که دهد زمانه عمرت برباد

دیدار گل و لاله و سرو و شمشاد
کز خاک تو سبزه بر زمین خواهد رست

پیوسته جهان به داد و دین بود آباد
آسوده ز جنگ و برکنار از بیداد

گر بود بنای آفرینش بر داد
ز آسیب حوادث همه بودند ایمن

در طبع بشر نبود میل بیداد
بر زور و ستم بود، جهان را بنیاد

گر بود بنای آفرینش بر داد
از داد مکن یاد و، نگر تا دانی

گردیده زن از قوامت مرد آزاد
جز آنکه دهد آبروی خود برباد؟

گویند به دور انقلاب از ره داد
زن را چه بود حاصل از این آزادی

نابود شود ز دستبردِ اضرار
بنیاد جهان نهاده بر کون و فساد

هرجان و جسد به زیر این سبع شداد
از مرگ چه نالیم که معمار ازل

بنشست ز پای تاکه در شصت افتاد
تا خود چه بر آیدش ز عقد هفتاد

از پنجهٔ پنجاه چو شد جان آزاد
وز شصت برون جست چوماهی از شصت

آزاد شد از پنجه و در شصت افتاد
تا کی شود آسوده ز دام هفتاد؟

چون ماهی سال شد ز پنجه آزاد
افتاد کنون به دام هفتاد از شصت

بر مهد زمین کشید این سبع شداد
آراست جهانی از هزاران اضرار

معمار ازل چو کرد ساز ایجاد
هر نیک و بد و، خیر و شر، آمیخت به هم

هردم گذرد به خاطر از مرگم یاد بر می‌کشم از درونۀ دل فریاد
بادی که کُند شعلهٔ جان را خاموش سیلی که برد خانهٔ تن را بنیاد

کی بود گمان که دست از کار افتد رنجور شود پای وز رفتار افتد؟
ریزد همه دندان و گران گردد گوش تاریک شود چشم و ز دیدار افتد؟

چون پیکر ما ز مرگ بی جان گردد دانی به جهان چه ماند از ما برجای؟
و این خانهٔ آراسته ویران گردد گردی که به گِردباد گردان گردد

افسوس که عمرم همه بگذشت به درد با پیکر ناتوان و رخسارهٔ زرد
هر روز، در اندیشه که شب چون گذرد شب در غم فردا، که چه می‌باید کرد؟

از شیوۀ شاعری حذر باید کرد وز سر هوس شعر به‌در باید کرد
خود هیچ ندیدیم در این سودا، سود اندیشهٔ سودای دگر باید کرد

دل، بستهٔ دام غم چرا باید کرد برجان خود این ستم چرا باید کرد؟
چون بیش و کم از تو باز خواهد ماندن اندیشهٔ بیش و کم چرا باید کرد؟

زن، منشأ هرگونه نزاع است و نبرد زن مایۀ هرگونه گزند آمد و درد
زنهار مکن ستیزه با زن، زنهار درخور نبود ستیزه با زن، از مرد

زن را نتوان گفت مگر دشمن مرد زنهار، به گرد دشمن ای دوست مگرد
تا کیسه پر است با تو دارد سر صلح چون کیسه تهی شود درآید به نبرد

هستند همیشه مبتلای غم و درد
خون دلشان ز دست هم باید خورد

گر نیست تناسبی میان زن و مرد
کبکی که بود قرین زاغی ناچار

وز پیروی خلاف حق نگزیرد
و آنرا که مجاز است حقیقت گیرد

زن، کج روش است و راستی نپذیرد
آنرا که حقیقت است گیرد به مجاز

داند که جهان، بار خدایی دارد
بر نسبت فهم خویش رایی دارد

آن دل که ز عقل رهنمایی دارد
در معرفتش، اگر چه هر دانایی

برکار بد و نیک جزائی دارد
چون درنگری راه به جایی دارد

هرکس که سزا و ناسزایی دارد
این سود و زیان و نیک و بد های جهان

آیین تناسلی مقدر دارد
در جفت گرایی، دل خودسر دارد

هر جانوری که ماده و نر دارد
نوع بشر است آنکه گاه و بیگاه

افزونی و آبرو، ز دانش دارد
یک توده استخوان چه ارزش دارد؟

تندیسه ما، که رو به کاهش دارد
سرمایه ارزش است دانش، ورنه

هرکس به نهاد خویش خوبی دارد
آن خوش که ز دانش آبروی دارد

هر گل، به سرشت، رنگ و بویی دارد
آن شاد به مال باشد آن یک به هنر

پاس ادبی و احترامی دارد
شاید که به زیر دانه دامی دارد

هرکو، به تو تقدیم سلامی دارد
باور مکن این کار ز روی اخلاص

در سینه، شرار کینه می‌افروزد
خود را به میان ز آتش خود سوزد

آن را که حسد، چشم خرد بر دوزد
خواهد که بسوزد دگران را از کین

خاکش به شراب شر، درآمیخته شد
این شور و شر از کجا برانگیخته شد؟

ز آنروز، که کهگل جهان بیخته شد
چون خیر بود مبدأ ایجاد جهان

نقشی ست که بر دیدهٔ بینا باشد
پس بود جهان، ز بودن ما باشد

دیدار جهان کاین همه زیبا باشد
نابود شود نقش، ز نابودی چشم

از پنجهٔ پا گرفته تا سر باشد
همسایهٔ بد، از همه بدتر باشد^(۱)

دردی که به عضو عضو پیکر باشد
هرچند چو بنگری یک از یک بتراست

آگاه ز اسرار حقیقت باشد
کی در پی تدبیر صناعت باشد؟

آن را که به دل پرتو حکمت باشد
با داشتن جوهر اکسیر وجود

در کار صداقت و امانت باشد
دل‌بستهٔ تزویر و خیانت باشد

گر کارگری اهل دیانت باشد
وز راه دیانت ار بگرداند روی

بس یاور و یار مهربانت باشد
آن دم که اجل به قصد جانت باشد

گیرم که پزشک و پاسبانت باشد
بی فایده است چاره‌جویی از مرگ

بی ارج‌تر از برگ چغندر باشد
تا کار به کام و کیسه پر زر باشد

امروز گرت شعر چو شکر باشد
در شعر میبچ، رو چغندر می‌کار

۱- شاعر این را فی الواقع از روی تجربهٔ تلخ خود میگوید، که چندین بار دچار همسایه بد گردیده بود.

زن سست نهاد و پست گوهر باشد
گیرم به حقوق شد برابر با مرد
درمانده بود گرچه توانگر باشد
با او به کمال کی برابر باشد؟

زن گرچه توانا و هنرور باشد
آن به که به حکم طبع و دستور خرد
با مرد هماهنگ و برابر باشد
کدبانوی خانمان و مادر باشد

گویند که جسم را دو همسر باشد
صورت بود ار به دیگری باشد حال
آمیخته از دو گونه گوهر باشد
مایه است اگر محل دیگر باشد

صورت عَرَضی بود که زایل باشد
داند بخرد که مایه در گوهر خویش
و این مایه ثابت متأصل باشد
از دانش و بینش همه عاطل باشد

هرکس که به خوی نیک مردان باشد
با مردم بد نمی توان سازش کرد
پیوسته چو من بی سر و سامان باشد
جز بدمنشی که خود چو ایشان باشد

یک بچه، ز دوده گدائی باشد
دل شادی آن و خون دل خوردن این
وان یک ز نژاد پادشائی باشد
بهر چه سزا و ناسزائی باشد؟

جایی که تشاجر و تضادی باشد
چون نیک نظر کنی ز خوی کج زن
بنیاد خصومت و عنادی باشد
سرمایه هر شر و فسادی باشد

بیم نه ز مرگِ اضطراری باشد
می ترسم از آنرو، که مبادا با مرگ
کاین واقعه راه رستگاری باشد
افتادگی و خواری و زاری باشد

با هر دمِ نوشش، سر نیشی باشد
از دست جهانش دل ریشی باشد

پیوسته جهان را کم و بیشی باشد
بر هر که در این جهان بود، چون بینی

میزان و جهنم و جنانی باشد
از بهر جزا، دگر جهانی باشد؟

گویند معاد جسم و جانی باشد
حاجت چه بود خدای را، کز پس مرگ

کآمیخته با زندگی دانشمند
ز آن پیش نخواهد که بماند در بند

با این همه درد و رنج و آسیب و گزند
ایام جوانی چو بهر حال گذشت

یک دسته شدند شاد و یک دسته نژند
دل‌تنگ و نژند؛ مردم دانشمند

تا نغمه آزادی زن گشت بلند
شادند از آن؛ خیره‌سران نادان

پای دلم از بند بلا برهاند
و این آتش فتنه را فرو بنشانند

جز ذات توانای خدا، نتواند
این گرگ گرسنه را بخاک اندازد

در کار جهان رخس نظر تاخته‌اند
هر تیر که در تیرگی انداخته‌اند

آنان که لوای دانش افراخته‌اند
دیدیم که از نشانه دور افتاده است

امروز مرگش عیان داشته‌اند
دریافته و به کار بگماشته‌اند

آن را که همه بسیط پنداشته‌اند
صد گوهر اصلی بسیط^(۱) از دانش

باهم گل و خار خوش درآمیخته‌اند
از پهلوی آن خار زن انگیخته‌اند

آنروز که بی‌رنگ جهان ریخته‌اند
بشکفت ز شاخ مردمی چون گل مرد

۱- تعداد این عناصر بسیط (ELEMENTS) تاکنون به ۱۰۶ رسیده است.

قومی به خیال و وهم پرداخته‌اند
چیزی نشناختند ز اسرار جهان
در فلسفه، عمر خویش درباخته‌اند
ز اندیشه، جهان دگری ساخته‌اند

قومی به ره کلام روی آوردند
نایافته سرمنزل مقصود، ز راه
صد فتنه ز قال و قیل برپا کردند
ماندند و غم از رنج فراوان خوردند

آنان که طریق جستجو پیمودند
یا هیچ نگفتند ز دانسته خویش
در کشف حقایق تن و جان فرسودند
یا هیچ ندانسته و چون ما بودند

مردم همه گر، به طالع من بودند
تا روز چو من، ز درد می‌نالیدند
یکدم ز غم و درد نمی‌آسودند
تا شب ره غم، ز رنج می‌پیمودند

اینان که ره ناز و تنعم سپردند
باری، چو دراوفتند بی‌جان بر خاک
از عاقبت کار مگر بی‌خبرند؟
بینی که ز خاک ره بسی پست‌ترند

این بی‌خبرانی که کم از گاو و خرنده
عرض هنر و ادب، ز نابخردی است
صد شعر به یک سر چغندر نخرند
بر کور دلانی که چنین بی‌بصرند

بگذشته ز اندکی که اهل هنرند
این جانورانی که به نام بشرند
فرزانه و نیک خوی و صاحب‌نظرند
حقاً که ز هر دام و ددی پست‌ترند

جمعی که ز ادراک حقایق دورند
بیگانه ز مردمی، بری از قانون
بر بینش و رای خویشان مغرورند
فرمان بر زور و مجری دستورند

آنان که به زعم خویش صاحب نظرند با چشم بصیرت به جهان می نگرند
دانند ظواهری ز آثار و خواص

آنان که ترا به رنج و سختی نگرند بیند ترا به رنج و خوش می گذرند
چون حاصلی از کار تو آماده شود خواهند به رایگان از آن بهره برند

آنان که ز دانش و خرد بهره ورنند در کار جهان مردم صاحب نظرند
با این عظمت که از جهان می نگرند خود را نتوانند به چیزی شمرند

آنان که هماره بر سر شور و شراند دیواند به معنا و به صورت بشراند
با زخم زبان و مردم آزاری‌ها مانند سگ‌اند و بلکه از سگ بتراند

جمعی که ز رنج کارها بی خبرند و از حاصل کار دیگران بهره ورنند
هستند نیازمند این مردم و باز با دیده تحقیر به مردم نگرند

مردان خدا که اهل ذوق و نظرند دل‌بسته معنی نه اسیر صورند
از آینه جمال، بر دوخته چشم در آینه، بر جمال حق می نگرند

آنان که تباهاکار و بد رفتارند بیخود، همه را چو خویش می پندارند
و این قدر ندانند، که نیکوکاران از کار بد و مردم بد بیزارند

آنان که ریاست سیاست دارند آزادی زن به سود خود پندارند
خواهند که سرمایه ناموس زنان بر باد دهند و سودها بردارند

آنان که تو را به روز خوش دمسازند / در مهر و وفا، نرد دغل می‌بازند
یاد تو، به روزگار سختی نکنند / چون کهنه قبایی که به دور اندازند

زان مجلس ترحیم که برپا دارند / وز برگ و نوایی که مهیا دارند
دارند هوای خودنمایی، ورنه / از مرده بیچاره چه پروا دارند

صاحب‌نظران که دور از پندارند / در کار معاد، واقف اسرارند
بینند در این جهان بهشت و دوزخ / و آنانکه به هر کدام مأوی دارند

عهدی است که دوستان به هم ناسازند / در عهد و وفا، نرد دغل می‌بازند
درمانده همه، به کار خویشند چنان / کز خود به کسی دگر نمی‌پردازند

این هیچ کسانی که عوام‌الناسند / ناپاک و فرومایه و حق‌نشناسند
هر چند کم از خرنند در علم و ادب / در مکر و دغا بیشتر از نسناسند

این خیره سران که دشمن اهل دلند / بی‌شرم و دریده چشم و پیمان گسلند
از کرده بد، هیچ ندارند هراس / گویی ز مجازات بدی‌ها بخلند

جمعی که فریبکار و زرق‌اندیشند / هر جا که درآیند نشینند به صدر
هر جا که درنده درنده در لباس می‌شند / هر جا که روند، از دگران در پیشند

قومی پی‌عرفان وجود و موجود / در پیش گرفتند ره کشف و شهود
مست از می‌وحدت، شده سرگرم‌سماع / نشناخته امیتاز عبد از معبود

گر هست نه بر وفقِ مراد و مقصود
دارم همه از بخت شکایت، که چرا
زن، سرکش و همسایه بد و خویش حسود
باشم به چنین طالع نحسی مولود؟

گویند به ماهیتِ خدا داده وجود
ماهیتِ اگر بود نخواهد ایجاد
از نور وجودند حقایق مشهود
نابوده به ذات هم نگردد موجود

هر چند نیم به هیچِ دردی خشنود
آن درد که بهبود پذیرد سهل است
کز مرگ بتر، زندگی درد آلود
ای وای ز دردی که ندارد بهبود

از بودنی این چنین پر از رنج چه سود؟
در کار خدا چون و چرا نتوان کرد
و آنگاه فرو مردن و گشتن نابود
بر بند لب و درگذر از گفت و شنود

هر چیز بر آن رواست نام موجود
یکتاست حقیقتِ وجود مطلق
موجود بود ز پرتو ذات وجود
موجودِ مقید، به تعین، معدود

هر چند جهان خوب و خوش آیند بود
پیوسته در آن، ز دست دونان، دانا
شیرین به مذاق جان، چو گل‌قند بود
چون طوطی پای بسته، دربند بود

تا دست وجود در میان خواهد بود
تغییرپذیر نیست ارکان جهان
بنیاد زمین و آسمان خواهد بود
بوده است چنین و همچنان خواهد بود

گر هستی ما ز لطف دادار بود
واز زیستنی به رنج و مرگی دشوار
از چیست که پر ز درد و آزار بود؟
کس هیچ ندانست چه اسرار بود؟

گر تازه جوان چست و فعال بود
بی جان، تن این و آن، به یک حال بود

گر پیر شکسته کهنسال بود
چون مرگ درآید و شود تن بی جان

واین ابلق تند خوی رام تو بود
از حیلۀ گران دانه و دام تو بود

گویند اگر جهان به کام تو بود
مغرور، بدان ژاژ فریبنده مباش

در رتبه شاهی خود آگاه بود
روحي است در آدمی که زالله بود

آن ذات که بر وجود ما شاه بود
ذات من و جان و تن من می گوید

اندام نزار و چهره زرد نبود
آشوب نزع و شور نآورد نبود

ای کاش که در جهان غم و درد نبود
با هم همه مهربان و همدل بودند

آلام و مصایب و دل آهنج نبود
صد مار به هر گوشه این گنج نبود

خوش بودی اگر به زندگی رنج نبود
گنج است جهان و رنج آن مار، ای کاش

خوش تر ز نشاط و شادمانی نبود
بازیچه سزای کاردانی نبود

گویند چو عمر، جاودانی نبود
بازی است نشاط و شادمانی به جهان

بی توصیه هیچ کاری اجرا نشود
هرگز گره از کار کسی وا نشود

در کشور ما گر سخن افشا نشود
ور پسنجه پارتی نباشد به میان

اعراض^(۱) همه صورت این اجسامند
در فلسفه اش جوهر صورت نامند

چون جوهر اجسام همین اجرامند
مجموعه اعراض بود، آنچه به وهم

۱- جمع عَرَض بمعنی ماده در مقابل جوهر (مایه).

مندیش که راهی به خطا می پویند
بگذشته و معنی حقیقت جویند

آنان که نکوهش جهان می گویند
خواهند که مردم از مجاز صورت

کس نیست به مردمی و مردی پابند
گویند هنر، تقلب است و ترفند

این دوره که عصر انقلابش نامند
دانند شرف، مطربی و رقاصی

چه دوست، چه آشنا و چه هم پیوند
سود تو به سود خود برابر ننهند

چه همسر و چه برادر و چه فرزند
کام تو نخواهند به ناکامی خویش

از حسن عمل، کمال خود می جویند
راز دل خویش با خدا می گویند

قومی به شریعت ره دین می پویند
بی رنج ریاضات و دلیل اثبات

در کار معاش خویشتن می کوشند
با شعبده، جو، به جای آن بفروشند

آنان که لباس کارگر می پوشند
زاغاز دهند وعده گندم، لیکن

فرمانبری و بخشش و یاری خواهند
و آنان که فرو دست، به زاری خواهند

هر کس بود، از تو آنچه داری خواهند
آنان که زیر دست تو باشند، به زور

حیران نه همین من، همگان حیرانند
پاداش دهم، ستیزه کارم خوانند

زاین مردم بدخواه که بس نادانند
گر عفو کنم، ز ناتوانی بینند

از شوق سراسیمه و دیوانه شوند
نشاخته باز سر، به دوزخ بروند

بر خویش چو عنوان ریاست شنوند
پایان ریاست ار به دوزخ باشد

کردند جهان را به تمامی محدود
تا بر دلشان شد در دانش مسدود

آنان که نیافتند اسرار وجود
بر خود در اوهام گشودند از جهل

چون کوزه شکست از میان شد مفقود
آن صورت خاص باز گردد موجود

صورت که به جرم کوزه باشد مشهود
باور نتوان کرد که بعد از فقدان

بشکست ز گردونه و شد درد آلود
پیوست به بهبودی و از درد آسود

دستی که به جز راستی اش پیشه نبود
صد شکر خدای را که بعد از شش ماه

انوار تجلی از کجا شد موجود؟
پنهان بود از دیده ادراک و شهود؟

گر نیست حقیقتی در اقلیم وجود
ور هست چنین مطلع انوار، چرا

در کار خود از تلاش جوید بهبود
جز آنکه به رنج خویش رنجی افزود

هر کس به نصیب خود نباشد خشنود
بیچاره ندید سودی از رنج تلاش

گوینده شیرین سخنی شیوا بود
در بزم ادب همچو هزار آوا بود

«شیدا»^(۱) که به راه عشق ره پیمای بود
بر بست لب ای دریغ آنکو به سخن

پیوسته دل و دماغ او تخت بود
هر جا که رود کار بر او سخت بود

آنکس که به روزگار خوشبخت بود
و آنرا که ندادند ز خوشبختی بهر

جان بر سر او کنی سزاوار بود
بگریز ز صحبتش که چون مار بود

آن یار که دلجوی و وفادار بود
ور نیست به دلجویی و مهرش سروکار

۱- منظور میرزا عباس خان شیدا، است. انجمن ادب اصفهان است.

با آن که شریر و مردم آزار بود
نزدیک من آنکه خود بود بد کردار
نیکویی و یاری نه سزاوار بود
بہتر ز کسی که با بدان یار بود

تا مرد ز جنس ماده بیزار بود
چون رشتہ همسری به پایش پیچید
در زندگی آزاد و سبکبار بود
مرغی است که در دام گرفتار بود

هر کس که در این دور پر آزار بود
درماندہ کار خود، ندارد یارا
پیوسته به کار خود گرفتار بود
کز بہر کسی یار و مددکار بود

بر شعر کسی تَنَد که بی پاک بود
چون مدح کند، فروتن و چرب زبان
در مدح و ہجا دلیر و چالاک بود
چون قدح کند، سرکش و ہتاک بود

آن دوست بود که پاک و یکرنگ بود
با ہر کہ تو را صلح بود، بر سر صلح
ہم پیشہ و ہم خوی و ہم آہنگ بود
با ہر کہ تو را بجنگ، در جنگ بود

بی رنج در این دور زمان نتوان بود
گرد دست بداری از گزند دگران
وز فتنہ مردم بہ امان نتوان بود
ایمن ز گزند دگران نتوان بود

آن کز تو بہ دل، امید سودش نبود
ور بیم زیان از تو ندارد، با تو
با تو سر مہر و یادبودش نبود
پروای خوش آمد و درودش نبود

این مردم بی خبر ز بس گمراہند
سودای ریاست نکنند از سر دور
پیوستہ بہ آرزوی مال و جاہند
ہر چند کہ از زیان آن آگاہند

- اکنون که، به سر نشان پیری بدمید
بالای سیاهی ار نباشد رنگی
- دیگر به جوانی نتوان داشت امید
این موی سیه رسته، چرا گشت سپید؟
- ***
- ای موی سر و روی تو گردیده سپید
از جمله «جاودان بمان» غره مباش
- در عمر درازت به چه روی است امید
بر روی زمین زنده جاوید که دید؟
- ***
- بنگر به نگاه شوق، تا هست پدید
کاین منظره‌های جانفزا را هرگز
- رخساره اختران و ماه و خورشید
چون مرگ فرا رسد دگر نتوان دید
- ***
- چندان که بدی از بشر آمد بادید^(۱)
گویم مکناد بی حقیقت باشد
- در نیکی نیکوان هم این گفت و شنید؟
ببریده‌ام از نیکی این نوع امید
- ***
- آن کس که به خانه از سفر باز آید
خواهد که بدین بهانه عام فریب
- رنجی برد و مجالسی آراید
بر شهرت و شخصیت خود بفزاید
- ***
- از چیست که هر کار به جا می آید
چون طبع جهان توالد و تکثیر است
- کاری دگر از پهلوی آن می زاید؟
بر هستی هر چه هست می افزاید
- ***
- بس دیو، که خود به مردمی بنماید
دیوانگی است امید نیکی از دیو
- تا هر چه بود ز مردمان بر باید
زاین مردم دیو خو چه نیکی آید؟
- ***
- بگرفت دلم ز دیدن موی سپید
پیری است نشان مرگ و می ترسم از آن
- کز موی سپید روی پیری است پدید
آری ز نشان مرگ باید ترسید
- ***

بنگر که در آن چه خوبتر می آید؟
کارت به صلاح و سود بر می آید؟

عمری که نه بس دیر به سر می آید
در زندگی از کدام راه و رفتار

پای سببی هم به میان می آید
و این آمدنی، در چه زمان می آید؟

دانیم که مرگ ناگهان می آید
لیکن سبب مرگ ندانیم ز چیست

آن گونه که هست خویش را بنماید
خود را به هزار شیوه می آراید

هر جانوری که در نظر می آید
کار بشر است و بس که با صد نیرنگ

چون مرگ رسید مدتی نیست مدید
در حادثهٔ مرگ نشاید تردید

صد سالهٔ عمر کاحتمالی است بعید
تردید به هر حادثه شاید، لیکن

وز گفتن شعر شهرتی می جوید
هر نیک و بدیش در دل آید، گوید

آنکس که به راه شاعری می پوید
باید ز بد و نیک نیندیشد هیچ

نشناخته راهی به خطا می پوید
ناچار به ترک این تمنا گوید

آنکس که ز مردمان وفا می جوید
چون دید نشانی از وفا نیست پدید

وز روی خوش آمد سخنی می گوید
کز دوستی تو سود خود می جوید

هر کس به ره ارادتت می پوید
زنهار به مهربانی اش غرهٔ مباش

گو کیسه پر از سنگ بود یا گوهر؟
از هر چه بود متاع دانش بهتر

آن دم که ز مغز جان تهی شد پیکر
چون هیچی و هیچ هم نداری، باری

ره یافته بر جرم قمر، نوع بشر ^(۱) پیوسته به هم توده تاریک قمر	اکنون که به نور علم و نیروی هنر دیده است که از گوهر اجزاء زمین
* * *	
هستند گر از یک پدر و یک مادر بیگانه نهاد و دشمن همدیگر؟	این توده خودکام بنی نوع بشر از چیست که گشته اند همچون دد و دیو
* * *	
کآید چو خم می مغانت به نظر پشمینه پلاس در بر و خشت به سر	بر پیکر زاهد ریایی بنگر آکنده درون ز خبث و آلوده برون
* * *	
هستند همه صفات حق را مظهر آن مصدر خیر آمد و این مصدر شر	بر هر چه کنی به چشم تحقیق نظر چون مظهر اوصاف جمالند و جلال
* * *	
در کار شناسایی احوال بشر الا که به سود خود، ندارند نظر	بس تجربه کردیم و گرفتیم خبر دیدیم که هر چه می کنند، این مردم
* * *	
کج طبع و ستیزه خوی باشد مادر فرعی است بد، از اصل بد خود بدتر	چون پاک نباشد پدری را گوهر فرعی که از این دو اصل بد برخیزد
* * *	
با چشم بصیرت ار کنی نیک نظر خوانندگی و رقص، کمال است و هنر	در راه و روش مردم این کشور تزویر و تقلب است، علم و صنعت
* * *	

۱- اشاره به پیاده شدن انسان در کره ماه در بیستم ژوئیه ۱۹۶۹ م مطابق ۲۹ تیرماه ۱۳۴۸ ش و آوردن نمونه‌هایی از سنگ و خاک کره ماه و تجزیه آنها، که منشأ زمینی بودن ماه را ثابت میکند:
جدا شدن قسمتی از ته اقیانوس اطلس در اثر برخورد شهاب آسمانی و پرتاب شدن آن به فضا و حرکت آن به دور زمین در صورت ماه

زن کم خرد است و کج رو و افسونگر
تا مرد، سبکسر نبود چون کودک
نزدیک نگر باشد و کوتاه نظر
با زن نتوان برد دل آسوده به سر

شبهاکه ز تاب غم روم در بستر
هر صبح که سر برآرم از جامه خواب
سودای سر زلف تو گیرم در سر
رخسار دل افروز تو دارم به نظر

گر بر سر دشمنی بود نوع بشر
ور بر سر دوستی بود، از افراط
بیند همه عیب از ره تفریط، هنر
هر عیب که باشد، هنر آرد به نظر^(۱)

گفتم پس از آن دردسر و خون جگر
دیدی که زمانه باز آورد به پیش
یک چند مگر بسر برم بی سرخر
این بد که بود از بد پیشینه بتر؟

هر چیز در این جهان به زیر و به زبر
چون خالق خویش نیست، مخلوق خداست
پوشیده و پیدا ز مواد و ز صور
زاین بیش دگر نمی رسد فکر بشر

گر ز آنکه ترا به سوی معنی است نظر
دانا ز دوالک^(۲) اش نباشد منظور
تا صورت افسانه نداری باور
جز مردم دیوسیرت افسونگر

گویند فرا رسیده دوران هنر
ایکاش نمی کاستی اخلاق نکو
افزوده شده است دانش اندر کشور
وافزوده نمی شدی نه دانش نه هنر

۱- وَلَكِنْ عَيْنَ السَّخَطِ تُبَدَى الْمَسَاوِيَا

۱- وَ عَيْنُ الرِّضَا عَنْ كُلِّ عَيْبٍ كَلِيلُهُ

۲- همان دوالیا است.

گویند که از سیم سپید است قمر
مریخ ز آهن و، زقلعی برجیس
زهره مس و، تیر جیوه، خورشید از زر
و از سرب سیاه جرم کیوان، یکسر^(۱)

هر فتنه که برخاسته از نوع بشر
زاین جنس پلید دیو خو، چشم مدار
سرمنشأ آن زن است؛ نیکو بنگر
جز مکر و فریب و شیطنت، هیچ هنر

آری به چنین عرصه بی حد و کنار
موجود زبون ناتوانی چو بشر
آکنده ز آفریدگان بسیار
ناچیزتر است از آن که آید به شمار

آنان که شدند بر خر خویش سوار
بر سینه زنند سنگ مردم شب و روز
دارند نظر به سوی خود در هر کار
تا گرم شود به سود ایشان بازار

آن را که بصیرتی نباشد در کار
آخر نبود حاصلش از کرده خویش
هر چند به زعم خویش باشد هشیار
جز رنج و ندامت و زیان بسیار

آن را که بود بخت بد کج رفتار
هر دشمنش ار هست، شود نیرومند
پیوسته به درد و رنج دارد سر و کار
هر دوستش ار بود، زبون گردد و خوار

آن مرد، که دیوانه زنی دارد یار
بی بهره ز آسایش و از شادی دور
پیوسته بود قرین رنج و آزار
وز جان و جهان و زندگانی بیزار

۱- عقیده‌ای است که قدما راجع به کرات منظومه‌های شمسی داشته‌اند. ناهید: زهره یا ونوس؛ تیر: عطارد، مرکوری یا مرکوری؛ بهرام: مریخ یا مارس؛ هرمز (زاوش): برجیس، مشتری یا ژوپیتر؛ کیوان: زحل یا ساتورن

پیوسته به درد و رنج دارم سر و کار
در هر چه برم دست، بر آید دشوار

از بخت سیاه و طالع کج رفتار
با هر که شوم یار، دل آزار شود

دوران وجود خود غنیمت بشمار
تا هست جهان، دگر نیفتی به کنار

ای آمده از جان و جهان برخوردار
چون غرقه شوی، باز به دریای عدم

داری ز کجا ز کینه بر من آزار؟
بردار ز پیش پایم این بوتۀ خار

ای بار خدا، که قادری بر همه کار
این لانه کید و کینه را ویران کن

وی صرصر انتقام! پایی بفشار
بر خرمن عمرشان در انداز شرار

ای صاعقه قهر خدا! دست بر آر
بنیاد ستمگران برافکن از پای

آسان شود ار چه کار باشد دشوار
دشوار شود گر بود آسان هم کار

با طالع سازگار و بخت بیدار
ور بخت بود به خواب و طالع ناساز

کس را به چنین بخت مبادا سر و کار
یکدم نشدم ز یاری اش بر خوردار

بختی است مرا بدمنش و بدرفتار
یک روز نبودم از گزندش ایمن

ناچار به تکرار شوم، چندین بار
نایاب چو اکسیر شود در بازار

بختی است مرا، که بایدم در هر کار
واندر پی هر چیز، روم بهر خرید

بد سیرت و زشت صورت و کج رفتار
کافتاد بدین خیره سرانم سر و کار؟

بیزارم از این ددان مردم آزار
پاداش کدام خامی و خیره سری است

هستند به هر سو، چو سگان خونخوار
در جرگه این ددان مردم آزار؟

پیرامن کوی من گروهی زاشرار
یا رب چه کند یک تن بی‌یاور و یار

از منظر زیبای جهان باز مدار
دیگر نبود مهر و مه و لیل و نهار

تا فرصت دیدن است، چشم دیدار
زان پس که سرانگشت اجل چشم تو بست

و اداری کنند دیگران را ناچار
برگردن مردم‌اند پیوسته سوار

جمعی که به سود خویشان در هر کار
با خدعه و دستان چو دوالک پایان

ناگاه به یک اشاره افتند ز کار
و این بازی بُرد و باخت یابد تکرار

جمعی که پس از کوشش و رنج بسیار
جمعی دگر آیند به جای آنان

پیرامن او کشند خط، دایره‌وار
تا بر خر خود شوند از این کار سوار

جمعی که چو دیدند یکی را بر کار
بر دوش کشند بار فرمانش را

زنهار از ایشان میپذیر این رفتار
بیمار شود جان چو شود تن بیمار

خواهند گروهی تن خود را آزار
جان و تن ما ز هم نباشند جدا

از یاری بخردان شود برخوردار
سودی ندهد مگر زیان و آزار

خوش آنکه ز بختیاریش در هر کار
بر یاری بی‌خرد، منه دل، که تو را

وز دست برون برند، هر دار و ندار
چون مرده نمی‌توان نشستن بی‌کار

دانیم که مردنی است ما را ناچار
با این همه، تا به تن بود تاب و توان

خود را به کنار مرگ دیدم دو سه بار
بر کام دلم برون نیاید از کار

در چاره دست، رنج بردم بسیار
ترسم که پس از این همه رنج و آزار

پیوسته از آن کشیده رنج و آزار
نی با همه کس توانمش کرد اظهار

دردی است مرا بر دل غمدیده زار
نی از دگران توانمش داشت نهران

چون داشته‌ایم از این خطاها بسیار
بسیار خطا بود، چه جای انکار

در ظاهر این پرده پر نقش و نگار
در مبحث پشت پرده هم گر گوئیم

دیری است که هستم از دل و جان بیزار
او نیز چو دیگران درآمد از کار

زاین دوست نمایان منافق رفتار
گفتم که مگر نیست یکی چون دگران

قائم به محل خویش باشد ناچار
در هستی جوهر محلست به کار

صورت چو به مایه حال شد زاین پندار
قائم نتوان بود مقوم لیکن

این جانور درنده خوی مگار
یا بر سر آسیب و گزند و آزار

فریاد ز دست بشر بد کردار
یا در پی نیرنگ و فسون است و فریب

خوش هیکل و خو بروی و شیرین گفتار
بر پشت کسی چون شود از حيله سوار

گویند دوالکی است در دریا بار
پاهای دوالین به میان پیچد سخت

خاک است و دگر آب و هوا باشد و باد
و این خاک میان همه بگرفته قرار

گویند عناصر بسیط اند چهار
ناراست و هوا و آب، بر خاک محیط

مأم و پدر بدمنش کج رفتار
جز مار، ز تخم مار، ناید بیرون
فرزند نیارند مگر بد کردار
از ریشه خاربن، نروید جز خار

هر جا که ترا فتاد با زن سر و کار
ور نیست ره گریز، باری ناچار
بگریز از او گرت بود راه فرار
رفتار کن آن چنان که با کژدم و مار

هر جانور درنده خوی خونخوار
تنها بشر است آنکه از خیره سری
آن می شکرد^(۱) که خورد باید ناچار
یکباره بخاک و خون کشد چند هزار

هر نیک و بدی که هست ما را در کار
ار شکر کنیم ور شکایت شاید
برخاسته زاین جامعه باشد ناچار
کاین جامعه، هم گل است ما را هم خار

هر چند به راه زندگی در همه کار
آن را نتوان دوست گرفتن که بود
از یاری دوستند مردم ناچار
بر گردن یاران ز گرانجانی بار

یکتاست نه آنچنان که آید به شمار
بر هر چه توان بود توانا باشد
دانا، نه به آزمایش و استبصار
بی حاجت دستیار و بی کار افزار

اجرام زمین و آسمان را بنگر
در منظره جهان به چشم دل و جان
ابعاد فضای بی کران را بنگر
سیمای خداوند جهان را بنگر

تدبیر و خردمندی و نیرو و هنر
از من گرت این سخن نیاید باور
گویی نشوند جمع با یکدیگر
در حالت پیران و جوانان بنگر

۱- شکار میکند.

آن را که به مهر خویش بینی پرشور
چون درنگری هم به نهانخانه دل
هیچش نبود با تو دریغ از زر و زور
جز سود و صلاح خود ندارد منظور

آن را که تنی است از توانایی دور
از زور، مگر به زور بتوان رستن
ایمن نبود ز زور، جز در دل گور
زاری و زبونی نکند چاره زور

آن، کش نبود نه چاره دانی و نه زور
بر دامن دیگری زند دست نیاز
در سختی کارها چو گردد مقهور
کز خود نتواند کند آن سختی دور

این جانوری، که شد به انسان مشهور
با کالبدی پر از فضولات پلید
از دیدن عیب و عار خود آمد کور
بگرفته چرا به سر چنین باد غرور؟

این مردم بی خبر، چه درسوک و چه سور
بر کار نهاده نام، آداب و رسوم
دارند تکلفاتی از دانش دور
افتاده به دام خودپرستی و غرور

با مردم این زمانه پر شر و شور
چه دوستی آن را، که ز آمیزش تو
آمیزش و دوستی نباشد مقدور
جز منفعت خویش ندارد منظور؟

بنیاد حکومت، چو نهادند به زور
کردار بد خویش نکو جلوه دهند
انصاف و عدالتی نباشد منظور
پنداشته اند مردمان را کر و کور

در حیرتم از مردم مست مغرور
بس گور ببینند و دمی نندیشند
کز درک حقایقند بسیار به دور
از خوابگه خویشان اندر دل گور

کز سختی آن، صبر نباشد مقدور
غافل که توان بود بدین شوری شور

درد تن رنجور، چنان شد پر زور
از بد بتری، شنیده بودم، لیکن

* * *

هر یک به وظایفی معین، مأمور
با هیچ تکلفی، نگردد مقدور

طبع زن و مرد است ز همدیگر دور
خواهند اگر وظیفهٔ مرد از زن

* * *

بس تجربه کرده‌ام ز نزدیک و ز دور
کس نیست که سود خود ندارد منظور

عمری است که درسنجش احوال و امور
دیدم به معاملات مردم با هم

* * *

بی‌بهره بود جهان، ز ادراک و شعور
ور هست، ز چیست این فساد و شر و شور؟

گویند: طبیعت بود از دانش دور
گر نیست شعورش این چه نظم است و ثبات

* * *

بنهاده بنای کار خود بر تزویر
تا ساده دلی شود بدان دام اسیر

جمعی دگرند روز و شب در تدبیر
گسترده به راه، دام سالوس و ریا

* * *

کز لطف نگاه دارم از هر خیر^(۱)
آغاز به خیر باشد انجام به خیر

دارم به خدای، چشم یاری لاغیر
واندر همه کاری که بدان آرم روی

* * *

هر معنی و صورتی بود رنگ پذیر
تزویر، شود خوانده به نام تدبیر

در دورهٔ ماکه هست دور تغییر
نیرنگ و فریب را، سیاست خوانند

* * *

اندرز و ملایمت ندارد تأثیر
دیگر نشود به هیچ رو چاره‌پذیر

در گرگ درنده خوی بی‌باک شریر
خوی بد او، مگر به کشتن یا مرگ

* * *

۱- گزند و آسیب.

دورم ز دورویی و دروغ و تزویر
هرگز نشدم به زندگی ننگ پذیر

زان رو که نیم چو زیرکان با تدبیر
بس رنج کشیدم به نکو نامی، لیک

بی کسوت صورت، شده است نقش پذیر
ز آمیزش اعراض دگر، نیست گزیر

گر گفته شود که ماده بر هر تقدیر
گوییم که هیچ جوهری را به جهان

کرده است طبایع جهان را تسخیر
این راز که فرمان طبیعت بپذیر

گویند بشر به زور علم و تدبیر
نی نی که بشر یافته از پیر خرد

بر خیر کثیر و شتر اندک، لاغیر
در دورهٔ ما، شر بود افزون از خیر؟

گویند نهاده شد بنای این دیر
گر کار چنین است ندانم ز چه روی

باشد همه بوم نکبت اندر پرواز
درهای غم و رنج زهر سویی باز

آنجا که دو همسرند با هم ناساز
بر بسته برایشان در شادی شب و روز

و آن یک همه عمر مانده در سوز و گداز؟
خود با چه دگر، گشوده گردد این راز؟

از چیست یکی همیشه در نعمت و ناز
گر نیست دگرگونی احوال ز بخت

ز این جنس خبیث تا توانی بگریز
جز خستگی و رنجش و آزار و ستیز؟

از شر بشر، دلا به جان کن پرهیز
آمیزش مردمت چه حاصل دارد

در گور، به مار و مور گردد دمساز
بوده است ز خاک و خاک خواهد شد باز

افسوس که این پیکر پرورده به ناز
راهی چو به اصل خویش باشد هر چیز

بس رنج کشیدیم به امید دراز
افسوس که چون مرگ درآید، ناچار
در یافتن هر چه کند رفع نیاز
از دست دهیم آنچه به دست آمد باز

دارای جهان را نبود هیچ نیاز
در ساحت کبریائیش، یکسان است
زانجام مژّه و بری از آغاز
بیش و کم و شادی و غم و شیب و فراز

در کار جهان، بسی نشیب است و فراز
یا کمتر از آن است که می باید بود
زان روی در آن هیچ نبینی بر ساز
یا بیشتر از آنچه بدان هست نیاز

جمعی که زنند لاف زهد و پرهیز
چیزی که برای دیگران نیست حلال
دندان به حرام کرده چون رو به تیز
درباره خود کنند آنرا تجویز

کاری که ز بنیاد بد است و ناساز
ور نیک و پسندیده بود از آغاز
نیکو نشود به گفتگوهای دراز
در نیکی آن به گفتگو نیست نیاز

گر دست دهد آنچه کند رفع نیاز
چون عاقبت زندگی ما مرگ است
بر چیزی از آن بیش نمی شاید آرز
دیوانگی است آرز و امید دراز

هر چند بشر یافته بال پرواز
افسوس که آزاد نگردیده هنوز
آورده به دست نیروی ذره و گاز
از بند ستم کاری و خودخواهی و آرز

بیهوده بود ز مرگ ما را پرهیز
هر زنده به حکم طبع می باید مرد
از مرگ نجسته هیچ کس راه گریز
با حکم طبیعت نتوان کرد ستیز

کان حادثه حالی است چو تغییر لباس
ز آن پیش که از کار فتد هوش و حواس

از مرگ نباشدم به دل بیم و هراس
بیم همه از مشقت بیماری است

بیهوده مدار چشم یاری از کس
آن را که به سود خود نظر دارد و بس؟

برگرد دلا ز راه پندار و هوس
کی سود تو منظور تواند بودن

و از نعمت آنان ننهد دل به سپاس
از صحبت آن خیره سر حق شناس

هر کو نکند حرمت یاران را پاس
بنیوش که هر چه می توانی بگریز

شد پیرو شیوهٔ پروس و پاریس
یا نظم تراز گشته یا نثر نویس

تا شیوهٔ پارسی ز روی تلیس
بس هرزه داری بی سواد نادان

در حيله و مکر، بسته دست ابلیس
یک روز کنند دستگاهی تأسیس

جمعی دگرند رازدان تلیس
یکروز در آرند بنایی از پای

از حیطة ادراک برون مرتبتش
کاندیشه نیافته است ره بر صفتش

ذاتی که خرد بی خبر از معرفتش
تنها نه به ذات او خرد سرگردان

وز راز نهفته، بر ندارم سرپوش
کز آتش خشم خونم آورد به جوش

گفتم که به صبر، خویش را دارم گوش
بنگر که جهان، باز چه بازی انگیخت

تا زند به کام دل خود، از پس و پیش
تا ارزش کار خود کنند از همه بیش

جمعی که چو گشتند سوار خر خویش
برپای کنند های و هو از هر سوی

سرمایه فضل شیخ، اگر باشد ریش
او ریشی اگر ز موی دارد بر روی
پیدا است که فضل ما از او باشد بیش
ما را ز غم است ریش‌ها بر دل ریش

گر بار غمی کشم ز بیگانه و خویش
از غیر شکایت نکنم کان غم و درد
ور نیش جفایی رسدم بر دل ریش
دانم همه از بخت بد کافر کیش

هر حکم که رفته بر طبایع، از پیش
گر پیرو آیین طبیعت نشوی
تا هست جهان، هیچ نگردد کم و بیش
کاری نبزی ز پیش از کوشش خویش

دستی که نبود پیشه جز راستی‌اش
شش ماه کشید درد و شادم اکنون
انداخت قضا در کجی و کاستی‌اش
کآورد برون دست خدا ز آستی‌اش^(۱)

زنهار، روا مدار در وعده خلاف
مگشای به آزار و ستم هرگز دست
پرهیز کن از دروغ و از لاف و گزاف
مگذار برون پای ز راه انصاف

از تاب تجلی وجود مطلق
یک ظاهر و صد هزار عکس مظهر
بازار جهان یافت ز هستی رونق
یک مصدر و صد هزار لفظ مشتق

آنرا که زند مرگ به سر تیغ هلاک
با نعمت و شادیش چه کار است دگر
واز روی زمین پا بکشد در دل خاک
واز محنت و سختیش چرا باشد باک؟

۱- اشاره به شکستگی دست شاعر است که در قصیده "حادثه دست" در صفحه ۱۶۸ به تفصیل شرح داده شده است. به رباعی چهارم صفحه ۴۷۱ نیز رجوع گردد.

پیشانی قصر می‌کشد بر افلاک
جایش ندهند جز به یک تیره مفاک

آن خیره سر بی‌خبری کز سر خاک
با این همه ملک و مال‌ها از پس مرگ

چندین به ره هوی مننه پا، بی‌پاک
حیف است به زیر خاک رفتن ناپاک

ای دل چو به زیر خاک خواهی شد خاک
چون پاک به روی خاک بنهادی پای

این بانگ به گوش هوشم آمد ز مفاک
آسوده نیند مردگان هم در خاک^(۱)

بر تربتی آشفته، گذشتم غمناک
بنگر که ز دست زندگان بی‌پاک

ز آن بیش برند، از دغا و نیرنگ
آن دوست نمایی که دورویست و دورنگ

چندان که زیان برند مردم از جنگ
از دشمن یکروی بتر دانی کیست؟

غافل نتوان شد چه به صلح و چه به جنگ
گاهی ز ستمگری بر افرآزد چنگ

زاین جانور ستمگر پرنیرنگ
گاه از سر نیرنگ فرود آرد سر

سرمایه او، همه فریب و نیرنگ
مسیار به دست زن، که بار آرد تنگ

زن، خیره سری بی‌خرد است و فرهنگ
کاری که بود سزای مردان، زنهار

در کشور ما نیست به جز مایه ننگ
این قافله تا به حشر هم باشد لنگ

فرهنگ که هست پایه دانش و هنگ
سر منزل مقصود کجا تا به کجا

۱- متاسفانه آرامگاه شخصی شاعر هم از این آشفتگی مصون نماند، و تاکنون چندین بار در معرض خرابکاری
مشتی اوباش واقع گردیده است.

روزى که ز قبض و بسط واماند دل آثار حیات گردد از تن زایل
بنگر که ز ما چه ماند خواهد بر جای تا باز از آن چه گشت خواهد حاصل؟

آنرا که بود دیده حق بین ز کمال نقد است برای او جزای اعمال
قائم به جهان می‌نگرد روز معاد از روی حقیقت نه به تصویر خیال

آن کس که ز خود کامگی و طول امل بگرفت هزار جان، به صد گونه حیل
دیدى که چو عمرش به سر آمد ناگاه بیچاره نبرد جانش از دست اجل

ای بس که یکی رنج برد چندین سال تا در هنری، رسد به سر حد کمال
شاخ هنرش نگشته پربار هنوز مرگ آید و رنجش همه گردد پامال

ای غرّه به کامرانی و مال و منال چندین به جلال و جاه و اقبال مبال
گر صرصر ادبار بجنبد از جای درهم شکنند پایه هر عزّ و جلال

بردار دل از هوای افزایش مال زاین بیش مباح در پی کسب کمال
آن را که بود مال و کمالی افزون آخر شود از دست حسودان پامال

بر دوستی هر که زدم قرعه فال اسباب فراق دیدم افزون ز وصال
گردوست زدوست سود خود جویدویس در صحبت او نیست به جز رنج و ملال

بنیان جهان که دور از او دست زوال نقشی به از آن گرچه محال است محال
آمیخته هستی‌اش به اضداد از آنک آینه اوصاف جمال است و جلال

چون در هنری رسد به سر حد کمال
عمرش نهد از طالع بد رو به زوال

بیچاره کسی که با بسی رنج و ملال
نگرفته از آن کمال سودی بسزا

کاندیشه ندارد اندر این راه، مجال
بر منزل مقصود محال است محال

تا چند ز راز هستی ات، بحث و جدال؟
بیهوده چه پیویم؟ که ره بردن ما

با کوشش تحصیل نگردد حاصل
از مطلع انوار، بر آئینه دل

دانش که بود کمال هر مستکمل
نوری است درخشنده که خوش می تابد

در ظاهرش، آلودگی و نقص و وبال
بر توده خاک تیره امری است محال

در غیب جهان، پاکی و لطف است و کمال
پاکیزگی پوشش و پیکر، ما را

بخت است و در این باره نباشد اشکال
بیش و کم و نیک و بد و نقصان و کمال

سرمایه اختلاف های احوال
گر بخت نبود، از چه درگشته پدید

بیدادگری نداشت این گونه مجال
فرمان، به سرو جان و تن و مال و منال

گر بنده فرمان نبُندند این جهال
تا بر سرشان کند خدائی و دهد

نآورده برای گفته خویش دلیل
آنجا که مقدمات باشند علیل

گفتند گزافه ها ز روی تخیل
ناچار نتیجه عاطل است و باطل

مغرور به دانش است در قرن اتم
هر چند به ظاهرش نه شاخ است و نه دم

این جانوری که خوانده خود را مردم
خوی دد و دام دارد اندر باطن

نقش گل و خار و آب و آتش با هم با صورت مرد صورت زن توأم	چون کرد نگارنده لوح عالم در صفحه آفرینش آدم ساخت
در آن همه جتّیان به نام مردم بینی دگری باز چو او دارد سم!	گرما به جن شده است این دور چلم ^(۱) چون سم یکی بینی و بگریزی از او
گویند به غفلت مگذارید ایّام اکنون که ندانیم چه باشد فرجام	از من برسائید به یاران پیغام این فرصت کوتاه غنیمت شمید
جان و دلی آزرده زد دست آلام یکباره کند ز درد و رنجش آرام	آن را که تنی است پایمال اسقام آن به که پزشک اجل از داروی مرگ
کارش بود از گردش ایّام به کام آسایش زندگی به خود کرده حرام	این جانوری که آدمی دارد نام افسوس که با خوی ستمکاری و آز
کز طبع زن و مرد گرفته آرام نه خیره سر و ستیزه خوی و خودکام	این شهوت جنسی پلید بد نام ای کاش به دست خردش بود لگام
وز پول، شود مخالف هر کس رام پیوسته ستمدیده بود در ایّام	بازور، شود هرزه بدخو آرام آنرا که نه زوری و نه پولی ست به دست
افلاک محیط بر زمین را اجرام آزاد شد از تقیدات اوهام	پنداشته بودند زمین را آرام تا کرد بشر به آسمانها پرواز

۱- آلوده و ناپاک (واژه از گویش شیرازی است)

خوش آنکه برآورد زبان را ز نیام
زاین مردم نابکار بدنام پلید
آزم ندارد نه ز خاص و نه ز عام
درد دل خود درآورد از دشنام

در پیش گرفته‌ست جهان خودکام
رفتار جهان به کام ما نیست، ولی
راهی که از آن باز نگردد یک گام
کو چاره‌کار؟ جز شکیب و آرام

دل بسته به سودای جهان، مثنی خام
خواهند چو بر باد رود هستی شان
چندان که نجویند رهایی زاین دام
ناچار به جای ماند از ایشان نام

زاین عمر که روزی به سرآید ناکام
هر کار که آغاز کنم می‌گویم
امید ندارم که رسد بام به شام
شاید برسد مرگ و نگیرد انجام

گویند چو رست جان مردم از دام
چیزی که هنوز هستی‌اش ثابت نیست
در عالم جان، کند دگر باره مقام
ما را سخن از بقای آن باشد خام

هر چیز مرا داد جهان خودکام
فرسوده تنی و نیم جانی مانده‌ست
بستد همه را یکایک اندر ایام
آن هم بیستاند و شود کار تمام

هرگز نشود جهان کسی را بر کام
راهی است به کام خود جهان رادریش
و این توسن بد لگام، مردم را رام
وز آن ره و روی بر نگردد یک گام

از خود بگذشتم به خدا پیوستم
اکسیر وجود، چون بدست آوردم
حق یافتم، از چنبر باطل رستم
ز آن خواسته غم نیست که رفت از دستم

اینان که گرفته‌اند نام مردم / هستند همه جانورانی بی‌دم
با نیش حسد، دشمن جانند چو مار / با نشترِ حقد آفت تن، چون کژدم

تا در خم دام زندگی افتادم / بوده است زرنج و غم دلی ناشادم
حیرانم و اندیشه به بجایی نرسید / کز مادرِ گیتی به چه طالع زادم؟

یک عمر به شور و شوق، کوشش کردم / تا خواسته‌ای چند به دست آوردم
افسوس که مرگ می‌رباید از دست / اندوخته‌های عمری اندر یکدم

با هر که به یکرویی خود یار شدم / آخر ز دورویی‌اش دل افکارم شدم
چون دوست ز دشمن نتوان باز شناخت / زاین دوست نمایان همه بیزار شدم

چندان که به کار خویشتن می‌نگرم / سرگشته ره گم شده‌ای در بدرم
ز اینجا که فتاده‌ام کجا خواهم رفت؟ / افسوس کز آمد شد خود، بی‌خبرم

با آنکه به زعم خویش خوش رفتارم / زاندیشه بیداد و بدی، بیزارم
بسیار شگفت است که از مردم بد / با بی‌گنهی همیشه در آزارم

گر پیکر زار ناتوانی دارم / آزرده دلی و خسته جانی دارم
از جور جهان تند خویم چه غم است / تا لطف خدای مهربانی دارم

در عمر تلف کرده چو می‌اندیشم / توفان تأسف ببرد از خویشم
لیکن چو گذشته بر نمی‌گردد باز / کاری به تأسف نرود از پیشم

زاندیشه مرگ با دلی غمناکم
از روی زمین رفته به زیر خاکم

با آنکه نباشد به تن و جان باکم
هر روز به یاد آن که تا روز دگر

آشفته سر، از تاب و تب هجرانم
نادیده رخت برآید از لب جانم

عمری ست به راه طلبت پویانم
با این همه درد و رنج، ترسم آخر

شادند گروهی و گروهی مغموم
کز روز ازل شده است روزی مقسوم

جمعی منتعم اند و جمعی محروم
کس را نرسد دم زدن از چون و چرا

در بند ظواهر است و عادات و رسوم
والنادر عندالعلماء كالمعدوم

زن را نبود روی به تحصیل علوم
نادر بود آن زن که به دانش گروید

و این فلسفه‌ها؟ تخیلاتی موهوم
هرگز نشود راز حقیقت معلوم

عرفان چه بود؟ و ساوسی نامفهوم
پیدا است کز این و ساوس و موهومات

برگردن سالوس، قفایی زده‌ایم
تا بر تن خاکی سرپایی زده‌ایم

ما مستی عشق را صلابی زده‌ایم
از دایره سپهر، بیرون جستیم

چندین به تکلفات پرداخته‌ایم
سرمایه عمر خویش در باخته‌ایم

نیک و بد کارها چو نشناخته‌ایم
ناچار به سرگرمی این بازی‌ها

بی‌خواب ز آسایش و بی‌خورد شدیم
رنجور و دل افسرده و رخ زرد شدیم

افسوس که پا بست غم و درد شدیم
بگذشت زمان تندرستی و نشاط

بیهوده بود ز مرگ، مردم را بیم
چون نیست گزیر زین قضای محتوم
کز بیم، دگرگون نشود حکم قدیم
از دست، چه برخیزد مان جز تسلیم؟

تا بسته این قیود و تشریفاتیم
محروم ز دانشیم و ز آسایش دور
دربند تظاهرات و احساساتیم
محکوم بدین مصایب و آفاتیم

عمری پی آن جان جهان گردیدم
اکنون همه او به جای خود می بینم
دریافتش به جان و دل کوشیدم
یک چند اگرش جدا ز خود می دیدم

عمری همه رنج و تلخ کامی دیدم
ای مرگ! بیا ز درد و رنجم برهان
چندان که ز جان، رشته دل ببریدم
کز عمر دگر نمانده هیچ امیدم

ما، کز تن و جان خویش سر در نبریم
در عالم بالا که ورای عقل است
وز کار زمینیان چنین بی خبریم
با پای خیال و وهم ره چون سپریم؟

ما، کز جریان جسم خود بی خبریم
اسرار وجود را خدا داند و بس
در معرفت نفس فرومانده تریم
این به که ز گفتگوی آن درگذریم

هر روز، ز عمر اندکی می سپریم
ز آنسوی دگر هیچ ندانیم که چیست
تا یکسره از مرز جهان درگذریم
افسوس کز آینده خود بی خبریم

یک عمر به بازار جهان گردیدیم
دیدیم که زندگی ندارد سودی؛
هر کار برای آزمون ورزیدیم
آسایش و رنجش چو به هم سنجیدیم

در کار جزا، بیش و کمی پنداریم
آن را ز خطای ظنّ خود بشماریم

چون بی خبر از بیش و کم هر کاریم
می باید اگر ظنّ خطایی داریم

شوریده سریم و پای در گل داریم
زاین آمد و رفت تا چه حاصل داریم؟

تا جای در این میانه منزل داریم
درمانده بیامدیم و غافل رفتیم

هرگز نتوان یافتن ای مرد حکیم
بیهوده مکش پای فراتر ز گلیم

اسرار وجود را به افکار سقیم
از دسترس خرد برون است این کار

بر درد فراق جسم و جان گریه کنیم
در ماتم خود چون دگران گریه کنیم

ای دوست بیا زمان زمان گریه کنیم
زان پیش که بر ما دگران گریه کنند

آوازه مرگ دیگران می شنویم
تا خود ز برای مرگ آماده شویم

چندان که به کار زندگی در گرویم
آوازه مرگ دیگران هشدار می است

از هوش و خرد ساحت جانش گلشن
چون چاه پر آب از فیضان مخزن

خوش آنکه بود دلش ز دانش روشن
در فهم حقایقش ضمیری جوشان

گفتند و نیافتند راهی روشن
تن ظاهر جان باشد و جان باطن تن

در باره جان و تن ز هرگونه سخن
فرق تن و جان جزا اعتباری نبود

گوید سر و پا و دل و جان و تن من؟
پیوسته به جان باشد و بر بسته به تن

در هستی ما، چیست که آید به سخن
برتر شمرد از تن و جان خود را، لیک

از ما چه نشان بود در این دیر کهن؟
گویی که نبوده است نشان تو و من

ز آن پیش که پیوسته شود صورت تن
فردا که ز هم بگسلد این صورت، باز

* * *

وز مَکَمِنِ غیب کرده در تن مسکن
باور نتوان کرد ز گوینده، سخن

گویند که بوده است جان پیش از تن
چون جان تو خود نیست بر این گفته گواه

* * *

درمانده حیرتیم در کار جهان
چیزی نشناختیم ز اسرار جهان

آشفته سرانسیم ز رفتار جهان
افسوس که عمر در تسخیر بگذشت

* * *

بر پیکر ما گشته ز هر سوزیزان
ز آفات زمانه کس نمی بردی جان

آفات زمانه، روز و شب چون باران
گر لطف خدا شامل احوال نبود

* * *

ایمن نبوده ز رنج و آسیب ز محنت
گو رخت کشد به دخمه گورستان

آن را که بر این توده خاک است مکان
آسایش و امن اگر تمنا دارد

* * *

در دیده، بد و نیک نماید یکسان
کز نیک و بد خویش گرفتی میزان

آن را که نظر بود به خلق رحمان
پندار تفاوت از آن سر برخواست

* * *

بی تجربتی مباحش دلبسته بدان
پیدا شود آنچه هست در سینه نهان

از دوستی تو، هر که لافد به زیان
گر پای زیان و سودی آید به میان

* * *

چون خار و خسند، مایه رنج و زیان
بودند درست سوختن را شایان

ابنای زمان مرد و زن و پیر و جوان
گر چند گلی نبودشان هم به میلن

* * *

هر چند که درد مرگ دردی است گران
کَاندَر بر آن مرگ نماید آسان

از مرگ نیندیشم و دشواری آن
اندیشه ز خواری و زبونی دارم

آلوده نشد به هیچ ننگش دامان
نه بارِ ستم کشد ز دست دگران

ای جان به فدای آنکه در دار جهان
نه دست ستم بر دگری بگشاید

هستند همیشه بهر اصلاح جهان
وز ما نبود در آن میان نام و نشان

این تُندر و این درخش و ابر و باران
اوضاع جهان هیچ نیابد تغییر

در آینهٔ چشم تو گردیده عیان؛
ز آن نقش و نگارها دگر نیست نشان

این نقش و نگارهای هستی به جهان
چون دست اجل چشم جهان بینت بست

ابنای زمانه را وفاقی به میان
چون من نتوانند شدن هم دگران

با من نه شگفت اگر نباشد چندان
من چون دگران نمی توانم بودن

تا جای خرابه‌یی کنند آبادان
ویرانه شود زود و درافتد آسان

بس رنج گران‌باید و بسیار زمان
لیکن چو جهان سر خرابی دارد

ناراستی و کجی، به دل کرده نهران
جز نام، ز راستی ندیدیم نشان

بسیار کسا، ز راستی لاف زنان
جستیم و دریغا که در این دور زمان

کآراسته شد بدان سراپای جهان
چون چشم ببندی ز تماشای جهان

بنگر به مناظر دل‌آرای جهان
گویی که نبوده است جهانی هرگز

بنگر که چه دریای شگرفی است جهان
هیچش نه، از آنچه هست سود است و کمال

بودند از این پیش همه پیشه‌وران
امروز به جای آن هنرمندان کیست؟

تا چشم گشود دل، به رخسار جهان
با اینهمه اندیشهٔ باریک، آخر

پایان مه مهر و میانگاه خزان
در سال هزار و سیصد و سی و چهار

ترتیب و نظام، در سراپای جهان
آن مبدأ دانش که خدایش گوئیم

چندین چه زنی جوش، به روزان و شبان
بیهوده مکوش و خویش را رنجه مدار

چون نیست زمان زندگی جاویدان
گیرم که هزار سال شد مدّت عمر

در بخشش بی دریغ دارای جهان
آنجا که ز فیض ابر، آید باران

۱- به رباعی چهارم صفحه ۴۵۹ و توضیح پاورقی آن نیز رجوع گردد.

پیوسته به هم، مرد و زن و پیر و جوان
هرگز نشود حقوق ایشان یکسان

در جامعه کز مقتضیات دوران
نادان و خردمند و سفیه و دانا

خورشید و هر آنچه هست، ازوی تابان
بل کمتر از آن هم، به هزاران چندان

در جنب جهانی که ندارد پایان
چون دانه خردلی است بر دامن کوه

بردیم بسی رنج و کشیدیم زیان
دزد است و حسود است و دوروی و دوزبان

دردا که ز سالوسی ابنای زمان
در دوستی کسی چه سود است؟ که او

سودی نبود هیچ، به جز رنج و زیان
گر پای ضرورتی نباشد به میان

در صحبت و آمیزش ابنای زمان
کوتاه کن از دامن این سودا، دست

دو مایه در آن ز خیر و شر است نهران
بنهاده از این دو مایه بنیاد جهان؟

در هستی، هر چه بینی از خرد و کلان
استاد ازل هیچ ندانم ز چه روی

گفتند در انتقاد ابنای زمان
بنیوش به گوش هوش و نیکو بر خوان^(۱)

ز آن سخته سخن ها که سخن پردازان
از گفته خیم سرودی شیوا

از نو سفران این جهان گذران
بس دیر نمانیم به یاد دگران

رفتند زیاد ما بسی ناموران
ما نیز چو رخت از جهان بر بندیم

قومی به گمان فتاده در راه یقین
کای بی خبران راه نه آنست و نه این

۱- قومی متفکرند اندر ره دین
می ترسم از آنکه بانگ آید روزی

ز نهار گمان مبر که دوران جهان
سیلاب فنا، چو هستی ما ببرد
بر جای گذارد از کسی نام و نشان
آخر برد این نام و نشان‌ها ز میان

طوفان حوادث، به گذرگاه زمان
تندیسه اگر ز سنگ آهن سازی
بر باد دهد خرمن هر نام و نشان
آن نیز نماند به جهان جاویدان

غفلت، به نهاد ما چو کوهی است گران
یک عمر به جای قطره گر بارد سیل
اندرز، مثال قطره‌های باران
هرگز نبرد کوه گران را ز میان

کاری که در آغاز، نماید آسان
آخر نشود چنانکه باشد دلخواه
گویم که به دلخواه پذیرد پایان
از طالع بد تهی ز عیب و نقصان

کاری نکنم گر نپسندد وجدان
افسوس که بدخواه مرا وجدان نیست
هرچند ز دست من برآید آسان
وجدان چه؟ بلکه طبع و خوی انسان

گر پای مجازات نیاید به میان
دیگر نتوان داشت امید بهبود
کس را نبود ز کار بد بیم زیان
دیگر اثری نماند از امن و امان

گر دوست بود مایه آسیب و زیان
از دشمن بدخواه چه فرق است او را؟
وز مهر، به درد تو نباشد درمان
هرچند که دوستی نماید به زبان

گویند ز دردهای با نام و نشان
دانی که ز درد سرطان چیست بتر؟
درد سرطان هیچ ندارد درمان
همسایه بد بتر بود از سرطان^(۱)

۱- به رباعی چهارم صفحه ۴۳۴ و پانویس آن نیز رجوع کنید.

در لوزه فتد پشت دلیران جهان
هرگز نتوان بود ز شادی خندان

مرگ است درنده‌یی که از هیبت آن
آنها که چنین درنده باشد به کمین

گر نقص و کمال است، و گرسودوزیان
زاین توده که هم درد بود هم درمان

هرچیز ترا بوده و باشد به جهان
از دامن توده سر برآرد زنهار

ز آنروی که نیست آشکارش چو نهان
ور سود رساند، همه رنج است و زیان

هشدار و مخور فریب نیرنگ جهان
گر نوش دهد، تهی نباشد از نیش

بی تجربه در نیک و بد کار جهان
اکنون که نمانده در تنم تاب و توان

یک چند جوان بودم و خام و نادان
سودم ز کمال و کاردانی هم نیست؛

مارا نبود سود به جز رنج و زیان
هستیم نیازمند کار دگران

هرچند در آمیزش ابنای زمان
ز آمیزشمان چاره نباشد، که همه

یا آنچه به دل درآید، آور به زبان
اندیشهٔ سود دارد و بیم زیان

از شعر، منه به خویشان نام و نشان
شاعر نتوان گفت کسی را، کز شعر

از کن مکن آنچه را توان کرد بیان
با هرکه و هرکجا چه باشد شایان؟

گفتند سخنوران و دانشمندان
ناگفته نماند این که باید دانست

ننگ است ستم کشیدن و غم خوردن
زاین زندگی اش به است صدره مردن

زنهار! مکش بار ستم بر گردن
آنها که به زندگی زبون باید بود

بودند هنروران خریدار سخن
دستور نداشتند در کار سخن

آنروز که گرم بود بازار سخن
جز پیشروان و اوستادان ادب

واین شاخ گیاه که بایدش پژمردن
بیهوده به ناز و نعمتش پروردن؟

این پیکر خاکی که بخواهد مردن
یک عمر چه خواهی از دل و جان شب و روز

دیبای حقیقت به مجاز آلودن
در وصف جمال دلبران فرسودن

سیر آمدم از راه غزل پیمودن
اندیشه، به ابداع مضامین لطیف

با خواری و درد و رنج آلوده شدن
کو چاره به جز مردن و آسوده شدن؟

چون حاصل زندگیست فرسوده شدن
مارا ز گرفتاری این سختی‌ها

یک چند دگر پیری و فرسوده شدن
جان کندن و مردن است و نابوده شدن

یک چند جوانی است و آلوده شدن
عمر است همین و چون از این درگذری

کی مار شود یار؟، چنین کار مکن
تو خویش بدان درد گرفتار مکن

زن مار بود، مار به خود یار مکن
دردی است گرفتاری زن، بی درمان

سرگشته و خسته جان و بیمار چو من
خود کیست بدین بلا گرفتار چو من؟

کس نیست در این شهر دل افگار چو من
افتاده مرا با سگ هاری سر و کار

پیوسته به دام غم گرفتار چو من
آزرده و رنجور و دل افگار چو من

یک تن همه عمر، نیست بیمار چو من
از دست دل آزاری بیگانه و خویش

تا بوده چنین بوده ز چند و چه و چون
کز نیروی تدبیر شود دیگرگون

آیین جهان ز مبدأ کن فیکون
تقدیر خدا به هیچ رو ممکن نیست

مانند شکسته بُن سبویی وارون
یک دلو پر آب از آن نیاید بیرون

چاهی که ز خود ندارد آبی به درون
گر صد خم آب در میانش ریزی

بس خسته دلی کشیدم و خوردم خون
صدبار بود ز رنج دشمن افزون

هرچند ز خارِ ستم دشمنِ دون
آن رنج که دیده‌ام ز نادانی دوست

تو در پی سیم و زر و آبی و زمین
زاین دیده توهم عاقبت خویش ببین

با آنکه ترا مرگ به جان کرده کمین
دیدی که جهان چه میکند با دگران؟

بی خواسته خدا نباشد به یقین
تغییر نیابد به دعا و نفرین

بر هرچه نظر کنی به چشم حق بین
و آنرا که خدا خواست چنان یا که چنین

گردیده به سرنوشت هرکس تعیین
کز عمر ترا سود همین است، همین

بیش و کم عمر و زیست بر پشت زمین
دل بسته، به سودای نکونامی باش

رو کرد بدو دولتی از بخت نکو
بر درگاه او نهند از هر سو رو

جمعی که چو یافت دیوخویی نیرو
در آرزوی ریاست و مال و منال

چون پرورش کودک و دلجویی شو
در حکم خرد، سازش سنگ است و سبوی

کاری نتوان یافت زنان را نیکو
با طبع زنان، سازش کار مردان

گفتند فلک‌ها ست همه تو در تو
دیدیم فلک نیست مگر دایره‌یی
بر صفحه‌ی هر یک، اختری در تک و پو
موهوم، که اختران روانند در او

با این همه لاف، اگر بدانی که چه‌ای
گویی به جهان اشرف مخلوقاتم
دانی که از این و آن به و بیش نه‌ای
پیداست که خود را نشناسی که که‌ای؟

بر کرده‌ی هر که دیده بگماشته‌ای
او کرده به سود خویش کاری، لیکن
و آنرا پی سود مردم انگاشته‌ای
تو از پی سود غیر پنداشته‌ای

از چاره، بود کنون چو دستم کوتاه
امید که یک شعله فرستد از قهر
باید به خدا ز شرشان برد پناه
کاشانه‌ی این خسان بسوزد ناگاه

از قدرت موجود ستمگر به گناه
باطل نبود نیز چو حق از حق دور
هان تا نکند فریب دیوت گمراه
لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ!

از کتم عدم روی نهادم چو به راه
ناچار از این دامگه پر آشوب
در دامگه جهان فتادم ناگاه
باید که به مأمن عدم برد پناه

با آنکه همیشه مردم کارآگاه
چون طبع جهان مایل نقص است و فساد
خواهند شود کار به وفق دلخواه
ناچار در آن منقصتی یابد راه

تا نیم نفس مانده تو را در این راه
یک پیکر ناتوان و چندین تکلیف
خواهد ز تو هر که هست چیزی ناخواه
لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ!

ز آنرو که به سر نمی توان برد این راه
دارند از آن، دست حیاتت کوتاه

ز اسرار جهان کسی نگردد آگاه
تا دیده بینش بگشایی در کار

کس را به صلاح حال او نیست نگاه
کز مردن او، سود برند از همه راه

گر مرگ فرا رسد کسی را ناگاه
اندیشه آن کنند بیگانه و خویش

آثار وجود، محو گردد ناگاه
نه تابش آفتاب و نه پرتو ماه

ما را چو اجل چشم ببندد ز نگاه
نه روشنی روز و نه تاریکی شب

با حال خوش است یا که با حال تباه
و آنرا که بود حال تبه، چیست گناه؟

هر جانور و هر آدمی زاد و گیاه
آنرا که خوش است حال، از بهر چه بود

پنداشتمش پر هنری فرزانه
دور از هنر است و از خرد بیگانه

با هر که نشستم اندر این کاشانه
منبعد در آشنایی اش دانستم

ز اجرام صغاری است بهم پیوسته
چون هیأت سگه با درم پیوسته

هر جسم، بود به کیف و کم پیوسته
جوهر، بودش مایه و صورت اعراض

با مرگ شود ز درد چشم آسوده؟
و این رنج که دیده ام شود بیهوده

گفتم مگر این سر به درد آلوده
دردا که پس از رنج، علاج آید مرگ

پیوست چو قطره باز با دریایی
پروانه سودایی بی پروایی^(۱)

آزاد شد از قید جهان «شیدایی»
بال و پر خویش سوخت در شعله شمع

۱- نه توضیح پاورقی صفحه ۴۴۳ رجوع شود.

تابنده تر از مهر جهان آرائی
پنهان اگر از مردم نایبائی

ای آنکه به حسن در جهان یکتائی
بر چهره تابان تو عیبی نبود

نگذاشت به جا، نشانی از برنائی
وز دیده، و دل، روشنی و بینائی

پیری برسید و کرد بی پروائی
بگرفت ز دست، زور و نیرو از پای

هست از پی مهرورزی و همیاری
جویند ز هم جدایی و تنهایی

خَلقِ زن و مرد، در جهان آرایی
افسوس کز اختلاف در خصلت و خو

تا دست به پیکار برافراشتمی
از دامن روزگار برداشتمی

ای کاش توانایی آن داشتمی
و این لگه هستی تبه کاران را

دور است ز کارورزی و رنجبری
گر بگذری از مادری و دایه گری

از ماده، نیاید مگر آماده خوری
جز ننگ و زیانش نبود حاصل کار

دارند به هرزه، دعوی راهبری
کاری نشانند مگر مفت خوری

جمعی که به خودپرستی و خیره سری
راهی نسپارند به جز راه نفاق

داده است به قدر بینش خود خبری
نگشوده از این طلسم سربسته دری

ز اسرار وجود گرچه هر راهبری
بر دیده اندیشه و ادراک بشر

کاین درد فراق را دهد بهبودی
گردیده روان به دامن من رودی

گر بود به گریه ام امید سودی
بگریستی چنانکه گویی از اشک

چون بی خبران به خنده لب نگشودی
اندوه دل افزودی و تن فرسودی

گر سرخ گل از کار خود آگه بودی
پیوسته بنفشه وار، ز اندیشه جان

در پیش ددان چاره نباشد ز ددی
جز شیوه دیوانگی و بی خردی

نیکی نتوان کرد به پاداش بدی
با بی خبران دیوخو، نیست روا

سرگشته و زار و بینوا، آن دگری
گر بخت دراین کار ندارد اثری؟

آسوده، به کام دل زید جانوری
نیک و بد احوال ندانم ز کجاست

جز در دسر خلق ندارد هنری
در وی نکند ناله و نفرین اثری

آن را که ز مردمی نباشد خبری
از چیست که درد را بدو راهی نیست

عمرم همه شد به رنج و محنت سپری
ننوشته به نام من به جز رنجبری

از طفلی و برنایی و پیرانه سری
در نامه سرنوشت کلک تقدیر

ناچار کشند بار خواری ز خری
آنگاه که سرکشند از این باربری

تا بار کشند مردم از بی خبری
از بارکشی، شوند باری آزاد

خودرایی و خودنمایی و خیره سری
حرص و حسد و دورنگی و کینه وری

زن را هنری نیست بجز عشوه گری
تن پروری و دورویی و پرگویی

بہتر چه بود در آن چو نیکو نگری
یا مستی و آلودگی و بی خبری؟

عمری که به دیر و زود گردد سپری
هشیاری و پارسایی و دانایی

در خاطرَم اندیشه ناهمواری
پیش آرد از این رهگذرم آزاری

گر هیچ به دل نباشد از غم باری
در گوش رود ز بخت بد، سارخکی^(۱)

تا بوکه در آورد ز اسرار سری
ز اندیشه خود ساخت جهان دگری

می کرد بشر، به چشم دانش نظری
بر سرّ حقیقت جهان دست نیافت

بنگر که از آن چیست ترا برگ و بری؟
سودش بجز از خون دل و درد سری

هرچند بود گفتن شعرت هنری
کس را هنری مباد! کز آن نبود

شد شیوه شعر، پشت هم اندازی
پنداشته‌اند شاعری را بازی!

افسوس که در دور هنرپردازی
هر کودک نورسیده شاعر شده است

تا چند از این خیرگی و بوالهوسی؟
ناخواه و به کام دل غافل نرسی

ای در دل خود کام تو امید بسی
ترسم رسدت عمر به پایان روزی

جز رنجش و تلخکامی و غمناکی؟
آلودگی آورد به جای پاکی

مارا چه برآید از جهان خاکی
گیرد همه بهبود، دهد رنجوری

در خانه به مهمانی‌شان گر خوانی
چندانکه به کار خویشان درمانی

جمعی که خدا نکرده، از نادانی
بینی حرکات زشت و بی‌جای ایشان

در سینه نهان، چو اخگر سوزانی
آن را نبود به زندگی پایانی

دردی است حسد، که نیستش درمانی
جز با تلف حاسد و مرگ محسود

تا چند بود خیره سر، از نادانی؟
او داغ ریا، نهاده بر پیشانی

زاهد که بدو روی و ریا ارزانی
ما داغ غم عشق نهادیم به دل

هستند به دانش و صنایع داهی
در شعبده و تقلب، از گمراهی

امروز که دیگران ز کار آگاهی
افسوس که این بی هنرانند استاد

کز جهل، بود همیشه در گمراهی
یا از ره تفریط، کند کوتاهی^(۱)

بر حال بشر، یافته‌ام آگاهی
یا تندروی کند، ز روی افراط

در طبع بشر نیست چو نیکو بینی
با اینهمه بدخویی و بدآیینی

جز شیوه خودپرستی و خودبینی
شرمنده، ز لافِ پاکی و نیکی باد

رازی که نهفته است پیدا بینی
تا پرتو رویش آشکارا بینی

گر بایدت آن شاهد یکتا بینی
در آینه هستی خود بنگر نیک

۱- الجاهل إمام فرط أو مفرط

کونا کون مان

فهرست گوناگون

۴۸۵-۴۹۴	چیستان‌ها
۴۹۶	اندوه رنجبر
۴۹۸	اتفاق صحبت
۵۰۲	تقریظ روزنامه افق شیراز
۵۰۵	تحیّت انتصاب
۵۰۷	گشایش آرامگاه سعدی
۵۰۸	اندرز نیکو
۵۱۰	قطعه
۵۱۰	شصت سالگی
۵۱۰	قطعه
۵۱۱	فتنه ایام
۵۱۲	قطعه (ماه روزه)
۵۱۳	قطعه (تفنن)
۵۱۳	شاعر خر (تفنن)
۵۱۴	ترجمه دو قطعه فرانسوی
۵۱۵	قطعه و مخالف (رادیو تهران)
۵۱۶	من دگر شعر نگویم
۵۱۸	از دل خاک
۵۱۹	اخوانیات
۵۳۰ ^(۱)	ماده تاریخ‌ها

۱- ماده تاریخ‌های دیوان نیز تنظیم الفبائی دارد.

چیستان «۱»^(۱)

چیست آن زَفَت^(۲) پیکر زیبا؟
 ناقة صالح است پنداری
 می نترسد ز شیر و ببر و پلنگ
 گه شود رهسپر به قلّه کوه
 گه ز سنگی زره فرو ماند
 گاه واپس رود گهی از پیش
 پیل وارش چهار پاست ولی
 بی مهاری که باشدش بر سر
 تا مهارش بود به دست سوار
 و ر بدارند از مهارش دست
 پای سنگین او سبک سیر است
 چهره پرچین و اندرون پرجوش
 کس از او بی نیاز نتوان بود
 تیز گام است تا بود نوزاد
 چون بر او برگذشت سالی چند
 نیست بینا و چون گشاید چشم
 زاده کسان و جانور آسا
 که برون آمده است از خارا
 بس که زور آور است و بی پروا
 پیچ پیچان به سان اژدرها
 گر چه یک شبیر^(۳) باشدش بالا
 گه خموش است و گه بلند آوا
 نیست پایش به زیر سم پیدا
 نتوان بردنش ز جای به جا
 بادپایی است رام و ره پیما
 کجروی سرکش است و اندروا^(۴)
 که خرامان بود به روی هوا
 دل پر از تاب و سر پر از سودا
 پیر و برنا و پادشاه و گدا
 ز آنکه در کودکی شود برنا
 سست گردد ز پیری اش اعضا
 خیره بینی ز دیدنش بینا

۱- چیست آن (چیستان) یا لَغز، یکی از انواع فنون شعر فارسی است که گهگاه در آثار شاعران دیده میشود، و علاوه بر سنجش هوش خواننده، از نظر ادبی هم حایز اهمیت است؛ در هر بیت نشانی از آن معنای منظور ارائه داده می شود. این معانی حاکی از قدرت کلام و تخیل گوینده است. بعد از یافتن و یا اطلاع از جواب باید دوباره تمامی اشعار را خواند تا اشارات و ریزه کاری های شاعر بهتر مفهوم گردد. چیره دستی واجد در این تفنن دلپذیر، هم سنگ استادان کهن است. برای پاسخ این لغز به صفحه ۴۹۵ رجوع کنید. ۲- درشت، فربه.
 ۳- وجب.
 ۴- حیران، سرگشته.

از تنش گر درآورند قبا
 چه به گرما رود چه در سرما
 ماند از رهنمای خود چو جدا
 مگر آن دم که درفتد از پا
 دود آتش برون شود ز قفا
 میزند نعره‌های جان فرسا
 نیست بر جنبشش دگر یارا
 تهی از روده وز دگر احشا
 همه گندابه ایست آتش‌زا
 رازدان را بس است یک ایما
 «۳۰/۱/۷»

جز رگ و استخوان نیایی هیچ
 خسته جانی نداند از رفتار
 گام از گام بر ندارد نیز
 سینه هرگز نیایدش به زمین
 گر فشارش دهند برگردن
 و ربه گوشش کسی برد انگشت
 چون درونش تهی شود از خورد
 شکمی بس فراخ دارد، لیک
 پر خوراک است و خورد او شب و روز
 چند جویی نشانش از «واجد»



چیستان «۲»^(۱)

چیست آن لعبت خوش صورت زیبا منظر؟
 ییادگاری ز بت آزر و گوساله زر
 چار پا دارد و از جای نجبد هرگز
 گر نگیرند دو دستش نشود راهسپر
 دلش آلوده ز ناپاکی سودای درون
 چهره‌اش پاک و درخشان ز صفای گوهر
 بی‌زبان است ولیکن چو شود گرم سخن
 بس غزل‌های دل‌انگیز سراپد از بر
 تا نسوزد تنش از تب، نشود نغمه سرای
 به طرب دل نهد تا نبود تفته جگر
 آن چنان زار بگرید که تو گویی به قفس
 برکشد ناله جانسوز ز دل مرغ سحر
 به نوا، باربد آواز و به صورت بربط
 هیچ بربط نشنیدم که بود خنیاگر
 آتش در دل و آتش بود از دیده روان
 جای بر خاک سیه دارد و بادش بر سر
 پیکرش سخت چنان سنگ و گرش گیری گوش
 سر ز سستی شودش زود جدا از پیکر
 تا سرش برنکنی، سیر نگرده از آب
 تا به کامش ندمی، شور نیابد ز شرر

۱- پاسخ در صفحه ۴۹۵.

روز و شب با خور و خواب است و نگردد فربه
 سال و مه در تب و تاب است و نگردد لاغر
 شصت سر^(۲) دارد و پایش دو صد^(۳) آید به شمار
 در میان هم بودش یک دو سه عضو دیگر
 وز سراپایش اگر یک سر مو گردد کم
 آنچه ماند ز وی از هر عدد آید کمتر
 نیست جز بینی اش از پیش چو بینی بر روی
 نیستش جز شکم از پشت چو آید به نظر
 بر تنش روزنه‌ها هست چو پرویزن^(۴) لیک
 از نم آب درونش نشود دامن تر
 آب و آتش به هم آمیخته است از نیرنگ
 ای شگفتا به دل آب که دیده است آذر؟
 گرچه از آب گواراست لبالب چون جام
 هم ز اخگر بود آکنده دلش چون مجمر
 هر چه دارد به درون، آیدش از ناف برون
 با سرانگشت گشاید اگر قفل از در
 جز همان قفل کلیدش نبود، و این عجب است
 که ز یک چیز برآید دو دگر گونه اثر
 نتوان گاه ز گرمیش نشستن به کنار
 نتوان گاه ز سردیش کشیدن در بر

۳- به حساب ابجد «ر».

۲- به حساب ابجد حرف «س».

۴- فریال - الک

بر سرش افسر شاهی است ولیک از دل و جان
 بسته در خدمت هر بنده و آزاده، کمر
 بی حضورش نبود بزم طرب را رونق
 بی سرودش نشود شاد دل اهل هنر
 این چنین شاهد شیرین سخنی را دامان
 به شب و روز مبادا تهی از قند و شکر
 بس بود «واجد» از این راز نهران شرح و بیان
 که عیان است بسی در نظر اهل بصر
 «۲۵/۴/۴»



چیستان «۳»^(۱)

که با بسته پایی بود رهسپار
 به بینیش، مانند اشتر، مهار
 تهی از خس و خار و گرد و غبار
 که ره بسته شد بر وی از هر کنار
 تو گویی به بالا برآمد شرار
 که باد از شتابش بود شرمسار
 گرش بر نیانگیزد از جا سوار
 بود بارگی رام و فرمانگزار
 شود سرکش و توسن و دیوسار
 نه از چارپایان و در زیر بار
 گهی راست رفتار و گه کجمدار
 به بخشنده طبعی چو ابر بهار
 از او بوستان را بود برگ و بار
 به مزد تکاپو، به پاداش کار
 بود زار و نالان به لیل و نهار
 ز سنگینی بار، پایش فگار
 گهی گرید از گردش روزگار
 ولی دل توانا و تن بردبار
 بر اندام او استخوان آشکار
 به پیرامن خود تنیده است تار
 نشسته است دلخسته و سوگوار

شگفتا از آن مرکب راهوار
 به پشتش، چنان اسب، بر بسته زین
 شب و روز پویان به راهی شگرف
 نگردد دمی دور از جای خویش
 به گرمی چو روی آورد در نشیب
 ولیکن بدان چستی و چابکی
 نیارد که گامی نهد بر فراز
 چو راننده را پا بود در رکاب
 و گر از رکابش رود پا برون
 نه مرغ است و پَران بود در هوا
 گه از پس دوان باشد و گه ز پیش
 به گردنده خویی چو باد خزان
 از او مردمان را رسد آب و نان
 خود او را، نه جز باد چیزی بدست
 ننوشد دمی آب و از بهر آب
 ز دشواری کار، حالش تباه
 گهی موید از مالش آسمان
 دوتا پشتش از رنج بار گران
 ز بس پیکرش لاغر است و نحیف
 تو گویی بود دیوپایی کلان
 و یا بر سر بام بومی کهن

۱- پاسخ در صفحه ۴۹۵.

پیای ز ند چرخ، بی اختیار
 ز آسیب صرع و ز رنج دوار
 هم از غم بنالد چونی زار زار
 چو دل داده زار، در هجر یار
 نیشنده‌یی گر بود هوشیار
 «۲۵/۶/۹»

چو آشفته حالان به شور سماع
 وز آن پس به زاری درآید چو چنگ
 هم از درد، چون دف برآرد خروش
 به دامان روان کرده سیل سرشک
 در این باره «واجد» سخن گفت فاش

چستان «۴»^(۱)

گر ستایم تو اش بیایی نیز
 تنگ چشمی، فراخ حوصله‌ای
 گوشه گیر است و در جهان سیار
 چه رسن، بلکه بر سر مویی
 چند فرسنگ در شمار آید
 آشکارا ز نقش دیوار است
 کاندرا او نقش دیو بینی راست
 با سر انگشت اگر نبیند تاب
 لیک هشیار تا نگیرد خشم
 همه با زهر مار پرورده
 کس نبیند به عمر، بیدارش
 شب و روزش یگانه خور باشد
 این چنین کژدمی که دید مهیب؟
 جانگزایش کین و آیین است
 کودکی بشکند به یک مشتش
 که نبیند زیان ز توپ و تفنگ
 نیست جز استخوانی و شکمی
 نی به آب است و دانه‌ایش نیاز
 پای تا سر جز استخوانی نیست
 بی‌زبان است و با زبان گویا
 گر نگوید کند فراموشش

دیده‌ام پیکری شگفت انگیز
 شاهد یک زبان ده دله‌ای
 پای در بند و هست راه‌سپار
 به رسن می‌دود چو جادویی
 یک سر مو که ره‌سپار آید
 نقش نامش بر آنکه هشیار است
 دیو گویی که پیکرش آراست
 بر ندارد چو دیو سر از خواب
 گوشمالش دهی گشاید چشم
 کژدمی دم به سر برآورده
 نگزد تا به نیش خود مارش
 آنچه ز او مرگ جانور باشد
 کژدمی زهرناک و پر آسیب
 گرچه نیشش نه از ره کین است
 بس که سست است مهره پشتش
 باز هم سخت تر بود از سنگ
 چون برهنه تن آید از المی
 شکمش پر ز روده‌های دراز
 بر تن از گوشتش نشانی نیست
 بی‌خرد همچو بخردان دانا
 سخنی را که بشنود گوشش

۱- پاسخ در صفحه ۴۹۵.

همچنان بر زبانش آرد چُست
 بانگ برخیزد از میان تنش
 چنبد دل دارد او همه روشن
 به همه نیک و بد بود آگاه
 گاه چون دیگدانِ سرد خموش
 گاه آوای چنگ و ناله نای
 گاه در گریه است و آه کند
 گاه چون طوطی است و گه چو هزار
 گه به آهنگ مرد و گاهی زن
 بیش از اینم سخن نمی‌شاید
 نیک دانم که ره بدو یایی
 (۲۸/۱/۲)

آنچه با گوش خود شنید درست
 سخت بندند گرچه هم دهندش
 هر کسی را دلی بود در تن
 لاجرم در جهان گه و بی‌گاه
 گه چو افروخته تنور، به جوش
 گاه آشوب جنگ از او بر پای
 گاه در خنده قاه‌قاه کند
 گاه در نغمه، گاه در گفتار
 هر زمان با دگر زبان به سخن
 وصف او در شمار چون ناید
 سخن «واجد» ار نکویایی



چیستان «۵»^(۱)

نگار نکته سنج راز دانی
 همه راز دل از رویش پدیدار
 خم ابرو کشیده تا بناگوش
 شبانروزم به خدمت سر نهاده
 شگفتا کاشنا با هر زبان است
 تواند یافتن گفتار او نیک
 بر او نامی ز تازی هست معلوم
 برآید نامش از پایان اعداد
 به بر، گر چند دارد مار و کژدم
 روان بس کژدم و مارش به دامن؟
 کجا باشد به تن نیروی کارش؟
 نه ز آب و دانه‌ی کز وی برون است
 ولی در دل ندارد هیچ آرام
 که در چشمش نیاید سال و مه خواب
 جدا هرگز نمی‌گردد ز همراه
 نه ماند روز و شب پایش ز رفتن
 بمالش گوش، کآید زود در کار
 نبینی یکدم از گفتن خموشش
 چه باشد سود او جز رنج و آزار؟
 که هم دلجو بود از نیکخویی
 همی آگه ز دور روزگارت

مرا یاری است یاز مهربانی
 پری پیکر رخی آینه رخسار
 فکنده زلف مشکین بر سر دوش
 میان بر بسته و بازو گشاده
 نژادش گرچه از بیگانگان است
 اگر ترسا اگر ترک است و تاجیک
 میان پارسی گویان این بوم
 چو برگویی به تازی وصف آحاد
 سر و کارش نباشد جز به مردم
 که دیده است اینچنین جادوی ریمن
 نجنبید در شکم تا چند مارش
 همه خوردیش از تاب درون است
 تنش آسوده از آسیب ایام
 چنان در کار سرگرم است و بی تاب
 شتابان است لیکن در گذرگاه
 نه خواب آلوده گردد از نخفتن
 گرفتم هم که وا ماند ز رفتار
 سراپا گرچه بینی چشم و گوشش
 مگو با خود کزاین گفتار بسیار
 پسند آید از او بسیار گویی
 کند با چشم و گوش اعتبارت

۱- پاسخ در صفحه ۴۹۵.

نشیند آنچنان بر دل که شاید
 ز بی ادراکیش کی باک باشد؟
 که بیش از خویش یابی هوشیارش
 کند هرگاه و بی‌گه رهنمایی
 به کار خویشان مردم پریشان
 بود کوتاه از این یار وفاکیش
 شب و روز از وفا فرمان پذیرم
 نه کم از گوشم، آن آوای دلجو
 مکن پیدا چنین راز نهران را
 نشاید بیش از این شرح و بیان
 سخن تا بیش گویی بیش ماند
 «۲۸/۸/۷»

سخن‌هایش چنین کز دل برآید
 تهی، مغزش گراز ادارک باشد
 یکی کن آزمایش در شمارش
 مرا در کار خود از پاک رای
 ز چشمم گر شود یک روز پنهان
 خدایا در جهان دست بد اندیش
 همیشه باد یار و دستگیرم
 نه دور از چشم، آن رخسار نیکو
 دگر «واجد» عنان درکش زبان را
 کسی که آگه بود زاین راز جانش
 و گر این راز ناپیدا نداند



پاسخ چیستان‌ها:

چیستان ۱: اتومبیل

چیستان ۲: سمور

چیستان ۳: چرخ چاه

چیستان ۴: رادیو

چیستان ۵: ساعت

اندوه رنجبر

دوزخ آسا، هوای آتشبار	روزی از روزهای تابستان
به فلک سرکشیده دود و شرار	تافته کوره زمین و زمان
سینه پر جوش و لرزه بر اندام	خشم آورده بر زمین خورشید
خاک زادان ز مردم و دد و دام	برگرفته ز جان خویش امید
شده بر شاخه درخت کباب	از تَفِ (۱) آفتاب، مرغ هوا
گشته آشفته، ماهی اندر آب	چون سمندر (۲) ز سورت گرما
با تنی تفته از حرارت تب	خفته در گوشه ملالی من
وز غم دل رسیده جان بر لب	خوی (۳) سرازیرم از بر و گردن
چون سراسیمگان سودایی	بودی آن روز بر سرم شرری
خانه‌ام کارگاه بنایی	وز پی سازمان مختصری
همچو مرغی برون شدم ز قفس	بی خود از تنگنای خلوتگاه
تا شود جان خسته تازه نفس	سوی آن کارگاه گرفتم راه
مگر از بند غم برون آیم	به سوی کارگاه نهادم پا
کز خیال اندکی بی‌آسایم	و اندر آن کارخانه کردم جا

۱- تندی، تیزی، شدت اثر.

۲- جانوری همانند مارمولک که بنا بر باورها در آتش نمی‌سوزد و آن را خوش دارد.

۳- عرق تن.

دیدم آنجا بصورت معمول هر یکی را به کار خود مشغول
چند تن کارمند و یک بنا
و آنچه بایستنی است جای به جا

آن یکی تیشه می‌زدی بر سنگ
تا شود سازگار با بنیاد
و آن دگر گچ سرشته بود به چنگ
تا کند کارسازی استاد

کرده بنا بسان خنیاگر
نغمه «گچ بده، گچی» را ساز
چون بگفتی «گچم نمانده دگر»
باز گفתי به تندیش که «بساز»

دل اندیشه خوی عبرت جو
که بود نکته سنج در هر کار
به خیالی شگرف رفت فرو
نکته‌ای نغز یافت زاین گفتار

گفت تا رنجبر بود به نوا
نایدش جز «بده بده» ز ارباب
چون تهی ماند دستش از کالا
نشود جز «برو بساز» جواب

تا تن مرد کار دارد و زور
جان بکاهند و رنجش افزایشند
چون ز کار اوفتاد و شد رنجور
«گر نداری، بساز» فرمایند

بهر آن کش به دست جز جان نیست
آن «بده» راست «جان بده» تفسیر
و آنکه را دسترس به یک نان نیست
هست تأویل این «بساز»، «بمیر»

«واجب» اندوه رنجبر خوردن
گرچه آیین داد و دین باشد
چيست حاصل ز درد دل کردن؟
که بنای جهان چنین باشد

«۳۲/۴/۲۰»

اتفاق صحبت

روزگاری شوق دیدار تو در دل داشتم
 خسته بودی دوشِ جانم زیر بار انتظار
 بر سر کوی وفایت پای در گل داشتم
 روز و شب ز آسایش و آرام بودم بر کنار

هر کجا می‌دیدم اندر صورتی نقش جمال
 نقش می‌بستی به چشم آن جمال دلربا
 هر کجا می‌یافتم در سیرتی راز کمال
 یاد می‌کردم به حسرت ز آن کمال جانفزا

قامت سروم ز بالای تو می‌دادی نشان
 سرخ روی گل نموداری ز رخسار تو بود
 غنچه تر از لب لعل تو بودی ترجمان
 چشم نرگس یاد بود چشم بیمار تو بود

روز اگر بر چهره خورشید می‌کردم نگاه
 منظری از چهر جان بخش تو بودم در نظر
 و شبانگه دیده بر می‌کردمی بر روی ماه
 پیش رویم روی دلجوی تو بودی جلوه‌گر

جلوه چاک گریبان تو می‌آمد به یاد
 با فروغ بامدادان کز افق بر می‌دمید
 شامگاهان بوی گیسوی تو می‌آورد باد
 نرم نرمک چون ز دامان گلستان می‌روید

شادی ایام نوروز و نشاط فرودین
از نشاط و شادی وصل توام دادی پیام
مُرغوای صحبت بودی به بزمی دلنشین
شور سور و شادباش مرغان هر بام و شام

عاقبت فرسوده شاخ آرزویم داد بر
گنج مقصودم به دست آمد پس از رنج دراز
ریشه افسرده امیدم، برون آورد سر
طالع نامهربان، شد مهربان و کارساز

آمدی چونانکه دل می خواست از در ناگهان
خرم آن دولت که بی خون دل آید در کنار^(۱)
آمدی ناگاه و از بختم نمی بود این گمان
اتفاق صحبت چون سفره بی انتظار

گفته بودم: کاش می آمد حبیب بی رقیب
تا به کام دل شوم از گفتگوش کامیاب
آمدی، چون بر سر بالین بیماری طیب
«این که می بینم به بیداری است یارب یا به خواب»؟^(۲)

از تو بر لوح ضمیرم بود نقشی دلریا
پیش از آن کاید به چشم این جمال بی مثال
چون بدیدم در نظر زیباتر آمد بارها
آنچه پیش دیده می دیدم ز تصویر خیال

۲- مصرع از انوری است.

۱- دولت آن است که بی خون دل آید به کنار (حافظ).

چند روزی با تو در گفت و شنودم خوش گذشت
سیر آثار و بیان نظم و نثر آبدار
گر به خانه گر خیابان گر به کوه و گر به دشت
صحبت یاران خوش است، آنهم در ایام بهار

من که با تنهایی ام از دیر گاهان بوده خو
واز ملال طبع، کمتر لب گشایم در سخن
کم نگشتی با توام شوق و نشاط گفت و گو
بر کنار رهگذار و در میان انجمن

ای دریغا روزگار وصل بس کوتاه بود
گر بود دوران شادی در جهان، پاینده نیست
حاصل عمر عزیزم خود همین یکماه بود
اختر دولت کسی را جاودان، تابنده نیست

رفتی از پیشم شتابان آن چنان کز دیده نور
با غبار غم دل پاکم مکدر داشتی
گر نمی دیدی مرا شایسته بزم حضور
دل ز بزم سعدی و حافظ چرا برداشتی؟

هر وصالی را چو هجرانی است در پی ناگزیر
چيست از پیوستگی حاصل به جز دلخستگی؟
لیک با یاری چنین پاکیزه خوی و دلپذیر
اختیاری نیست پیمانداري و دل بستگی

بی‌دلی شیدا که باشد پای بند اشتیاق
شور دیدار دل‌آرامی فتاده بر سرش
لاجرم باید کشیدن سالها درد فراق
بوکه روزی بر سر آید از نوازش دلبرش

دامن دولت که آوردم به آسانی به دست
دیدی آخر هم به آسانی شد از دستم برون
در جهان هرگز دل اندر نعمت و نازی نبست
آنکه را باشد خرد، آموزگار و رهنمون

نیست «واجد» را کنون جز حسرت و افسوس و آه
یادگار آنچه‌چنان ایام ناز و نعمتی
چند باید بود باری چشم امیدش به راه؟
تاکی افتد بار دیگر اتفاق صحبتی
«۳۵/۲/۱»



تقریظ روزنامه افق شیراز^(۱)

پرتوی از دل «فرشید» به دفتر زده است
یا که خورشید سر از جیب افق بر زده است
فَری آن نامه فرخنده که با طالع سعد
رقم از خامه «فرشید» هنور زده است
طایر گلشن قدس است که با فرّهای
سایه بر فارس درافکنده و شهپر زده است
دلبری خوش خط و خال آید در چشم خیال
کز خم طره مشکین به سر افسر زده است
گرچه یکسال ز عمرش نگذشته است هنوز
از دگر همقدمان گام فراتر زده است
سر چو از شور مقالاتش آمد به نشاط
گویی از باده گلگون دو سه ساغر زده است
دل دانا که شود بهره‌ور از اشعارش
دست مانا^(۲) ز طرب بر گل و شکر زده است
نرهایی که در آن گنج ادب مندرج است
طنز بر دلکشی رشته گوهر زده است
نظم‌هایی که در آن درج هنر منتظم است
خنده بر چاشنی قند مکرر زده است

۱- متأسفانه این روزنامه هفتگی پس از دو سال انتشار، به علت کودتای ننگین ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تعطیل شد. عباس فرشید، صاحب امتیاز آن که از صاحب منصبان وزارت دارایی بود در جلسات انجمن ادب فارس شرکت می‌کرد. وی در سال ۱۳۵۰ هـ ش در شیراز درگذشت.
۲- گوئی، پنداری.

شهر شیراز کنون سر به سپهر افرازد
 کاین چنین اختر سعد از افقش سر زده است
 کوس اقبال فرو کوفت ز بام شیراز
 رایت شهرت خود در همه کشور زده است
 نه شگفت است که بر باختر افشاند نور
 آفتابی که سر از مطلع خاور زده است
 در دولت بگشادند مگر بر مردم
 خرم آن کز دل و جان حلقه بر این در زده است
 عاقبت باز بدان در، بردش روی نیاز
 هر که روزی به تغافل، در دیگر زده است
 آفرین باد بر آن کلک توانا کاین سان
 سگه از نقش هنر بر ورق زر زده است
 نوک آن خامه مریزاد که از راستروی
 بر رگ جان کج اندیشان نشتر زده است
 سر برآورد به اصلاح مفسد واز داد
 خار بر دیده بدین ستمگر زده است
 گاه از روی نوازش به رخ غمزدگان
 رشحه مهر ز سرچشمه کوثر زده است
 گاه در قهر فرو رفته واز نار جحیم
 بر دل خیره سربسی خرد آذر زده است
 چون به آهنگ تبهار گشاید پروبال
 شاهبازی است که بر صید کبوتر زده است

گر زند دم به هنرمندی و پاکی، شاید
 چون درستی^(۳) که دم از پاکی گوهر زده است
 رهبرش پیر خرد باشد و از ره نرود
 رهپاری که قدم بر پی رهبر زده است
 طبع «واجد» نسرود از سر پندار و گمان
 داستانی که از آن منظر و مخبر زده است
 گر ترا باور از او نیست خود آن نامه بین
 تا بدانی سخن از بینش و باور زده است
 «۳۱/۱/۱»



تَحِيَّتِ انتصاب سرهنگ مجاب^(۱)

مژده دادند که ایام وصال آمده است
 آیت خوشدلی از قرعه فال آمده است
 شادباش ای دل غم دیده که بنمود جمال
 آنچه از یاری بخت به خیال آمده است
 اختری سعد و درخشان ز کنار شیراز
 سر برآورده و بر اوج کمال آمده است
 شهر ما را که به دل بود ملالی، اکنون
 غمگساری، ز پی دفع ملال آمده است
 کار شیراز به کام است که از چاره‌گری
 بر سر کار، چُنو چاره سیغال آمده است
 شهربان گشت دگر باره ضیاء السُّلطان
 شهر را بارقه عزّ و جلال آمده است
 چه ضیایی است که از پرتو رویش در پارس
 ظلمت و محنت و غم، رو به زوال آمده است
 گوهر کانِ شرف حضرت سرهنگ مجاب
 که نکو خوی و پسندیده خصال آمده است
 رادمردی، که ز آزادگی طبع بلند
 سیم و زر در نظرش سنگ و سفال آمده است

۱- سرهنگ عبدالله مجاب ملقب به (ضیاء السُّلطان)، یکی از افسران لایق، فاضل و خوشنام بود که در زمان تصدی ریاست شهربانی منشاء خدمات ارزنده‌ای به اهالی فارس به خصوص شیراز شد. وی عضو انجمن ادبی فارس بود و شعر را هم نیکو میسرود. سرهنگ مجاب به استاد واجد ارادتی وافر داشت و گهگاه در معضلات شعری از وی کمک میگرفت.

پاس فرمان خدا دارد، از آن مردم را
 حافظ جان و تن و مال و منال آمده است
 همه گویند که شایسته صد تحسین است
 انتخابی که ز «سرتیپ کمال» آمده است
 نیک رای است و خود این کار همایون آثار
 بر نکورایی او شاهد حال آمده است
 هیچ گوهر نتوان گفت نکوتر ز کمال
 کاین سخن پیش خردمند محال آمده است
 نیست گوینده جز اوصاف کمالش در دل
 سخنی گر به زبان هم ز جمال آمده است
 «واجد» از شوق کمال است که مانند هزار
 در گلستان معانی به مقال آمده است
 و این تحیت که بود از قبل «بزم ادب»
 جز وی از وصف کمالش به مثال آمده است
 «۳۱/۱۰/۳»



کشایش آرامگاه سعدی^(۱)

ترا زنده دستگاه غزل
مسلم به استادی و رهبری
به شاگردی مکتبش افتخار
فرا تر از دانشوران پایه‌اش
سخن پیش چوگان طبعش چو گوشت
شرار طرب در دل غم زند
زند آتش غم به جان طرب
کند عشق سرمست را پای بند
دهد شحنة عقل را گوش پیچ
در ایام، از دستبرد خزان
جهان بوستانی نیاورده است
همه بر مشام خرد مشک بیز
غزل‌های خوشتر ز آب حیات
که آنسان نشاید دگر چشم داشت
ختم سخن را خواتیم کرد
نگفته بنگذاشت چیزی به جای
چنین رهنمای جهانی که دید؟
که خورشید تابان هر کشور است
جهان گردد از پرتوش تابدار
هم این شیوه‌اش جاودانی بود
۲۹/۱۱/۲۰۰۳

سخندان فرزانه شیخ اجل
خداوندگار ادب گستری
بود هر که را هست از این ره‌گذار
فزون از سخن پروران هایش
ز هر در که او را سرگفتگوست
گر از شادی و سرخوشی دم زند
و گر برگشاید به افسوس لب
چو از عقل و هوشش بود رای پند
چو بر مستی عشق آرد بسیج
گلستان او را نباشد زیان
چنان بوستانی که پرورده است
قصاید، شکر پرور و شهدخیز
به کان دل آورد از طیبات
بدایع بدانگونه زیبا نگاشت
از آنجا که ختم تعالیم کرد
ز هر گونه منظومه جان فزای
چنین شاعر آسمانی که دید
نه تنها از او فارس نام آور است
ز هر جا شود آفتاب آشکار
هم او آفتاب جهانی بود

۱- تا قبل از اتمام ساختمان جدید، آرامگاه سعدی در قریه سعدیه، نزدیکی شیراز، در بنایی محقر قرار داشت که در خورشان سلطان سخنی چون او نبود. بنای جدید آرامگاه با ستونهایی بلند و گنبد سبز رنگ در محوطه‌یی آراسته و گلکاری شده در سال ۱۳۳۱ رسماً کشایش یافت و اکنون زیارتگاه هزاران دوستدار این سخنور نامی است.

اندرز

میازار ای پسر، از خود پدر را
 چو او، از نیست آوردت به هستی
 به رنج تن، ترا نان و خورش داد
 به پای تو جگر خون کرد و دل آب
 فروزان شد از او شمع وجودت
 به دستور خرد نبود سزاوار
 به پاداش نکویی، بد روا نیست
 چو با نیکی بدی کردی، بیندیش
 مرنجان کردگار دادگر را
 به بالا بر رسانیدت ز پستی
 به جان و دل ز مهرت پرورش داد
 به پاس تو گرفت از چشم خود خواب
 پدیدار آمد از وی تار و پودت
 که از دست تو بیند رنج و آزار
 نکویی با ستمکار آشنا نیست
 که باد افراه^(۱) آن آید ترا پیش

درختی بود آزاد اندر این باغ
 ز جوش اندرونش پوست بشکافت
 ستبر و سخت شد آن شاخه تر
 چون نیرو یافت اندر سایه او
 نکرد از حق آن شاخ کهن یاد
 بیامد باغبان روزی از آن سوی
 برید آن شاخه پیر نوان^(۲) را
 جهان بنگر که در پاداش آن کار
 ز پای او دگر شاخی برآورد
 بر او آورد ناگه ترکتازی
 سرش آسوده از درد و دل از داغ
 جوانه شاخی از پایش برون تافت
 ز شادابی فتادش باد بر سر
 توانگر گشت از سرمایه او
 به زیر پا در آوردش ز بیداد
 به پیرایش گری بگشاده بازوی
 بجا بگذاشت آن شاخ جوان را
 ز نو آورد نیرنگی پدیدار
 که این شد سبز و آن شد کهنه و زرد
 ز پا افکندش از آن سرفرازی

کنون با چشم عبرت بین در این راه
 ترا گر هوش و هنگی^(۳) هست در سر
 نگر بادافره کردار در پیش
 ز «واجد» بشنو این اندرز نیکو
 که در قرآن چنین داده است فرمان
 سخن گویدشان آهسته و نرم
 بسین و باش از پاداش آگاه
 نه آزار پدر جوی و نه مادر
 ز خود خشنود کن بیگانه و خویش
 چه گویم؟ از خدا بشنو، نه از او
 که با مادر پدر، جوید احسان^(۴)
 نگهداریدشان پیوسته آزر^(۵)
 «-/-/۲۰»



۳- سنگینی، وقار، وزن.

۴- وبالوالدین احسانا (البقره/۸۳ م).

۵- ولا تَقُلْ لَهُمَا آفٌ وَلَا تَنْهَرُهُمَا وَقُلْ لَهُمَا قَوْلًا كَرِيمًا (الاسراء/۲۳).

قطعه

تلخی زندگی نخواهد ماند ای جهان‌دیده، همچنان بر جا
 نیک بنگر، که گردش ایام غوره تلخ را کند حلوا

شصت سالگی

آن کس که به شصت سالگی در پیوست
 ناچار شود پذیره باز نشست
 در بازنشستگی شکست آرد روی
 تا تاب و توان دهد به یکباره زد دست
 یکباره چو از دست دهد تاب و توان
 ناگاه اجل ز پایش اندازد پست
 ماهی که به پایان رسدش دوره عمر
 افتد ز میان آب ناگه در شست
 در شست چو اوفتاد با صد نیرنگ
 از پنجه مرگ باز نتواند رست
 دوران جوانی سپری شد «واجد»
 پیرانه‌سری است چون رسد سال به شصت
 در دوره پیری نتوان بود دگر
 جز بازنشست و ناتوانی و شکست
 «۲۴/۱۲/۲»

قطعه

بخت، از هر که روی بر تابد دگر اندر شمار انسان نیست
 نه همین بس که در خور صحبت در خور هیچ گونه احسان نیست

فتنه ایام

آنکس که در این شهر گذر ندارد
 از فتنه ایام خیر ندارد
 نشنیده کسی شور شهرداری
 هیچ آگهی از شور و شر ندارد
 آزادی مردم به انتخابات
 لفظی است که معنی به بر ندارد
 سودای نمایندگی ملت
 سرمایه به جز زور و زر ندارد
 در کشور ماکارها به مال است
 ربطی به کمال و هنر ندارد
 جز سوی نماینده، مام میهن
 با دیده امید نظر ندارد
 لیکن ز چنین انتخاب فاسد
 بیچاره امیدی دگر ندارد
 افسوس که هر بارور درختی
 جز خار در این بوم، بر ندارد
 پیکار سران، گیرودار احزاب
 در بی ثمری جز ضرر ندارد
 دانا شود از حق خویش محروم
 گر «پارتی» و کارگر ندارد
 وز نام نمایندگی شود شاد
 نادان، که بجز ننگ، اثر ندارد
 «واجد» غم و تیمار کار کشور
 سودی به جز از دردسر ندارد

۲۶/۳/۷۱

ماه روزه

به استقبال او بیرون دویدند به دستورش ره طاعت گزیدند به شب، بر خوان احسانش چریدند زلیباها و حلواها مزیدند همه از خانه زی مسجد چمیدند چو لشکر در جماعت صف کشیدند دعا و سبحة و مصحف خریدند به وعظ اندر، نواها برکشیدند به تجوید قرائت بر تنیدند گهی از غنّه^(۲) در بینی دمیدند شدند افسرده و از وی رمیدند حدیث عزل و خلع او شنیدند، ز جان پیوند مهر او بریدند همه مرد و زن از شادی دویدند به قلاب نظر بالا کشیدند برون کردند و از رنجش رهیدند ز آزادی به کام دل رسیدند از این مردم وفا هرگز ندیدند ز طاعت بر درش همچون عبیدند ز گستاخی گریبانش دریدند همه مردم نکوخواه و مُریدند شود پیدا که بدخواه و مُریدند^(۳) بَری از عبرت و اندرز چیدند

«۲۴/۶/۱۷»

چو ماه روزه بر مردم درآمد به فرمانش سراسر سر نهادند به روز، اندر پناهش خوش غنودند خورشها و پلوهها سیر خوردند خیابانها تهی شد چون بیابان در مسجد به روی خود گشادند ورقهای مَلاهی در نوشتند خطیبان روز و شب چون عندلیبان ز هر سو مقریان مانند قمری گهی در بُحّه^(۱) حلقی خود فشردند بدین سان چون بر آمد روزگاری همین کز رفتش گشتند آگاه به دل پیمان او ناگه شکستند چو مرغان شکاری بر لب بام هلال عید را مانند ماهی از این بوم و بر، او را با هیاهو ز قید روزه چون گشتند آزاد چنین بوده است راه و رسم مردم کسی را چون در آید دولت از در وگراز سرفتادش افسر بخت ترا در کار تا باشد درستی ولیکن چون شکست افتاد در کار ز هر افسانه «واجد» اهل دانش

۱- آوازی که از ته حلق برآید.

۲- آوازی که از بیخ گلو و بینی برآید.

۳- خبیث و شریر.

تفنن

لنگ لنگان و خسته و لاغر
از ره آورد، دهر دون پرور
آب آماده و علوفه تر
باد خود بینی اش فتاد به سر
آن خر نابکار بد گوهر
جست و خیزی گرفت چون عنتر
که از آن گوش مردمان شد کر
چون رسیدش به گوش، آن عرعر
از خران دگر بود خرت
لیک این دم بریده است آخر!

آمد از روستا به شهر خری
بر سر آخوریش آکنده
ماند در شهر چند روزی و خورد
چون شکم سیر کرد و پهلو زفت
گوهر خویش آشکارا کرد
خیرگی کرد و سرکشی آغاز
عرّ و تیزی چنان به راه انداخت
شد برآشفته راد مردی و گفت
این خر روستاییان گویی
خر بسی دیده‌ایم در هر جا

ای عجب خر کجا و نام بشر؟

نام این خر شنیده‌ام که «کیا» است

قطعه

چشم نومید گشته از دیدار
دیده بخت خفته شد بیدار

شکرالله که باز، بینش یافت
روی بنمود باامداد امید

تفنن

با جوانی دگر سخن پرور
چند بییتی به هجو.....
که کند هر که بشنود باور
چون کنم هجو او بدین دو هنر؟
ناطق ژاژخای و شاعر خر

دوش می‌گفت نوجوانی شوخ
دوست می‌دارم ار توانی گفت
گفت آخر چه گویمش در هجو
آنکه هم ناطق است و هم شاعر
گفت از این درگذر که بسیار است

ترجمه دو قطعه فرانسوی^(۱)

سرزنش کرد سر،^(۳) بدین گفتار
چند سستی و کندی اندر کار؟
پرده‌هایی بزرگ بر دیوار
دست از این لاف بافتن بردار
سست، مانند پرده پندار؟
لیک بس پر بها است در بازار
قصة دیر و زود را بگذار
میوه از برگ، یا شکوفه ز خار
نیک اندک، به از بد بسیار
شوی از کار خویش برخوردار

دیو پائی^(۲) به کرم ابریشم
که دلم تنگ شد ز کردارت
مر مرا بین، چه زود می‌بافم
کرم ابریشمین به پاسخ گفت:
چیست ارزش برای بافته‌ی
تار من، گر چه دیر خیزد و کم
ارزش و سود کار را بنگر
نیست پروا که دیرتر آید
کار من اندک از بود، نیکوست
«واجد» این پند نغز اگر شنوی

چو شب، هر روز زرین خایه دادی
که او را در شکم گنجی است پنهان
که یابد گنج زر در اندرونش
طمع را جز پشیمانی بری نیست
ز خامی داد زر پخته از دست
ز خرسندی در آکارام یابی
طمع کرده است و آن روزی بریده است
که از «واجد» به جانش آفرین باد:
طمع را سر ببر گر مرد مردی»

۱۵/-/۱

یکی را ماکیان خانه زادی
به دل اندیشه کرد آن مرد نادان
ز کج خویی، به آهن ریخت خونش
به صد افسوس، دید آنجاری نیست
طمع پخت و دل اندر گنج زر بست
فزون جویی مکن تا کام یابی
بسا بی بهره را روزی رسیده است
چه خوش گفته است آن فرزانه استاد
«طمع آرد به مردان رنگ زردی»

۱- این دو قطعه به سال ۱۳۱۵ ه. ش سال دوم دانشکده در تهران سروده شد (یادداشت شاهر).

۲- منکبوت. ۳- آغاز کرد.

قطعه (رادیو تهران)

جای افسوس است کاین شب‌ها به جز جوش و خروش
هیچمان از رادیو تهران نمی‌آید بگوش
آن سخن پرور که گفتارش ز دل برده‌ی ملال
از چه روشد لال تا ناچار بنشیند خموش

قطعهٔ مخالف

غم مدار ای دل‌گر این شب‌ها بجز جوش و خروش
هیچمان از رادیو تهران نمی‌آید بگوش
این چنین بیهوده‌گو، کز گفتنش خیزد ملال
به که گردد لال، تا یکبارہ بنشیند خموش



من دگر شعر نگویم

دوش در بزم ادب گفت ادیبی با من
 دیرگاهی است چرا لب نگشایی به سخن؟
 با چنین طبع خدا داده سرشارِ روان
 چند چون گنج زدن مهر خموشی به دهن؟
 مکن از نظم غزل‌های دل انگیز دریغ
 بر دل یاران می‌پسند از این بیش حزن
 گیرم از مردم نادان شده‌یی ناخشنود
 دوست آزرده نخواهند به جرم دشمن
 گفتم ای شاد ز لطف سخت خاطر جان
 دیده دل شده از پرتو مه‌ت روشن
 من دگر شعر نگویم، که ندیدم زاین کار
 به جز اندوه دل و دردسر و کاهش تن
 گر بود نیک، همان گفته پیشین کافی است
 ورنه، بیهوده از این بیش چه باید گفتن؟
 شعر پرورده شیوا، سخن سخته نغز
 بی‌خردار متاعی است در این دور زمن
 ناگزیر است سخندان ز خموشی آنجا
 که گشودند زبان، مردم بیگانه ز فن
 مرغ خوشخوان چه کند گر ننشیند خاموش
 چون در آیند به فریاد و فغان زاغ و زغن؟

پست گردیده چنان پایه دانش که دگر
 هیچ مردم نشناسند چمین^(۱) را ز چمن
 آنکه را ذوق ادب نیست چو کودک، به مذاق
 خوشتر آید سخن مبتذل مستهجن
 لاجرم در بر ایشان از ادب لاف زنند
 یاوه گویان فرو مایه خام کودن
 تا در این باغ بد و نیک ندانند ز هم
 به که دانا به سخن دم نزند چون سوسن
 شعر از بیش و کم وزن رها شد «واجد»
 تو و اندیشه وزن فعلاتن فعلن
 (۳۹/۸/۲۶)

از دل خاک^(۱)

یکی برگشا دیده اعتبار
 نهفته سر و تن به خاک سیاه
 به دانستن رازهای نهان
 سرانگشت اندیشه از هم گشود
 از این بیشتر هیچ نشناختم
 پس از زادن و زیستن مردنی است
 ندانم چه خواهد شد این جان پاک؟
 در این پرده اندیشه راه نیست
 کهن خانه بی در و روزن است
 به پیرامنش برگشاده دهان
 چو از بام این خانه افتد به زیر
 مر او را ز هستی نماند اثر
 در اندیشه هستی از چستی؟
 کجا داند آینده خود درست؟

(۴۸/۴/۱۵)

الا ای که داری از این سو گذار
 مرا خفته بنگر در این خوابگاه
 بسا رنجها بردم اندر جهان
 همه بستگیهای هر فن که بود
 چو با دانش خویش پرداختم
 که ما مردمان را که جان و تنی است
 تن مرده سر در کشد زیر خاک
 ز اسرار هستی کس آگاه نیست
 جهانی که از مهر و مه روشن است
 یکی ژرف دریا ز دیده نهان
 کسی کش ز مردن نباشد گزیر
 در آن ژرف دریا شود غوطه‌ور
 چو انجام هستی بود نیستی
 ندانسته آغاز خویش از نخست



۱- این شعر، روی سنگ مزار شاعر نوشته شده است.

پاسخ غزل آقای شمس^(۱)

هر دم که یاد دوست به دل مسکن آورد
دانی غم فراق چگونه است با شکیب؟
جرمی ز خود سراغ ندارم که روزگار
بیمِ هلاک باشدم از دستبرد هجر
نازم به طبع شمس که بس معنی بدیع
بر خامه خجسته محمودی آفرین
«واجد» که شعر تحفه فرستد به دوستان
چشم نثار اشک سوی دامن آورد
برقی که تاختن به سر خرمن آورد
پاداش درد و رنج به سوی من آورد
امید وصل، جان مگرم در تن آورد؟
در صورت عبارت مستحسن آورد
که آن رشته‌های دُر به خط روشن آورد
چونان بود که گل به سوی گلشن آورد

«۴۳/۸/۱۶»

۱- ویراستار این دفتر، دوست و همکار خود، محمد رضا شمس اسحقی را برای گذراندن تعطیلات نوروزی به شیراز دعوت کرده بود. چندی بعد نامبرده نامه تشکرآمیزی بخط خوش آقای محمودی از فضیلت میلاجرد اراک، برای وی فرستاد که این اشعار پاسخ آن نامه منظوم است از روانشاد واجد و... نشان لطف پدری به فرزندش. نامه آقای شمس متأسفانه در دسترس نیست.

نامه منظوم دکتر بهجت وصال^(۱)

حضرت واجد، ای نکو اقبال
 که شب شنبه محفل او را
 مختصر، چند ساعتی آن شب
 خلف وعده ز شخص دانشمند
 هرگز ای دوست خلف وعده مکن
 گر خدا خواست من شبی آیم
 بنشینیم و وقت خود را صرف
 بهجت از روی تو است شرمنده
 وعده کردی به بهجت ابن وصال
 بنمایی ز علم مالا مال
 گشت وقت عزیز صرف خیال
 نیست زبنده، ای فرشته خصال
 تا بمانی همیشه با اجلال
 به سراغ تو با فراغت بال
 بنماییم در جواب و سوال
 بخش او را به ایزد متعال

«-/۱۰/۳۹»

۱- دکتر بهجت وصال از نواده‌های میرزا شفیق وصال شاعر و خوش‌نویس ایران بود. وی بسال ۱۳۴۵ در شیراز درگذشت. دکتر بهجت وصال را یا واجد دوستی و انس دیرین بود.

پاسخ منظوم به دکتر بهجت وصال

حضرت «بهجت» ستوده خصال
 مایه فخر همگان باشد
 چند شب پیش خواستم که شوم
 بخت بدین که بازداشت مرا
 عرضه کردم به درگهت زاین روی
 پوزش آوردم از ره اخلاص
 تا مگر هر چه زودتر گردد
 شب دیگر به محضرت گذرد
 متمنی است لیلة الأثنین
 بنده منزل شود ز یمن قدوم
 التفتی، که هست «واجد» را

روشنی بخش دودمان وصال
 گر شوند از تو موردِ افضال
 زحمت افزای آستان جلال
 ناگهان چند شغلی از اشغال
 مختصر نامه‌ای به استعجال
 به امید قبول استبدال
 فیض لطف تو، باز شامل حال
 ساعتی چند با فراغت بال
 که فرامی‌رسد به استقبال
 مهبط عز و مطلع اقبال
 درک این فیض منتهی الآمال
 (۱۳۹/۱۰/۱۰)

درگذشت حاج علیمحمد فصحتی معمار^(۱)

دل نبندد هیچ دانا بر جهان پر بلا
 کز پی هر نوش دارد نیش‌های جانگزا
 نونهای پروراند سالها از روی مهر
 چون که گرده بارور، ناگه دراندازد ز پا
 چیست مردم را به دور زندگی دشوارتر
 از فراق دوستان مهربان با وفا؟
 ای دریغا کز میان دوستان بربست رخت
 راد مردی نیکخوی و راستگوی و بی‌ریا
 فصحتی، معمار عالی رتبهٔ کامل عیار
 زایر بیت‌الله، آن پرهیزگار پارسا
 با علی، نام محمد بود در نامش قرین
 از محمد دین پذیرفت از علی مهر و ولا
 در شریعت پای برجا، در طریقت ره شناس
 داده اشراق حقیقت جان پاکش را، ضیا

۱- ساختن ماده تاریخ یکی از مشکل‌ترین و وقت‌گیرترین نوع شعر است. شاعر در ابتدا باید سال وقوع حادثه و یا واقعهٔ مورد نظر را بحساب ابجد در کلمه، جمله و یا مصرعی بیاورد و سپس مابقی ابیات را بر اساس آن بسازد. راقم این سنطور خوب بیاد دارد که چگونه مرحوم واجد ساعتها و گاهی روزها روی جعبه کاغذی سیگار اشغو مشغول جمع و تفریق و تغییر و تبدیل اعداد و کلمات بود. (آن روزها ماشین حساب دستی هنوز رایج نبود) وی الحق در این فن استعدادی خاص داشت. این ماده تاریخ همراه با ۳۰ ماده تاریخ دیگر در این مجموعه، گواه گویایی بر آن است. اکثر این ماده تاریخ‌ها به یاد شاعران و هنرمندان بزرگ، دوستی و یا عزیزی از دست رفته سروده شده است. این سروده‌ها در کنار ارزشهای ادبی و سنتی خود و حکمتی که از آنها می‌توان آموخت، ارزشهای تاریخی ویژه نیز دارند.

بامدادان شاد و خندان کرد آهنگ رحیل
 چون ز آبان در جهان روز نهم بنهاد پا
 طایر روحش از این غربت سرا بگشود بال
 در بهشت جاودان با قدسیان شد آشنا
 بر شمار دور شمس از هجرت خیرالبشر
 خواست «واجد» سال رحلت را ز اخوان صفا
 سر ادیبی برگرفت از پا و این مصراع گفت
 سالکان راه حق در قرب حق دارند جا^(۲)
 باز از دور هلالی گفت مصراعی درست
 فصحتی آمد به ماه روزه شایان لقا^(۳)
 «-/-/۵۱»



وفات حاج شیخ ابراهیم ذوالمجد

گر به کام خویش خواهی کوثر و تسنیم را
 در جهان بر کار باید بست این تعلیم را
 بر در شاه شهیدان، بندگی کن بندگی
 تا به آزادی شوی شایسته، هر تکریم را
 همچو آن آزاده جان مردی کز استغنائی طبع
 در نظر ناچیز دیدی ملک هفت اقلیم را
 شیخ ابراهیم ذوالمجد آنکه از روی خلوص
 خوش به پایان برد راه طاعت و تسلیم را
 آنکه چون گنج قناعت بودش اندر زیر پای
 آستین بر سر فشانندی گنج زرّ و سیم را
 روز شنبه هفتم شهریور از فرمان حق
 کرد بدرود این جهان پر بلا و بیم را
 در هلالی یکهزار و سیصد و هشتاد و چار
 رفته از هجرت رسول واجب التّعظیم را
 سال شمسی خواست هم «واجد» به نظمی دلپذیر
 زآنکه دل بهتر پسندد شیوه تنظیم را
 زاین سبب در مجمعی از اوستادان ادب
 دوش گفتم با پریشانحالی این تصمیم را
 ناگهان آمد یکی در جمع و مصراعی سرود
 شد مقام قرب اینک جای، ابراهیم را^(۱)
 «۴۳/۶/۲۲»

درگذشت سرهنگ عبدالله مجاب

چيست نمود جهان؟ نقش خیالی به خواب
 شربت عذیش عذاب، آب روانش سراب
 بنایی آراسته، بر آرد از روی مهر
 باز به قهرش کند، کهن سرایی خراب
 پیش نهد هر زمان، جامی گوهر نشان
 باز به یک دستبرد، بشکندش چون حباب
 بین که به پیرانه سر، جهان بیدادگر
 چه کرد از درد و رنج، با تن زار مجاب؟
 بزرگواری قویم، نیک نهادی سلیم
 که رادمردی کریم، چُنو بود دیر یاب
 بنام عبدالله است، بندهٔ خاص خدا
 سرور والامقام، سید عالیجناب
 پیک اجل چون رسید، پیام جانان شنید
 داد به تسلیم جان، دعوت حق را جواب
 ز ماه ذیقعدۀ روز، فزوده بر بیست و یک
 ز آذر باستان پنج و ده اندر شتاب
 سال پس از یک هزار، سیصد و پنجاه و سه
 ز هجرت مصطفی به گردش آفتاب
 بود یکی را نظر، که هم ز دور قمر
 سال وفاتی دگر، شود ز ابجد حساب
 «واجد» دل ناشکیب، خواست ز یاری ادیب
 نظم روانی کند، به ذوق خود انتخاب
 پای ادب در میان نهاد ناگاه و گفت
 به سوی روحانیان رفته روان مجاب^(۱)

«۵۳/۹/۲۰»

وفات مرحوم سهام الشریعه

ای خوش آن روشن روان کاندر جهان
 جز به راه راستی نهاد پای
 پیر دانا شیخ زین العابدین
 بهره مند از نعمت رفتار خوب
 مر شریعت را سهامی بود سخت
 کم نیامد هیچ با صد سال عمر
 بیست و هشت جمادای نخست
 خواست «واجد» نغز مصراعی تمام
 هاتف غیبش به گوش جان سرود
 از خود آثار نکو کاری بهشت
 جز نهال مردمی شاخی نکشت
 نامور در نیکی و داد و دهشت
 برکنار از وصمت^(۱) کردار زشت
 رادع هر سست کیش بد کنشت
 گوش و چشمش در شنف و در نبشت
 سر نهاد از مرگ چون بر خاک و خشت
 از پی تاریخ آن نیکو سرشت
 کرد زین العابدین جا در بهشت^(۲)
 «۳۳/۱۱/۱۰»

۱- تنگ و عار، عیب و نقص.

۲- ۱۳۷۴ ه.ق.

تاریخ درگذشت جوان ناکام احمد معدل فرزند ارجمند آقای دکتر محمدعلی معدل که بر اثر تصادم اتومبیل در کشور سوئیس از دارفانی به جهان جاودانی شتافت و دل بازماندگان را به آتش هجران خود داغدار ساخت.

تاریخ درگذشت جوان ناکام احمد معدل فرزند ارجمند آقای دکتر محمدعلی معدل که بر اثر تصادم اتومبیل در کشور سوئیس از دارفانی به جهان جاودانی شتافت و دل بازماندگان را به آتش هجران خود داغدار ساخت.

دردا که نونهای از طرف گلستان رفت
 کز داغ حسرتش خون از چشم باغبان رفت
 رفت آنکه در فراقش جان را نماید آرام
 از دل شکیب شد دور، ز ارکان تن توان رفت
 مرغی ز اوج افلاک، آمد به خطه خاک
 زاین تیره خاکدان باز، بر بام آسمان رفت
 سوز نهان برآورد درد از نهاد یاران
 کان شمع مجلس افروز از جمع دودمان رفت
 اندوخت بس گهرها، از دانش و هنرها
 آن گنج گوهر افسوس، کز دست رایگان رفت
 بر دستگیری اش بود چشم امیدواران
 امیدشان به دل مرد اکنون که نوجوان رفت
 چندان که عشق میهن بنهفته بود در دل
 بیرون ز میهن آخر، ناگاه از میان رفت
 ماه رجب شتابان، همراه ماه آبان
 آن نوبهار خندان، بر صرصر خزان رفت
 در دور سال شمسی بر یکهزار و سیصد
 آمد چل و شش افزون کان ماه دلستان رفت
 تاریخ این مصیبت در گردش هلالی
 کز هجرت محمد (ص) ختم پیمبران رفت
 جستند چون زبرهان^(۱) بی هیچ بیش و کم گفت
 گو احمد معدل ناشاد از این جهان رفت^(۲)

«۴۶/۱۰/۱۴»

۱- مصراع ماده تاریخ از ابوالقاسم برهان است. ۲- ۱۳۸۷ ه.ق.

وفات مرحوم حسنعلی خان امیر نظام گروسی^(۱)

آسمان بر زمین دری نگشاد
 سر نزد اختری ز بام سپهر
 گلبنی چشم روزگار ندید
 خاک ایران که لطف یزدانش
 بوده تا بوده این سراستان
 کم نگردیده هیچ از گلشن
 گرچه پرورده بس هنرپرور
 چون امیر نظام گروسی
 خان نامی حسنعلی کریم
 نامه‌اش غیرت لب شیرین
 زاد بر زاد او، بلند منش
 که نیسته است بازش از بیداد
 که به سوی زوال رو نهاد
 که نداده است عاقبت بر باد
 آفریده است خوب و پاک نهاد
 پرز سرو و صنوبر و شمشاد
 گل خندان و سوسن آزاد
 در نگارندگی مهین استاد
 کس نگارنده‌یی ندارد یاد^(۲)
 نیک رفتار و دادگستر و راد
 خامه‌اش رشک تیشه فرهاد
 پشت بر پشت او، بزرگ نژاد

۱- حسنعلی خان امیر نظام گروسی، از ایل کرد کبودوند، فرزند محمد صادق خان - تولدش در سال ۱۲۳۶ و وفاتش پنجم شهر رمضان ۱۳۱۷ قمری بوده. اوایل سال ۱۳۱۷ او را به ایالت کرمان و بلوچستان فرستادند و اندکی بعد، در کرمان به سن هشتاد سالگی درگذشت. او را در بقعه مدفنی که برای خود ساخته بود، به جوار مزار شاه نعمت‌اله ولی نزدیک مزار شاه خلیل‌الله ثانی دفن کردند.

امسال که جناب آقای احمدعلی خان‌بنی آدم فرزند مرحوم شریف‌الدوله کاشانی استاندار، و آقای رضا نور نعمت‌اللهی فرماندار کرمان هستند، به عمران مدفن وی همت گماشتند و چون سنگ مقبره‌اش هنوز نوشته نشده بود، ماده تاریخی از اینجانب خواستند و این ماده تاریخ به خواهش آقای رضا نورنعمت‌اللهی سروده شد.
 (یادداشت سراینده). ۱۳۳۶/۹/۲۹

۲- امیر نظام، صاحب منشآت به همین اسم است که شیوه آن سرمشق دهخدا در نوشتن "چرند پرند" بوده است. همچنین او اولین کسی بود که به استعداد شاعری ایرج میرزا پی برد و تا زمان حیات خویش حامی و مشوق او بود.

نام نیکو به یادگار نهاد
 بود سالی به چاره سازی و داد
 سال عمرش برابر هشتاد
 پاکدامان چنانکه پاک بزاد
 قدحی در کشید و روزه گشاد
 پیش از آتش برائی خود بنیاد
 کنه دلش سال و ماه روشن باد
 خوابگاهش مزین و آباد
 میراد از جوار شه دلشاد^(۳)
 دل دانا شمار دلش داد
 ۱۳۶/۹/۲۹۱

همه در کار خدمت دولت
 در زمان حکومت کرمان
 تا رسید از شمار دور قمر
 درگذشت از جهان به ماه صیام
 جان پاکش ز جنویبار بهشت
 تن بدین خوابگاه سپرد که کرد
 شد چو از همت «بسی آدم»
 هم به دستور و پایمردی «نور»
 یافت تاریخ رحلتش «واجد»
 ذال دال است بر زبان، ز آنروی



ماده تاریخ سردر شاه چراغ^(۱)

ازین درگه که همچون درگه فردوس برپا شد
 دری از رحمت یزدان به روی مردمان وا شد
 اگرچه بود صحن احمدی زیبا و روح افزا
 کنون زیباتر و بهتر از این درگاه والا شد
 زهی شاهی که از فیض مقامات و کراماتش
 غبار درگه او توتیای چشم بینا شد
 چراغ شرع احمد، احمد موسی که دل گوید
 حریمش وادی ایمن، رواقش طور سینا شد
 زمین همت «حاجی بنان» برپا شد این بنیان
 چو توفیق خدایش رهنمای دین و دنیا شد
 محمد باقر صادق که بهر طاعت خالق
 به خدمتکاری دین نامور در زهد و تقوی شد
 ز روح القدس «واجد» در هلالی خواست تاریخش
 سروش غیب گویا بر فراز طاق خضرا شد
 چو طاق آسمان^(۲) طاقی بر آن افزون کن و برگو
 صفای صحن شاه افزوده از این طاق مینا شد
 «-/-/۲۲»

۱- در نوسازی صحن حرم شاه چراغ، این در متأسفانه از بین رفت.

۲- مقصود از طاق آسمان حرف طاقی است که در آسمان میباید یعنی الف، که عدد آن یک میشود. پس عدد یک را بر مجموع عدد مصراع باید افزود: ۱۳۶۳=۱+۱۳۶۲ هـ.ق.

ماده تاریخ به خواهش دکتر ذکری

جان «ذکری» از قفس آزاد شد سوی جنت پرگشاد از شوق بال داشت «عبداللّه» نام و بی گمان پاک و بی آرایش، از این تنگنای خرمن عمرش به دست حادثات از جهان شد در جوانی رهسپار با گذشت نیمه پیشین ربیع بود بر جا چار روز از ماه دی سال فوتش را به هجری خواستار در هلالی ناگه از مطلع سرود خواست تاریخی به شمسی بازگفت

در جنان با قرب جانان شاد شد آشیان خاکیش از یاد شد بنده فرمان به دین و داد شد همچنان کم مام دوران زاد شد ای دریغا ناگهان بر باد شد وز پیاپی اش صد ناله و فریاد شد سرنگون چون شاخه شمشاد شد کان هزار از این خراب آباد، شد «واجد» از طبع هنر بنیاد شد جان ذکری از جهان آزاد شد^(۱) در جنان با قرب جانان شاد شد^(۲)

«۲۷/۱۱/۱۶»

ماده تاریخ وفات کریم شجاعی

آوخ که رهگذار جهان پر ز بیم شد
 دل بر جهان مبند ز دانش که بی گمان
 افسوس بر کریم شجاعی که از کرم
 از دی چهار روز بجا مانده، ناگهان
 جانش ز تنگنای جهان بال برگشاد
 «واجد» به شمسی از پی تاریخ اوسرود
 از بیم مرگ وانده جان، دل دو نیم شد
 پایان کامرانی گیتی وخیم شد
 در روزگار شهره به طبع کریم شد
 عازم به سیر ساحت دارالتعمیم شد
 بر شاخسار عالم بالا مقیم شد
 جان کریم، شاد به لطف کریم شد^(۱)

«۲۴/۴/۱۱»



تاریخ ارتحال مرحوم شیخ اسدالله ایزدگشسب^(۱)

نونهالی خوش به ناز از خاک پاکی بردمید
 پایور شد اندک اندک سوی بالا سرکشید
 خرمی افزود و نیرو یافت سرسبزی گرفت
 هر کس اندر سایه لطفش به شادی آرמיד
 خستگان را بر نوالش سال و مه روی نیاز
 رهروان را بر عطایش روز و شب چشم امید
 تند باد حادثاتش عاقبت از پا فکند
 تیشه آسب دوران ریشه عمرش برید

شاد باد از رحمت یزدان، روان رهبری
 کز جهان بگذشت و راه عشق جانان برگزید
 شیر مردان را چو باشد کار، با «الله و بس»
 زان اسد پیوست با الله و شد نامش پدید
 در شمار، آید اسد را، یک عدد ز الله کم
 تا رسد زاین نام نیکویش به قرب حق نوید
 آمد از قطب زمان او را لقب ناصرعلی
 بس که جستی نصرت حق در همه گفت و شنید
 بر زبان همگان شد شهرتش ایزدگشسب
 شهرتی چونان همش زایزد پرستی می سزید
 آنکه فیض صحبتش هر درد را بودی دوا
 آنکه نقش خامه اش هر مشکلی را شد کلید

۱- مؤلف "نامه سخنوران" در احوال و اشعار شعرای معاصر.

پیشوای سالکان و رهنمای طالبان
 دستگیر پیر و برنا از سیاه و از سپید
 چون شنید از عالم بالا ندای «ارجعی»
 مرغ جان علویش بر اوج علّین پرید
 خواست «واجد» در هلالی سال این نقل و رجوع
 تا به یاد آرد شمارش هر کس اندر بازدید
 از میان جمع بیرون شد یکی آهسته گفت
 رهنمایی راهدان اکنون بسر منزل رسید^(۲)
 «۳۹/۶/۷»



تاریخ وفات مزحومه شاهزاده خانم

«به خواهش دوست دانشمند آقای اسماعیل اشرف»

چشم عبرت برگشا، کار جهان را در نگر
 تا وفاداری نجویی زاین جهان خیره سر
 هر نهالی پرورد، بادش در اندازد ز پای
 هر بنایی برکشد، بازش کند زیر و زبر
 دل منه بر لذت دنیا که این مهمانسرا
 خار دارد در برگل، زهر دارد با شکر
 هر که را آسایشی باشد به غفلت، گو مباح
 کاندر اینجا هیچ آسایش نباشد بی خطر
 نیک بنگر تا چه بازی کرد دست روزگار
 با چنان بانوی زیبا منظر والا گهر
 شاهزاده خانم اشرف بزرگ خاندان
 آنکه می بود از رموز زندگانی با خبر
 هوشمند و کاردان، شیرین سخن مردم نواز
 مظهر هرگونه آداب و کمالات و هنر
 حق پرست و حقگزار و پاکدل، پاک اعتقاد
 با وقار و بردبار و راه بین و راهبر
 بر هزار و سیصد و چل، شش فزون دوران شمس
 مهر مه در هجدهم بخش منازل رهسپر
 بامداد پنجم ماه رجب زاین خاکدان
 مرغ جانش سوی گلزار جنان بگشاد پر
 خواست «واجد» نظم تاریخی به اعداد حروف
 باز در دور قمر از هجرت خیرالبشر
 نیک مردی با دل غمدیده این مصراع گفت
 خانم شهزاده آزاده نیکو سیر^(۱)

«۴۶/۷/۲۶»

تاریخ وفات مرحوم محمد تقی معرفت^(۱)

ای که به غفلت سپری روزگار
غافل از عاقبت کار خویش
گوهر جان سخت بود ارجمند
پاک دلت آینه حق نما است
عشوۀ دنیای دنی کی خرد
پیش خرد حاصلت از زندگی
معرفتت از پی طاعت بود
تا بودت فرصت طاعت به دست
معرفت اندوز و به ضایع مبر
یاد کن از شادروانی که بود
شیخ محمدتقی معرفت
معرفت اندوخت که هم در جهان
چند دواوین و رسایل که یافت
چند که در خدمت فرهنگ از او
آخر بهمن شد از این تنگنای
دور خور از هجرت ختم رسل
سال وفاتش ز هلالی ز جمع
آن یکی از بزم برون رفت و گفت

خویشتن از خیره سری باز دار
عاقبت از کرده شوی شرمسار
گوهر خود را مشکن زینهار
تیره مکن آینه شاهوار
مردم بیدار دل هوشیار؟
نیست به جز معرفت کردگار
بخت ورا، بنده فرمانگزار
تن مزن و وقت غنیمت شمار
عمر در اندوه ضیاع و عقار
معرفت و بندگی اش اختیار
صالح دین پرور و پرهیزگار
داشت بدین نام نکو اشتهار
از اثر همت او انتشار
مانده نشانها به میان یادگار
طایر جانش به جنان رهسپار
سیصد و سی و دو فزون بر هزار
«واجد» دلخسته چو شد خواستار
معرفت آمد ز جهان برکنار^(۲)

۱- عضو انجمن ادب فارس و مؤسس کتابفروشی معرفت در شیراز.

۲- ۱۳۷۳ ه.ق.

ماده تاریخ درگذشت ملک الشعرای بهار^(۱)

زاین جهان چشم وفاداری مدار
بی‌خزانی کی بود هرگز بهار؟
اندکی بگشای چشم اعتبار
یاد آر آن را که با ما بود پار
کو بهار آن نکته‌سنج نامدار؟
ملک ایران از وجودش افتخار
یک سخن‌پرور چو او در روزگار
نالۀ جانسوز دارد چون هزار
خامه، دل ریش است و دفتر سوگوار
بس که بودش نظم و نثر شاهوار
اوستادان را چنین آموزگار
خوش بیارامید در دارالقرار
واپسین روزش برآمد در شمار
سوی گلزار جنان شد رهسپار
خواست «واجد» تا بماند یادگار
گل دل افسرده است از مرگ بهار^(۲)

«۳۰/۲/۱۰»

تا نبندی بر جهان دل زینهار
در پی هر زندگانی مردنی است
چند مست غفلتی؟ هشیار شو
بازجوی آن را که با ما بود دی
کو ملک آن نغزگوی نامور
ای دریغا از هنرمندی که داشت
لب فروبست از سخن آنکو نبود
شد بهاری کز غمش ساز سخن
شد بهاری کز فراقش تا ابد
نام او گفتند شاه شاعران
کس ندید اندر دبستان ادب
وارهید از تنگنای حادثات
روز آغاز مه اردیبهشت
نیمه ماه رجب زاین تنگنا
سال فوتش در هلالی زانجمن
آن یکی از جمع بیرون رفت و گفت

۱- ملک الشعرای بهار بدون شک یکی از بزرگترین و نام‌آورترین شاعران و ادیبان معاصر بود که به عقیده
عده‌ی بعد از جامی آخرین شاعر کلاسیک، شاعری بدین استادی در فن شعر و ادب در ایران به ظهور نرسیده
است. ملک با وجود زندگی پر تلاطم سیاسی، لحظه‌ی در خلق آثار برجسته ادبی از نظم و نثر اهمال نوزید.
حاصل زندگی پر بار ادبی او کتابهای پر ارزشی است همچون سبک شناسی، تاریخ احزاب سیاسی در ایران،
دهها مقاله ادبی و انتقادی و تحقیقی و مهمتر از همه دیوان اشعار او که به همت برادرش گردآوری و در دو مجلد
بچاپ رسیده است. ۲- ۱۳۷۰ ه.ق.

در تاریخ وفات دکتر محمد علی خان دانشور^(۱)

رییس اداره بهداری فارس

دردا که زندگانی ما، نیست پایدار
 ای کاشکی نبود خزان از پی بهار
 گویی سپهر بر سر ما سنگ آسیاست
 ما، در زمین چو دانه فرومانده دلفگار
 ای دل به هوش باش که ناچار دیر و زود
 از آسیای چرخ شود پیکرت غبار
 گیتی، چو سالخورده درختی است بارور
 مردم، چو میوه بر سر هر شاخه اش به بار
 آفات روزگار، به کردار تند باد
 آن میوه ها به خاک فشاند زهر کنار
 ای خواجه، این سراچه تو را زیستگاه نیست
 بر کاروانسرا چه نهی دل به رهگذار؟
 بازار زندگی است جهان، پای در مکش
 دستی به کار دانش و دین و هنر بر آر
 ما را کدام سود به بازار زندگی است
 جز نام نیک و بندگی آفریدگار؟
 باشد نشان مرد نکوکار، نام نیک
 ز آن پس که از جهان به جهان گشت رهسپار
 چون دکتر فقید محمد علی که رفت
 زاینجا و نام نیک از او ماند یادگار

۱- از اطباء حاذق شیراز و پدر بانو دکتر سیمین دانشور، نویسنده و مترجم معاصر.

آن مظهر محبت و عنوان مردمی
 دانشوری که یافت به «دانشور» اشتهار
 افسوس از آن طیب مسیحا نفس که بود
 سرچشمه فتوت و گنجینه وقار
 بر کودکان شفیق و شکیبیا و مهربان
 با مرد و زن موافق و دلجوی و بردبار
 بهداری اداره فرهنگ فارس را
 افزود از ریاست او عزّ و افتخار
 خوش خوی و خوش زبان و نکوخواه و پاک‌بین
 مردم‌نواز و نیک‌نهاد و درستکار
 هنگام بامداد نهم روز فرودین
 آغاز سال بیست پس از سیصد و هزار
 پرواز کرد مرغ روانش ز قید تن
 بر شاخسار مینو، آزاد و کامکار
 بنشست شادکام به بزم فرشتگان
 ما را ز درد دوری خود کرد سوگووار
 از دست او دل همه پیوسته بود شاد
 یارب روان او را پیوسته شاد دار
 «واجد» به سوگواری گفت این چکامه را
 تا یادگار ماند از او هم به روزگار
 «-/۱/۲۰»

تاریخ وفات مرحوم فخرالاسلام^(۱)

دلی کز پرتو عشق است پر نور
سزای بزم جانان، جان پاک است
جهان را صورتی آمد پدیدار
توان روی حقیقت دید، دانا
چنان عبدالنّبی آن پیر حق بین
لقب دادند او را فخراسلام
دل پسر هیزگار هوشیارش
شب هشت و ده آذر که گفתי
گذشت از این جهان جانش سحرگاه
چو تاریخ وفاتش خواست «واجد»
یکی از جمع بیرون رفت و خوش گفت

ندارد جز جمال دوست منظور
رها کن تن، که باشد طعمه گور
در آن صورت حقیقت گشته مستور
به صورت، گر نگرده مست و مغرور
که بادا بانبی و آل، محشور
ز دانش بس که بودش حظّ موفور
نبود از یاد حق یک چشمزد دور
سبق برده است در سختی ز دیجور^(۲)
فتاد از شوق جنّاتش به سر شور
به سال شمسی از یاران مهجور
بجنت کرده مسکن آل عصفور^(۳)

«۳۰/۹/۱۸»



- ۱- مرحوم عبدالنّبی آل عصفور مشهور به فخرالاسلام، از مردان وارسته و نیک سیرت شیراز بود. وی سالها مدیریت دبستان مهدّب واقع در مدرسه منصوریه را به عهده داشت. دوستی شاعر با او از زمان طلبگی وی در همین مدرسه شروع شد و تا پایان عمر مرحوم آل عصفور ادامه یافت.
- ۲- شب سیاه و تاریک.
- ۳- ۱۳۳۰ هـ.ش.

رثاء و تاریخ وفات مرحوم حاج شیخ یوسف حدائق^(۱)

یوسف مصر کرامت، سوی کنعان رفت باز
 گوهر دُرچ دیانت هم به عثمان رفت باز
 پرتوی آمد ز خورشید حقیقت در جهان
 سوی خورشید حقیقت پاک و رخشان رفت باز
 مرغ جانی بر زمین از شاخ طوبی کرد جای
 تا به طوبی اینک آن مرغ خوش الحان رفت باز
 کامل اهل زمان، آرایش روی زمین
 زاین جهان پاکیزه از هر عیب و نقصان رفت باز
 چون حدائق در جهان آمد ز گلزار بهشت
 زی گلستان جنان با روح و ریحان رفت باز
 افتخار فارس حاجی شیخ یوسف درگذشت
 راستی چشم و چراغ ملک ایران رفت باز

۱- وقتی شاعر در سن هجده سالگی زادگاه خود برازجان را ترک کرد و به شیراز آمد، در مدرسه منصوریه (از تأسیسات فیث‌الدین منصور دشتکی شیرازی از اعظام حکمای زمان شاه طهماسب صفوی) تحت سرپرستی یکی از نوادر زمان مرحوم آیت‌الله حاج شیخ یوسف حدائق، به فراگرفتن فقه و اصول و فنون ادب پرداخت. مرحوم حدائق از شاگردان حاج میرزا محمدحسن و آخوند محمدکاظم خراسانی بود و علاوه بر مراتب اجتهاد، عالمی شعردوست و شعرشناس هم بود و مرحوم واجد علاقه و ارادت به خصوصی نسبت به او داشت. خوب به یاد دارم وقتی خیر درگذشت آن مرحوم را به پدرم اطلاع دادم وی چنان منقلب گشت که فهم آن از عهده یک کودک خردسال آن روز بیرون بود، ولی اکنون که پس از ۵۳ سال این رثاء را مرور می‌کنم تا حدی می‌توانم به عمق اندوه شاعر به خاطر از دست دادن چنین حامی و معلم دلسوزی پی بوم.

مرد میدان فصاحت، مالک ملک سخن
 راه خاموشی گرفت اینک، ز میدان رفت باز
 ای دریغا شمع جمع اهل دل افسرده گشت
 نور جان پاکش اندر بزم جانان رفت باز
 رکنی از ارکان دین افتاد ناگه بر زمین
 پیشوایی از میان اهل ایمان رفت باز
 پاک آمد در جهان و جز به پاکی دل نسبت
 واز جهان پاکیزه جان و پاکدامان رفت باز
 آنکه در گیتی نبودى جز به فرمان خدای
 چون ندایِ اِرجعی^(۲) آمد، به فرمان رفت باز
 خدمت خلق، از برای قرب حق کرد اختیار
 با قبول طاعت، اندر قرب یزدان رفت باز
 یار او قرآن و کارش درس و همرازش نماز
 در مقامات نماز و درس و قرآن رفت باز
 بهر ترویج شریعت بود پیمانش درست
 تا به آخر بر سر این عهد و پیمان رفت باز
 در ولای صاحب الأمر و ولی الله عصر
 با یقین صدق و نور علم و عرفان رفت باز
 از پی ابقاء موقوفات و عمرانِ بقاع
 رنج‌ها برد و به امید فراوان رفت باز

۲- اشاره به آیه کریمه اِرجعی الی ربک راضیه مرضیه (سوره فجر، آیه ۲۸).

«مسجد جامع»^(۳) ز یمن همتش معمور گشت
 ای دریغا پیش از آن کاید به پایان، رفت باز
 در دهم روز از مه شوال با صد اشتیاق
 بهر دیدار و طواف عرش رحمان رفت باز
 شد ز هجرت چون هزار و سیصد و شصت و دو سال
 کرد دلها را ز هجر خود پریشان، رفت باز
 طبع «واجد» این رثا را با تألم می سرود
 از پریشان حالیش سر در گریبان رفت باز
 «۲۲/۷/۲۲»

۳- از بناهای عمرولیث صفاری که بواسطه زلزله خراب گشته بود و به همت زنده یاد حاج شیخ یوسف حدائق بازسازی شد و کتیبه معروف خدای خانه که جز چند کاشی از آن باقی نمانده بود توسط استاد واجد بازخوانی و این کار شگرف موجب حیرت و اعجاب اهل فن گردید. تصویر قسمتی از این کتیبه اصلاح شده و خدای خانه در بخش یادبودها صفحات ۵۶۷ و ۵۶۸ آمده است.

تاریخ وفات مرحوم حشمت^(۱)

آسودگی نجویند، فرزندگان در ایام
 آسوده کی توان بود، مرغی فتاده در دام؟
 سودای کامرانی در سرمپز که ترسم
 بیرون شوی به ناکام زاین عاریت سرا، خام
 بر هر چه می‌نپاید، دل‌بستگی نشاید
 ز آغاز کار بنگر تا چیستت سرانجام؟
 خوشتر ز نام نیکو، سودی به زندگی نیست
 خرم کسی که باشد در زندگی نکو نام
 چون پیر پاک آیین عبدالرحیم حشمت
 کز راه نیکنامی هرگز برون نزد گام
 گوینده سخن دان، استاد نغز گفتار
 داننده حقایق، بی‌التباس و ابهام
 بیرون زیاری دین یا دوستی میهن
 در مدحت و هجایی دیگر نکرد اقدام
 اشعار دلپسندش از حسن لفظ و معنی
 مقبول پیر و برنا، مطلوب خاص تا عام
 مرغ روان پاکش از بام عالم جان
 در آشیانه تن یک چند یافت آرام

۱- مرحوم عبدالرحیم حشمت از عارفان و شاعران بزرگ معاصر، که دکان "لوائی" اش مرکز شاعران و ادیبان بود. در انواع شعر مخصوصاً قصیده و اشعار ارتجالی استاد بود. وی در سن یکصد و چهار سالگی در شیراز درگذشت.

ناگه پیام رجعت، بشنید و کرد پرواز
 زاین تیره خاکدان باز، شد بر فراز آن بام
 از مه گذشته ده روز و سال یازده ماه
 از هفته چارمین شب، شب نیمه شب به هنگام
 افشاند بر علایق از شوق دست و گردید
 واصل به قرب جانان، نایل به عزّ و اکرام
 تاریخ سال فوتش در گردش هلالی
 «واجد» چو خواست کز غیب گردد به نظم الهام
 روح القدس به شادی در گوش هوش او گفت
 شد جان حشمت آزاد اکنون ز دام آلام^(۳)
 «۳۰/۵/۳۰»



ماده تاریخ محمد کاظم متقی ابروانی^(۱)

چند جویی کامرانی در جهان بی دوام
شادمانی چون تواند بود مرغی را به دام؟
دل به دنیای دنی بر بستن از دون همتی است
نیست این دون همتی شایسته از طبع کرام
ناقص است آنکو بود در کار دنیا سخت کوش
کی کند کوشش مگر در کار دین، مرد تمام؟
سست گیرد شاخه را بار، از کمال پختگی
گرچه خود را سخت بریندد بر او، تا هست خام
چند روزی گر جهان رام تو شد ایمن مباش
هم دراندازد به خاکت این سمند بدلگام
تا توانی از نکوکاری مدار، ای دل دریغ
تا شود در این جهان و آن جهان کارت به کام
روز مرگت گر نباشد هیچ بیمی از گناه
جان پاکت ایمن است از سختی روز قیام
بامدادان، شادمان برخیزی از خواب گران
چون به بالین سر نهی خندان و خرم، گاه شام
ای خنک آنکو به نیکی بگذرانند روزگار
مهربانی پیشه سازد با خواص و با عوام
جامه تقوی به تن پوشد رود بر راه دین
دامن پرهیزگاری دور دارد از حرام

۱- این ماده تاریخ بنا به درخواست سرهنگ مجاب ضیاء السلطان سروده شده است. (یادداشت شاعر)

رحمت حق بر محمد کاظم نیکوسرشت
 متقی ایروانی، رادمرد نیک نام
 آنکه جز بر راست گفتاری نکردی اعتماد
 آنکه جز بر نیک رفتاری نبودش اهتمام
 آنکه بود از پاکرایی، نیک خو، نیکی رسان
 آنکه بود از نیک خوبی، خوش زبان، شیرین کلام
 نوزده روز، از مه آذر، چو آمد در شمار
 زین جهان جانش به گلزار جنان برداشت گام
 شاد و خندان، بی درنگی سوی یزدان رفت باز
 چون به گوش جان رسید او را، ز پیک حق پیام
 نظم تاریخش به شمس خواست «واجد» زانجمن
 تا چو دُر، در سلک این منظومه یابد انتظام
 سر ادیبی نکته‌دان در مجمع آورد و سرود
 در جنان جاودانی متقی دارد مقام
 «۲۵/۱/۱۰»



تاریخ ارتحال آیت‌الله محسن حکیم قدس سره^(۱)

آه‌آه از درگذشت آیت‌الله حکیم

رهنمای مذهب حق، حامی دین قویم

پیشوای شیعیان حق‌شناس هر دیار

مرجع تقلید در احکام قرآن کریم

سید والاتبار، از نسل پاک مصطفی

نام نیکش محسن و با خلق احسانش عمیم

در نوایب پایدار و در مصایب بردبار

در شداید چاره جوی و معتدل خوی و حلیم

سال هجرت غین و شین صاد از هلالی در شمار

رفته از غین نخستین کاف و از او مانده جیم

چون شنید از حق ندای ارجعی با گوش هوش

شد شتابان طایر جانش به فردوس نعیم

از ره اخلاص گفت این قطعه شیوا مجاب

تا رسد او را ز درگاه خدا اجری عظیم

«۴۹/۳/۱۵»



۱- این ماده تاریخ بنا به درخواست سرهنگ مجاب ضیاء‌السلطان سروده شده است. (یادداشت شاعر)

ماده تاریخ عبدالله صائی

تا نداری پایداری چشم، ای دل از جهان
 دل نبندد کاروانی بر سرای کاروان
 از جفای چرخ باید سربرد در زیر خاک
 هر که روزی پاگذارد بر سر این خاکدان
 مرغ جان گر آشیان بگرفت چندی بر زمین
 از نهیب مرگ ناگه بر پرد زاین آشیان
 حیرت آمیز است کار روزگار نابکار
 بس شگفت‌انگیز آمد خوی زشت آسمان
 کز چه رو می‌پرورد خرم نهالی را به ناز
 چون شود پرورده، از پایش درآرد ناگهان؟
 هرچه بدهد و استاند، هرچه کارد بدرود
 این چنین بوده است تا بوده است آیین جهان
 ای دریغ از صائی عبدالله نیکو نهاد
 آنکه بودی دوستان را غمگسار و مهربان
 حق پرست و حق شناس و نیک خواه و نیک خوی
 راستگوی و تازه روی و پاک دل، پاکیزه جان
 در ربیع اول و اسفند ماه افسرده گشت
 بوستان عمر او ناگاه از باد خزان
 خواست در سال هلالی، نغز ترکیبی درست
 بهر تاریخ وفاتش «واجد» از طبع روان
 بی تأمل گفت تاریخش بود «خوان بهشت»^(۱)
 زآنکه آمد صائی بر خوان جنت میهمان
 هم جوانی سر به پیش آورد و در شمسوی سرود
 صائی از قرب یزدان بهره‌ور شد جاودان^(۲)
 «۲۴/۸/۱۷»

ماده تاریخ هادی تابنده

دربغ و درد که تابنده شد ز دیده نهران
 به خاک تیره فرو رفت اختری تابان
 فرشته‌وار بپرداخت آشیانه تن
 شتافت طایر جانش، به روضه رضوان
 به سال و ماه گرش بود زندگی کوتاه
 ولی به نام نکو، زنده است جاویدان
 همیشه بر لب از اندیشه داشت مهر سکوت
 دلش چو گنج، لبالب ز گوهر عرفان
 نبرده روزه روز ششم هنوز به سر
 بسیج راه سفر کرد در مه رمضان
 پیام وصل به گوش آمدش ز پیک اجل
 نهاد روی به درگاه دوست از دل و جان
 چو خواست سال وفاتش زانجمن «واجد»
 که مشکلی شودش زاین میان مگر آسان
 میان جمع یکی آمد و به شمسی گفت
 مقام هادی تابنده گلستان جنان^(۱)

«۲۹/۶/۱۴»



ماده تاریخ استاد ماشاءالله شناور معمار

سالها می پرورد خرم درختی آسمان
 چون شود پربر، دراندازد ز پایش ناگهان
 بر نیاید هیچمان از دست با کار سپهر
 نیست ما را چاره این کار جز آه و فغان
 ای دریغ از درگذشت رادمردی پرهنر
 نیک خوی و راستگو، روشندل و شیرین زبان
 نام ماشاءالله و شهرت شناور داشت ز آنک
 بود در بتایی استادی خبیر و رازدان
 در دهم روز مه بهمین فکند از پاش مرگ
 چون کهن سروی که بر خاک افتد از باد خزان
 از پی هفتاد و اندی سال رست از بند تن
 شد سبک پر مرغ جانش زاین جهان سوی جنان
 کلک «واجد» سال تاریخش به شمسی زد رقم
 بر کنار آمد شناور اینک از قید جهان^(۱)

«۱۳۷/۱۱/۱۴»



تاریخ درگذشت مرحومه بانو شمس الملوک مجاب^(۱)

نشست هیچ گل، خوش و خرم به گلستان
 کافسردگی نیافت ز دم سردی خزان
 سروی به سرفرازی از این باغ برنخواست
 کز پا نیوفتاد، ز دستان آسمان
 دردا که باز پنجه گلچین روزگار
 از دست ما ربود گلی نغز و دلستان
 مریم به نام نامی و این نام ارجمند
 زیبنده بود درخور آن مریم زمان
 شمس الملوک شد لقبش در جهان که بود
 تابنده روی دلکش او شمع دودمان
 مستوره حجاب عفاف و شرف مجاب
 بانوی پاک سیرت خوشخوی مهربان
 بگذشت بیست چون ز جمادای دومین
 شد آفتاب طلعتش از دیده‌ها نهران
 گر شخص او نهران بود از دیده، تا ابد
 خوش نقش بسته در دل و جان است، همچنان
 جاوید در زمانه نماند کسی، ولیک
 با نام نیک یافت توان عمر جاودان
 میخواست «واجد» از پی تاریخ رحلتش
 نظمی کز آن سنین هلالی شود بیان
 هاتف ز شاخ سدره برآورد این سرود
 شمس ملوک شد به سراپرده جنان^(۲)

«۳۷/۱۱/۲۴»

۱- همسر سرهنگ عبدالله مجاب (صفحه ۵۰۵). ۲- ۱۳۷۸ ه.ق.

تاریخ ارتحال امام جمعه فارس^(۱)

امید مهر مدار از جهان بوقلمون
 که نیست پایه عهدش به جز فریب و فسون
 چنین که بر سر ما سنگ فتنه می‌بارد
 چگونه پا و سری ماند از گزند مصون؟
 کدام نوگل خندان شکفت در این باغ
 که باد فتنه نینداختش به خاک، زبون؟
 کدام سرو برافراخت سر در این گلزار
 که سیل حادثه‌اش عاقبت نکرد نگون؟
 دریغ و درد ز مرگ امام جمعه فارس
 که باد پاک روانش، به خرّمی مقرون
 سلالة علما، حاوی اصول و فروع
 نقاوة فضلا، جامع علوم و فنون
 بزرگوار و نکوکار و مهربان و کریم
 به راه دانش و دین پیشوا و راهنمون
 گشود طایر جانش، به سوی جنت بال
 تنش به زیر زمین خفت چون دُر مکنون
 به ماه مهر، که دوران مهر، از هجرت
 هزار و سیصد و سی بود و شش بر آن افزون
 به کاف و دال^(۲) رسیده شب از ربیع نخست
 برید رشته پیوند دل زدنیی دون
 شمار سال هلالی گرفت و گفت مجاب
 چنان مقام محمد علی شد است کنون^(۳)
 «۳۶/۷/۲۷»

۱- دو ماده تاریخ این رثاء را سرهنگ مجاب سروده است.

۲- مقصود کاف و دال بحساب ابجد ۲۴ است. ۳- ۱۳۷۷ ه.ق.

تاریخ درگذشت مرحوم احمد دانش پژوه

از دانشمندان و نویسندگان نامی فارس^(۱)

دیده به جای سرشک بارد اگر خون
باز دل آزرده گشت و حال دگرگون
آنکه به «دانش» همیشه مایل و مفتون
طالب ادراک هر حقیقت مکنون
درج توان دید، چون جواهر مخزون
گرچه به تدبیر و حکمت است فلاطون
گشته به اردیبهشت ملحق و مقرون
پیکر پاکش به خاک، خفته و مبدفون
خواست ز هجرت مجاب خسته محزون
مژده رحمت «پژوه» یافت هم اکنون^(۲)
باز به تاریخ شمسی آمده موزون
«۴۷/۲/۲۷»

نیست شگفت از جفای گنبد گردون
آه که از درگذشت یاری دیرین
«احمد» روشن ضمیر پاک سریرت
شهرت او شد «پژوه» کز دل و جان بود
پس اثر از وی، به نامه‌ها و مجلات
آدمی از مرگ، راه چاره نداند
ماه صفر، گاه سوگواری و اندوه
طایر جانش گشود بال به فردوس
سال وفاتش چو در هلالی و شمسی
آن یکی آمد به جمع و گفت هلالی
یافته اکنون «پژوه» مژده رحمت^(۳)

۱- دو ماده تاریخ این رثاء را سرهنگ مجاب سروده است.

۲- ۱۳۸۸ ه.ق.

۳- ۱۳۴۷ ه.ش.

ماده تاریخ امام جمعه اصطهباناتی

در این سرای پرآسیب شادمان منشین
 چه جای شادیت؟ ای مرگ کرده بر تو کمین
 هر آن که پای به روی زمین نهد روزی
 ضرورت است که سر درکشد به زیر زمین
 خوش آنکه دل به مجاز جهان نبست و ندید
 مگر جمال حقیقت به دیده حق بین
 چنانکه عارف کامل، ستمی ختم رسل
 امام جمعه روشن دل صدیق امین
 ستوده سیرت و نیکو سرشت و پاک نهاد
 گشاده روی و پسندیده خوی و خوش آیین
 هم او به صدق و صفا، رهنما و ره پیمان
 هم او به علم و عمل، پیشوا و پیرو دین
 طریقتش به حقیقت کجا نماید راه
 کسی که راه نبیند ز نور شرع مبین؟
 به راه سیر و سلوکش نبود آسایش
 جز آن زمان که درآمد به بارگاه یقین
 لقب ز پیر طریقت گرفت «فیض علی»
 از آنکه بود دل و دست او به فیض قرین
 ز دستگیری ارشاد و فیض تربیتش
 به شاهراه طریقت پیادگان فرزین
 شب سوم ز ربیع نخست روی آورد
 از این جهان سپنجی به سوی خلدبرین

فرشته‌وار، بر افلاک رفت جانش و گشت
 چو گنج زر، تن پاکش به زیر خاک دفین
 چشید شربت وصل آنچنان ز جام اجل
 که تشنگان به منزل رسیده، ماء معین
 خرد چو خواست که تاریخ رحلتش «واجد»
 به سلک نظم برون آورد چو در ثمین
 شمرد، دور هلالی ز سال هجرت و گفت
 مقام فیض علی باد، اوج علّین^(۱)
 «۲۷/۱۱/۲۷»



تاریخ درگذشت احمد حشمت زاده^(۱)

فریاد ز دست فلک بد رفتار
 کی بود روا، کسی چو احمد گردد
 آن شاعر شیرین سخن دانشمند
 در مخزن خاطرش ز هر نوع سخن
 گفتمی که پی خدمت طبعش باشند
 در بیست و هشتم از ربیع دوم
 جمعی شعرا، به سوک آن شادروان
 جستند ز هجرت رسول اکرم
 «واجد» چو یکی به جمع پیوست و سرود
 با مردم نیک سیرت آزاده
 از عارضه سکت ز پا افتاده
 بنیاد هنر، به مردمی بنهاده
 بس گوهر تابنده که بود آماده
 الفاظ و معانی به ادب استاده
 شد بند تنش ز پای جان بگشاده
 غمناک نشسته ناله‌ها سرداده
 تاریخ هلالی روانی ساده
 ای شادروان احمد حشمت زاده^(۲)
 «۵۱/۳/۲۴»

۱- عضو انجمن ادب فارس، فرزند میرزا عبدالرحیم حشمت (ص ۵۴۴)، و از شاعران پرکار و پرمایه معاصر.

۲- ۱۳۹۲ ه.ق.

تاریخ وفات علی روحانی^(۱)

ای گرفتار غم، اندر قفس جسمانی
 بال همت بگشا، در سفر روحانی
 شاهبازی چو تو را جای نزیب بر خاک
 خیز، تا پای از این بندِ بلا برهانی
 مردم بخردِ هشیار، کجا بندد دل
 بر سرایی که بود دستخوش ویرانی؟
 آدمی را نه همین صورت مردم شرف است
 کز کمال و هنر آید شرف انسانی
 تن مزن در طلب دانش و تحصیل هنر
 لیک تحصیل ادب نیست بدین آسانی
 رنج‌ها برد در این راه، که روحانی را
 شد چنان جاه و مقامی به ادب ارزانی
 داشت نامِ علی و همتِ عالی ز آن روی
 در کمالات چنان شد که نبودش ثانی
 مظهر علم «وصال»، آیت عرفان «وقار»
 یادگار هنر «داوری» و «یزدانی»^(۲)

۱- فرزند یزدانی و نوهٔ وصال شیرازی و از بنیانگزاران انجمن ادبی فارس بود که علاوه بر شاعری، در خط و نقاشی نیز چیره‌دستی داشت. کتاب گلشن وصال تألیف وی، کار با ارزشی در معرفی افراد این خاندان هنرپرور است.

۲- به ترتیب جدّ، عمو، نیز عمو، و پدر روحانی هستند. روحانی پدر زنده‌یاد دکتر عبدالوهاب نورانی وصال است.

هرکسی را ندهد دست چُنو در ایّام
 با مقام ادبی، منزلت عرفانی
 اول هفته و هفتم شب ماه شعبان
 آمد از «بزم وصالش» رقم مهمانی
 بر هزار و سه صد افزون شد، هفتاد و سه سال
 سال هجرت اگر از دور هلالی خوانی
 راست با بیست و دوّم ز مه فروردین
 به جنان تاخت روانش ز جهان فانی
 نظم تاریخ وفاتش چو به شمس درخواست
 «واجد» غمزده با خستگی و حیرانی
 یکی از راه به جمع آمد، ناگاه و سرود
 بزم افروز وصال است کنون روحانی^(۳)
 ۱- / ۱ / ۳۳



تکمیل مادهٔ تاریخ از جناب سرهنگ مجاب

که به خواهش ایشان سروده شد

دریغاً از آن رادمرد گرامی
 سلیل نیاکان با دانش و دین
 وکیل توانا، بر اثبات دعوی
 خوشا نیکبختی که برجای ماند
 تنش خسته بر خاک افتاد و جانش
 گذشته زدی ماه و فصل زمستان
 یک خواست تاریخش از دور هجرت
 به شمس مجاب دل آزرده گفتا
 معین الشریعه علی امامی
 بزرگان نامی، به والامقامی
 به رطب اللسانی و شیرین کلامی
 پس از درگذشتن از او نیک نامی
 خرامان به جنت شد از شادکامی
 دو و بیست روز از گسسته لگامی
 مبرا، ز افزونی و ناتمامی
 معین شریعت علی امامی^(۱)
 «۵۳/۴/۳»

تاریخ رحلت میرزا صادق فقیری

شاهراه کمال انسانی
 ای دل اندر طریق سیر و سلوک
 سالک راه عشق را باید
 چون فقیری که از کرامت فقر
 آنکه بودش ز روی سلم و سداد
 یافت نام از محمد و صادق
 با خبر از حقایق اخبار
 ظهر آدینه کز فروغ وضو
 شور دار بقا گرفت به سر
 یازده روز رفته از مه تیر
 مرغ جانش به گلشن ملکوت
 گفت تاریخ رحلتش «واجد»

نمود جز طریق عرفانی
 مکن اندیشه تن آسانی
 توشه از بی سری و سامانی
 شد مشرف به قرب یزدانی
 نیک خویی و پاک دامانی
 ز اولش دین و، مذهب از ثانی
 واقف از بیّنات قرآنی
 بر دلش تافت نور ایمانی
 پشت پا زد به عالم فانی
 سرکشید از سرای جسمانی
 کرد از این خاکدان پرافشانی
 با فقیر است صدر سلطانی^(۱)

«۳۱/۱/۲۷»

ماده تاریخ محمد میرزای خسروی

ای دو صد آه از محمد میرزای خسروی
 ای دریغا از جمال جانفزای خسروی
 مرگ می گویند نیکان را برد زود از میان
 در جوانی هم نکویی شد بلای خسروی
 نیمی از ماه صفر بگذشت کاهنگ سفر
 کرد جان نیک خوی پاک رای خسروی
 خاک بادا بر سرت ای روزگار سنگ دل
 از چه دادی در میان خاک جای خسروی؟
 خود نگفتی چون تواند زیست با این درد و داغ
 اشکباران دودمانی از قفای خسروی؟
 خسروی را خوش گرفتی دربر ای خاک سیاه
 پیش از این گر می نهادی سر به پای خسروی
 لاله و گل هرچه با خون جگر آرد زمین
 نیم دانگی کی شود از خونبهای خسروی
 تا که دارد زندگی بیگانه باشد از شکیب
 هرکه روزی چند بوده است آشنای خسروی
 جان او را شاد دارد، هرکس از مهر و وفا
 چون به دل یاد آرد از مهر و وفای خسروی
 تیشه دهقان دهر افکند در پایان دی
 بی محابا نونهاال سروسای خسروی
 دوش در بزم ادب دل خواست تاریخی به نظم
 تا شود چون سلک در، زیب رشای خسروی
 در هلالی «واجد» از مطلع هم این مصراع گفت
 ای دو صد آه از محمد میرزای خسروی^(۲)
 باز پیری سر بر آورد و به شمس خوش سرود
 جاودان گلزار مینو باد جای خسروی^(۳)
 «۲۴/۱۱/۳»

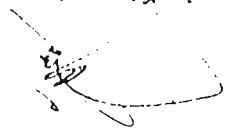
یادبودن

مغزل - یاد فراره -

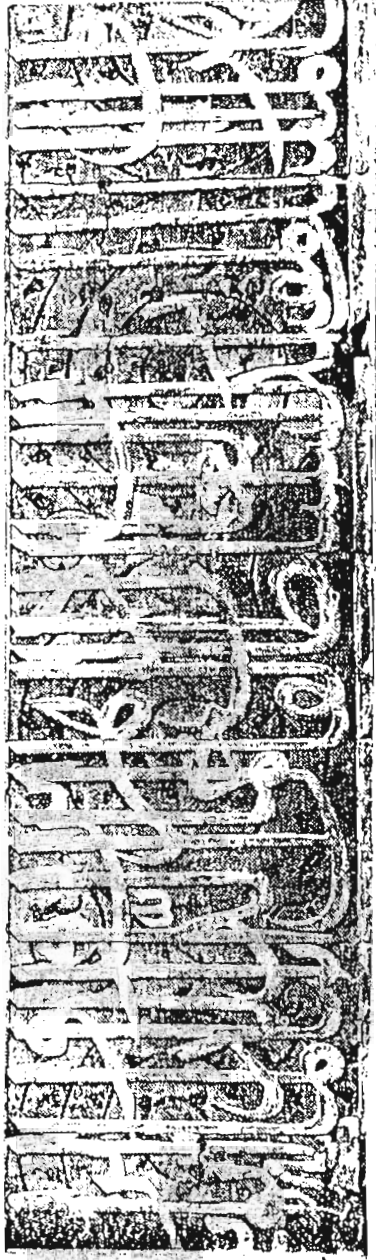
مرده‌گان یار سفر کرده ز ره باز آمد
 بخت بادش گمان بهم و بر از آمد
 جان در کعبه بن خسته که آن عزیز
 سرگران از بر بارفت و رو باز آمد
 وقت فرودگه و زاری و خواری گشت
 نوبت نرسی و شادی و راه باز آمد
 آنکه شکست دل ما ز غم‌های خوش
 سوزی ز خست ز غم نیست که آواز آمد
 از لطف به لجه‌ای ارباب نیاز
 باز بنوا در سر سازد بشیر از آمد
 بود اداری دیدار گهر رخسارش
 مرغ دل در قفس سینه پیر از آمد
 رزق شعر فزون گشت که در از آمد
 طوطی خوشتر سخن قافیه در از آمد
 سخن کنون بگفت بر کشت از ناز آمد
 همه خوبان جهان از در گران آید
 که بگلزار میز سرور از فر از آمد
 به در صحبت ادنای ادب ماند خوشتر
 نامم از آنکه ز زوایا همه بعد از آمد
 با دوازده سخنش از خوشتر از از آمد

و اجد ایام و دهه ای که انجام رسید
 شکرند که در گمراه با آغاز آمد

نشانی از مراتب درستی و حسن عقیدت نمود در صورتی که اشعار که نمونه غزلی است،
 تقدیم حضور داشتند نیز در ادیب سخنچین و زائنه صدق و صفای نمونه فرود خاتمی سید علی
 لا زال جمیعاً بالسیادة والتکریم میدارد. رسید به شرف قبول آید - ۱۰/۱۰/۱۳۰۰



نمونه خط واجد



قسمتی از کتیبه مورق سنگی دور خدای خانه مسجد جامع عتیق شیراز

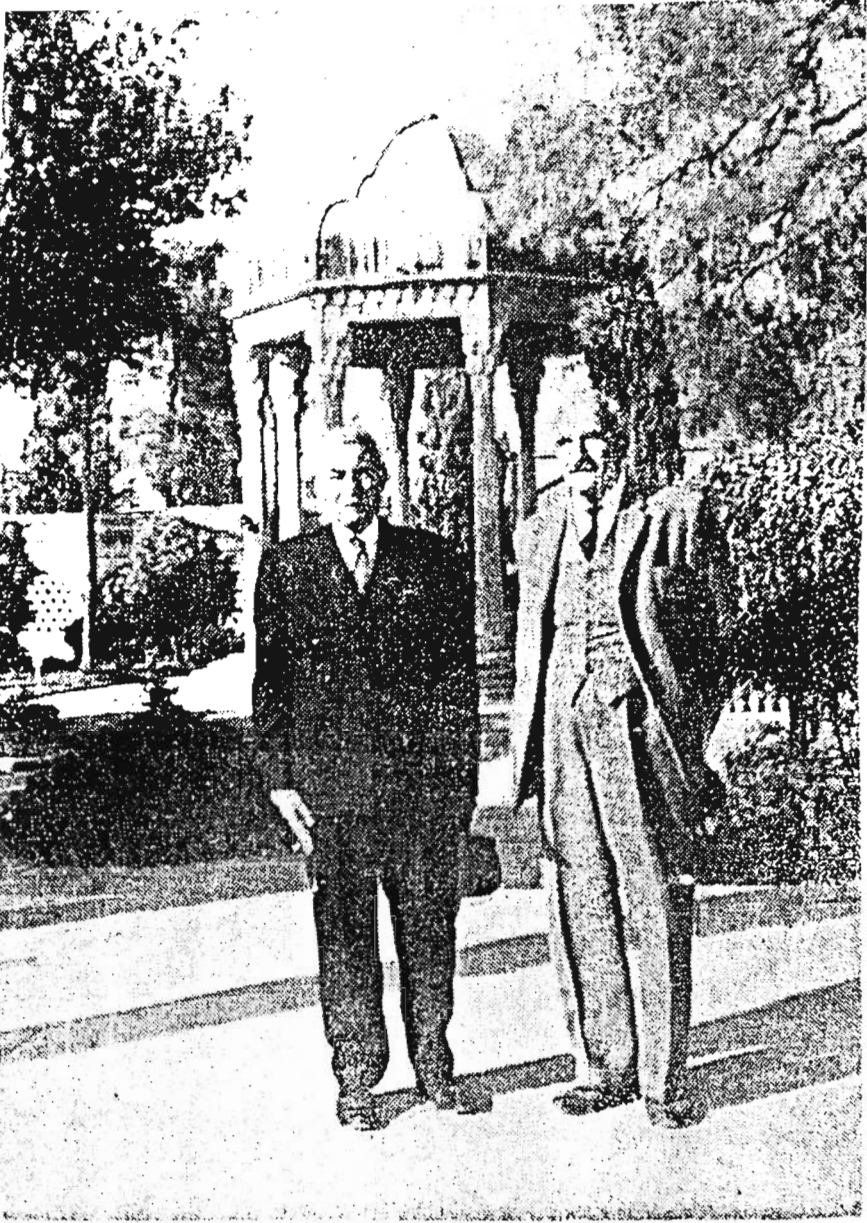


بنای «خدای خانه» در جامع عتیق شیراز که کتیبه آن مورخ ۷۵۲ هـ است و در سال ۱۳۵۶ هـ به دستور وزارت معارف تعمیر و مرمت شده است



یک سطر از کتیبه خدای خانه که عبارت آن این است:

الملیک المقتدر السلطان العادل القاهر جمال الدین و الملة الدنيا ابواسحق بن شرف الدین محمود شاه
این بنای تاریخی در زمان خدمت مترجم کتاب در معارف تعمیر و به همت آقای
واجد دبیر ادبیات کتیبه فوق قرائت و تکمیل شده است.



بر مزار حافظ

از راست به چپ: حبیب یغمائی - استاد محمد جعفر واجد



نشسته از چپ به راست: واجد، حشمت، فصیحی «شیفته»
 ایستاده از چپ به راست: شریف، فاضل انوار، حشمت‌زاده، منصور بنان،
 نقل از انجمن‌های ادبی شیراز - تألیف آقای حسن امداد



نشسته از راست به چپ: واجد، روحانی، حشمت، شناخته نشد، حشمت زاده، بدیع پاک‌بین.
ایستاده از راست به چپ: اشرف، دو نفر شناخته نشد، کاظم پزشکی، سیدعلی مزارعی،
دکتر نورانی وصال.

نقل از انجمن‌های ادبی شیراز - تألیف آقای حسن امداد

«اعضاء انجمن ادب فارس»



ردیف جلو از راست به چپ: رضانور، واجد، مجاب، سیدعلی مزارعی، احمد
حشمت زاده.

ردیف بالا از راست به چپ: محمد حشمتی، اسماعیل اشرف، فرشید.
عکس از انجمن های ادبی شیراز - تألیف آقای حسن امداد



از راست به چپ: دکتر مژده، واجد، آزاد معدلی، اشرف، دو نفر مهمان از پاکستان، سرود.

واجد به حق از مفاخر ادب و فرهنگ فارس بود زیرا تسلط او به زبان عربی، و وسعت معلوماتش در فنون ادبی منشاء خدمات ارزنده فرهنگی شد. از آثار ادبی، وی یکی تکمیل و تلفیق سنگ نبشته پیرامون پیشانی بیت‌المصحف مسجد جامع عتیق شیراز است که به سال ۱۳۱۸ شمسی به بهترین وجهی آن را انجام داد، اصلاح کتیبه شبستان مسجد وکیل و سردر عالی مدرسه خان از آثار دوره صفویه، زیر نظر، او صورت گرفته است.

عکس از انجمن ادبی شیراز - تألیف آقای حسن امداد



نشسته از راست به چپ: بهروزی، واجد، حقیقی، علی اصغر حکمت،
صدرالدین محلاتی، بصیری

ایستاده از راست به چپ: هاشم جاوید، سامی، دکتر نورانی وصال
عکس از انجمن های ادبی شیراز - تألیف آقای حسن امداد

فهرست

فهرست نام‌ها

- آ
 آخوند ملا محمد کاظم خراسانی ۵۴۱
 آرش ۲۹۶
 آرنولد، ماتيو ۵
 آزاد معدلی، حسن ۵۷۳
 آزر بتگر (پدر خلیل بت‌شکن) ۴۸۷، ۲۶۳، ۵۵
 آصف (وزیر سلیمان) ۱۰۷
 آل عصفور، عبدالنبی (فخرالاسلام) ۵۴۰
 الف
 ابا عبدالله حسین ع ۴۰۲
 ابراهیم ع ۵۵
 ابوبکر (خلیفه) ۸۳
 ابوجهل ۲۱۴
 ابوالفضل ع ۴۰۲
 ادیب پیشاوری ۶
 احمد - مصطفی ۱۷۷، ۱۷۸، ۵۳۰
 احمد مختار ۲۱۴
 احمد بن موسی - شاهچراغ ۱۳۶، ۵۳۰
 اردوان ۱۳۱
 استالین، ژوزف ۱۴۴
 استخر ۱۱۹، ۱۴۹
 استوکس ۱۰۷
 اسعد بختیاری، محمد ۱۲
 اسکندر مقدونی - سکندر ۱۳۱، ۱۸۰، ۲۰۱، ۲۷۰، ۴۱۴
- اشرف، اسمعیل ۱۴۹، ۱۷۳، ۵۳۵، ۵۷۰
 ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳
 اشرف، شاهزاده خانم ۵۳۵
 اصطهباناتی، حاج شیخ ابوالحسن ۱
 اعتصامی، پروین ۶
 اعشی، قیس ۳۱۷
 افراسیاب ۱۲۲، ۱۳۱
 افریدون - فریدون ۱۳۱، ۲۹۵
 افلاطون - فلاطون ۱۳۱، ۵۵۴
 اقدسی، سرهنگ رضاقلی ۱۴۹
 امداد، حسن ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳
 ۵۷۴، ۵۸۸
 امام جمعه اصطهباناتی ۵۵۵
 امامی، علی (معین الشریعه) ۵۶۰
 امیر تیمور ۱۳۳
 امیرکبیر، میرزا تقی خان ۱۷۶
 انجوی شیرازی، سید ابوالقاسم ۵۸۸
 انوری، اوحدالدین علی ۸، ۱۳۶، ۱۸۲، ۴۹۹
 اویس قرنی ۱۶۱
 ایاز ۲۸۸
 اینجو - شاه ابواسحاق ۳
 ایرج (پسر فریدون) ۱۳۱
 ایرج میرزا، جلال الممالک ۶، ۵۲۸
 ایزدگشسب، اسدالله ۵۳۳

- ب
- باب، سیدعلی محمد ۱۷۶
- باباقفانی - قفانی ۱۳
- بارید ۱۲۵، ۴۸۷
- بدیع پاک‌بین، فضل‌الله ۱۴۹، ۵۷۱
- برهان، ابوالقاسم ۵۲۷
- بسحاق اطعمه ۳
- بشارین برد ۲۴
- بلاش (اشکانی) ۱۳۱
- بلیناس کلیم ۱۳۱
- بنان، محمدباقر ۵۳۰
- بنان، منصور ۵۷۰
- بنی آدم، احمد ۵۲۸، ۵۲۹
- بهار، محمدتقی (ملک‌الشعرا) ۶، ۱۱، ۱۲، ۱۴، ۱۹، ۲۰، ۲۳، ۲۶، ۲۷، ۱۴۳، ۳۵۶، ۵۳۷
- بهرام (اشکانی) ۱۳۱
- بهرام چوبینه ۱۳۲
- بهرام گور ۱۳۲
- بهریزی، علینقی ۵۷۴
- بهمن (فرزند اسفندیار) ۱۲۵
- بومسیلمه ۸۳
- بیژن (فرزند گیو) ۱۲۶
- پ
- پروین مارشال پیرغیبی - مارشال
- پیرغیبی ۱۱۹، ۱۴۹
- پزشکی، کاظم ۱۴۹، ۵۷۱
- پشن ۱۳۱
- پهلوی اول ۱۳۳
- پیشه‌وری، سیدجعفر ۱۴۴
- پوردستان - رستم ۱۳۱، ۱۳۸
- پرویز (ساسانی) ۱۳۲
- ت
- تابنده، هادی ۵۵۰
- ترومن، هاری ۱۴۴
- توللی، فریدون ۶، ۲۶
- تهمتن - رستم ۱۲۲، ۱۳۱
- تیمور (سردار مغول) ۱۳۳
- ث
- ثابت، عبدالرحیم ۲۹
- ج
- جاوید، هاشم ۵۷۴
- جامی، عبدالرحمن ۵۳۷
- جم - جمشید ۱۱۰، ۱۳۱، ۲۳۳، ۲۳۹، ۳۱۰، ۳۳۲، ۳۴۸، ۳۹۵
- چ
- چنگیزخان ۱۳۲
- چوبینه، بهرام ۱۳۲
- چیپال (پادشاه کابل) ۱۳۸
- ح
- حاج میرزا محمد حسن ۵۴۱

- د
- حاجی بنان ۵۳۰
- حافظ، شمس‌الدین - لسان‌الغیب ۳، ۸، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۲۱، ۲۳، ۴۴، ۸۳، ۱۳۷، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۳۰۰، ۳۲۱، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۹۷، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۳، ۴۰۵، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۹۹، ۵۰۰
- حداق، حاج شیخ یوسف ۱، ۲۷، ۵۴۱، ۵۴۲
- حشمت، عبدالرحیم ۱۴۹، ۵۴۴، ۵۷۰، ۵۷۱
- حشمت‌زاده، احمد ۵۵۷، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲
- حشمتی، محمد ۵۷۲
- حکمت، علی اصغر ۵۷۴
- حکیم، سید محسن (آیت‌الله) ۵۴۸
- حکیم، حاج میرزا خلیل ۱
- حیدر - علی بن ابی طالب ۵۲، ۵۳، ۱۷۸
- حمیدی، دکتر مهدی ۶، ۲۶
- خ
- خاتم‌الانبیاء - مصطفی ص ۴۰، ۱۷۷، ۲۵۶
- خاقانی شروانی ۸، ۲۲، ۱۳۶
- خجندی، کمال ۱۵
- خرم اصفهانی ۲۱۸
- خسرو (دلباخته شیرین) ۱۳، ۸۸، ۲۵۹، ۴۰۴
- خسروی، محمد میرزا ۵۶۲
- خواجه - حافظ ۳، ۱۲۱، ۲۱۰، ۲۱۶، ۲۳۳، ۲۳۷، ۲۵۷، ۲۶۱، ۲۷۹، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۴، ۳۶۷، ۳۹۹، ۴۰۱، ۴۰۴، ۴۱۱، ۴۱۳
- ذ
- ذکری، عبدالله ۵۳۱
- ذکری، دکتر محمد ۵۳۱
- ذوالمجد، شیخ ابراهیم ۵۲۴
- ذوقی نجف‌آبادی اصفهانی ۳۱۰
- ر
- رامین (دلباخته ویس) ۴۰۴
- رجائی، خلیل ۱۴۹
- رستم - تهمتن ۲۹۶
- رضا «ع» (امام) ۱۹۸
- رعدی آذرخشی (دکتر) ۶
- روزبهان بقلی ۳
- روحانی، علی - وصال، میرزا علی
- روحانی ۲۷، ۱۴۹، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۷۱

شاه اخستیان ۱۳۶	ز
شاه ابواسحاق - اینجو ۳	زال (پدر رستم) ۱۳۱
شاه چراغ - احمد بن موسی - ۱۳۶، ۵۳۰	زرتشت ۱۴۵، ۱۳۱
شاه داعی ۳	زرین کوب، عبدالحسین ۴
شاه عباس صفوی ۱۳۳	س
شجاعی، کریم ۵۳۲	سالار صفائی، حسین ۲۰۲
شریف الدوله کاشانی - کاشانی ۵۲۸	سامی، علی ۵۷۴
شمس اسحاقی، محمدرضا ۵۱۹	سجادی، مهدی ۱۴، ۸۷
شناور، استاد ماشاء الله ۵۵۱	سکندر - اسکندر ۱۳۱، ۱۸۰، ۲۰۱، ۲۷۰، ۴۱۴
شوپنهاور، آرتور ۲۵	سعدی، مصلح الدین - شیخ اجل ۳، ۸، ۹
شیدا، میرزا عباسخان ۴۴۳	۱۳، ۱۶، ۱۷، ۱۹، ۲۱، ۲۳، ۴۱، ۴۲، ۴۳
شیخ اطعمه شیرازی - بسحق اطعمه ۳	۴۴، ۱۱۷، ۱۳۶، ۱۴۹، ۱۶۷، ۱۷۴، ۱۹۱
شیرین (معشوقه خسرو) ۱۳، ۸۸، ۱۳۲	۲۰۰، ۲۰۵، ۲۲۵، ۲۲۹، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۴
۵۲۸، ۴۰۴، ۲۵۹، ۲۵۷، ۲۴۸، ۲۱۵	۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۷، ۲۸۰، ۲۸۷، ۳۰۱، ۳۱۶
ص	۳۲۴، ۳۲۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۱، ۳۴۷، ۳۶۳
صادق، امام ۵۶۱	۳۷۷، ۳۷۸، ۳۸۶، ۳۹۱، ۳۹۷، ۴۰۶، ۴۰۸
صادق، محمدباقر ۵۳۰	۴۱۵، ۴۱۶، ۴۸۴، ۵۰۰، ۵۰۷
صائب تبریزی ۲۹۷	سلمان فارسی ۱۶۱
صائمی، عبدالله ۵۴۹	سلمان ساوجی ۳۸۹
صدیقی، استاد ابوالحسن ۴۱	سلیمان نبی ۱۷۷، ۲۱۸، ۳۳۲
صورتگر، دکتر لطفعلی ۶	سنجرین ملکشاہ ۱۸۰
ط	سنائی ۲۲، ۱۸۲
طاهری، سیدعبدالله (آیت الله) ۱	سهام الشریعه، شیخ زین العابدین ۵۲۶
طفرل ۱۳۲	ش
طله ع ، محمد ۱۰، ۸۸۸	شاپور (ساسانی) ۸۸، ۱۳۱، ۱۳۲

ق
 قائم آل محمد - مهدی موعود ۱۷۹، ۱۸۱، ۴۰۱
 قزوینی، محمد (علامه) ۵۸۸
 قنبر (خدمتکار علی) ۵۳
 قوام، احمد (قوام السلطنه) ۱۱، ۱۱۴، ۱۴۷، ۱۵۶

ک

کاووس - کیکاووس ۱۳۱
 کمپانی، جواد ۱۴۹
 کاشانی شریف‌الدوله - شریف‌الدوله
 کاشانی ۵۲۸
 کمال (سرتیپ) ۵۰۶
 کیخسرو (از پادشاهان کیانی) ۱۳۰، ۱۸۰
 کیکاووس - کاوس ۲۹۵
 کلیم‌الله - موسی ۱۲۵، ۱۷۶

گ

گودرز (از پهلوانان داستانی ایرانی) ۱۳۱
 گیو (یکی از پهلوانان داستانی ایرانی) ۱۳۱
 ل
 لیلی (معشوقه مجنون) - لیلا ۱۲۳، ۲۹۰، ۳۱۲، ۳۳۰، ۳۴۲، ۳۷۱

م

مارشال پیرغیبی - پروین مارشال
 پیرغیبی ۱۱۹، ۱۴۹

ع

عرفی شیرازی ۱۳
 عسکری (امام) ۱۷۹
 علی - مولا ۵۲، ۵۳، ۹۵، ۲۰۲، ۵۲۲
 عمرولیث صفاری ۵۴۳
 عمید، حسن ۵۸۸

غ

غزنوی (سلطان محمود) ۱۳۲
 غنی، دکتر قاسم ۵۸۸
 غیاث‌الدین منصور دشتکی ۵۴۱

ف

فالی اسیری، معین‌الدین (حجة الاسلام) ۱۴۹
 فرخزاد، فروغ ۱۹۵
 فردوسی، حکیم ابوالقاسم ۷۴، ۱۳۶
 فرشید، عباس ۵۰۲، ۵۷۲
 فرصت‌الدوله شیرازی ۱۳
 فروزانفر، بدیع‌الزمان ۶
 فروغی، محمد علی ۲۱، ۵۸۸
 فرهاد (شاه اشکانی) ۱۳۰، ۱۳۲
 فرهاد (دل‌باخته شیرین) ۵۵، ۲۱۵، ۲۴۸، ۲۵۷، ۵۲۸
 فریدون - افریدون ۱۳۱، ۲۹۵
 فصحتی، حاج علی محمد ۵۲۲، ۵۲۳
 فصیحی، حسین (شیفته) ۱۴۹، ۵۷۰
 فقیری، میرزا صادق ۵۶۱

- مانی ۸۸، ۱۳۱
متقی ایروانی، محمد کاظم ۵۴۶، ۵۴۷
محمدشاه گورکانی ۱۳۳
مجاب، سرهنگ عبدالله ۵۰۵، ۵۲۵، ۵۴۶
۵۴۸، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۶۰، ۵۷۲
مجاب، مریم (شمس‌الملوک) ۵۵۲
مجنون (دلباخته لیلی) ۱۲۳، ۲۹۰، ۲۹۴
۳۰۸، ۳۱۲، ۳۳۰، ۳۳۲، ۳۳۸، ۳۴۲، ۳۷۱
محمدبن عبدالله - مصطفی ۱۶۱، ۲۵۶
۵۲۲، ۵۲۷، ۵۶۱
محمدصادق خان (پدرامیر نظام‌گروسی) ۵۲۸
مدرس رضوی، محمدتقی ۵۸۸
مزارعی، سیدعلی ۱۴۹، ۲۵۸، ۵۶۵، ۵۶۶
۵۷۱، ۵۷۲
مژده، دکتر علیمحمد ۱۴۹، ۵۷۳
مسرور سخنیار ۶
مصدق، دکتر محمد ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۵
معمدالدوله نشاط اصفهانی - نشاط
اصفهانی ۲۶۳
معدل، احمد ۵۲۷
معدل، دکتر محمدعلی ۵۲۷
معرفت، محمدتقی ۵۳۶
معزی، ابوالعلا ۲۵
معین، دکتر محمد ۱۷۶، ۵۸۸
ملکشاه ۱۸۰
منکبرنی، جلال‌الدین ۱۳۲
مولا - علی ۵۳، ۲۰۲، ۳۴۶، ۴۰۲
- مولانا جلال‌الدین رومی - مولوی ۲۱۴
مهدی موعود - قائم‌آل محمد ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰
مولوی - مولانا جلال‌الدین ۲۱۴
مؤید شیرازی، دکتر جعفر ۴، ۵، ۱۹، ۲۹
میر، دکتر محمدتقی ۱
ن
نادرپور، نادر ۲۶
نادرشاه افشار ۱۳۳
ناصرالدین‌شاه قاجار ۱۳۳، ۱۷۶
نحوی، شیخ عبدالله ۱
نشاط اصفهانی - معتمدالدوله نشاط ۲۶۳
نظام وفا ۱۶۷
نظامی گنجوی ۱۳۶، ۳۸۲
نکیسا ۱۲۵
نمازی، حاج محمد ۱۷۰
نور نعمت‌الهی، رضا ۵۲۸، ۵۷۲
نوشیروان - انوشیروان ۱۳۲، ۱۵۸
نیجه، فردریک ۲۵
نیما، علی اسفندیاری ۲۶
و
واجد، محمدجعفر ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹
۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸
۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷
۲۹، ۱۱۷، ۱۴۹، ۱۶۰، ۵۶۶، ۵۶۹، ۵۷۰
۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴
واجد، جواد (دکتر) ۴، ۹، ۵۶۶، ۵۸۸

- واجد، مهندس محمد ۲۴، ۵۸۸
 وثوق الدوله، حسن ۶
 وحید دستگردی ۵۸۸
 وصال، دکتر بهجت ۵۲۰، ۵۲۱
 وصال، میرزا علی روحانی ۵۲۰، ۵۲۱، ۲۷
 ۱۴۹، ۵۵۸
 وصال، دکتر نورانی ۵۵۸، ۵۷۱، ۵۷۴
 وصال، میرزا شفیق ۵۲۰، ۵۵۸
 ولی عصر - مهدی عج ۴۰۱، ۴۰۲، ۵۴۲
 ▲
 هریمن، اورل ۱۰۶، ۱۰۷
 هوشنگ (پسر سیامک پیشدادی) ۱۳۱
 ی
 یزدگرد سامانی ۱۳۲
 یغمای جندقی ۳۲۳
 یغمائی حبیب ۶، ۱۱۷، ۱۷۴، ۵۶۹، ۵۸۸
 یوسف ۱۸۵، ۱۹۹، ۲۱۱، ۳۴۱، ۵۴۱

فهرست مکانها

آ	آبادان ۲۷۰، ۲۰۵، ۱۵۵، ۱۵۳، ۴۴	۱۳۸، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۷
آذربایجان ۱۱، ۴۸، ۱۳۳، ۱۴۴، ۱۴۶	۱۵۸، ۱۵۶، ۱۴۷	۱۵۸، ۵۲۰، ۵۲۸، ۵۳۷، ۵۴۱
آرامگاه حافظ (حافظیه) ۴۴، ۵۶۹	آمریکا - امریک ۱۰۶، ۱۴۴، ۱۵۷	ایروان ۱۵۸
الف	ایتنا (آتش‌فشان) ۱۳۴	ب
ارمنستان ۴۸	ارض قدس - فلسطین ۱۲، ۳۸	بدخشان ۵۷، ۱۲۴
اروپا ۴۴، ۹۲، ۱۱۲، ۱۳۴	اسرائیل ۳۸	بحرین ۱۵۸
اسکاتلند ۴۷	اصفهان - صفاهان ۱۳۳، ۲۸۸، ۴۴۳	برازجان ۱، ۵۴۱
افغانستان ۱۵۷	اقیانوس اطلس ۱۵۷، ۴۴۷	بریتانیا ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۱
انگلیس، انگلستان ۱۱، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲	ایتالیا ۱۳۴	بصره ۱۵۴
۱۰۴، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۳۹، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۷	ایران ۴، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۲۴، ۳۵، ۳۶، ۴۴، ۵۴	بغداد ۱۳۲
۷۱، ۹۰، ۹۱، ۹۶، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳	۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۲۸	بلغ ۴۸
۵۳۹، ۵۴۱، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۷، ۵۵۸		بلوچستان ۵۲۸
		بمبئی ۱۳۴
		بنگاه نمازی ۱۷۰
		بیرجند ۴۸
		بیستون ۱۳، ۹۰، ۱۳۲، ۱۳۸، ۲۴۸
		بیت المصحف - خدای خانه ۲، ۳، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۵۴
		بیت مقدس (بیت المقدس) ۳۹
		پ
		پارس - فارس ۱، ۲، ۳، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۵۴
		۵۵، ۵۶، ۷۰، ۱۱۹، ۱۴۹، ۱۵۳، ۱۷۱، ۱۷۳
		۱۷۴، ۳۹۰، ۵۰۲، ۵۰۵، ۵۰۷، ۵۳۶، ۵۳۸

د	پاریس ۴۵۸
دریای چین ۳۵	پرسپولیس ۱۳۸
دریای عمان - عمان ۵۷	پروس (اطیش) ۴۷، ۴۵۸
دشت خاوران ۱۳۶	پمپئی (آتش‌فشان) ۱۳۴
دشت مغان ۱۳۳	ت
دماوند ۱۳۵	تبریز ۱۳۶
دیوان لاهه ۱۱، ۱۰۶، ۱۵۴، ۱۵۵	ترکیه ۱۵۷
ر	تهران - ری ۲، ۸، ۴۵، ۱۰۶، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۴۹، ۱۵۴، ۴۸۴، ۵۱۴، ۵۱۵
رشت ۱۵۸	تیسفون ۱۳۸
رود جیحون ۱۳۵	ج
رود نیل - نیل ۱۳۵	جامع عتیق - مسجد جامع ۲، ۳، ۵۲۳، ۵۶۸
رود هیرمند - هرمند ۴۱	جیحون ۱۳۵
روسیه - شوروی ۱۴۴	چ
روم ۱۳۲، ۱۳۸، ۱۵۷	چین ۳۵، ۴۹، ۱۵۷، ۴۰۵
ری (تهران) ۲، ۸، ۴۵، ۱۰۶، ۱۱۹، ۱۲۰	ح
۱۴۹، ۱۵۴، ۴۸۴، ۵۱۴، ۵۱۵	حجاز ۱۳۶، ۲۸۷
ژ	خ
ژوهانسبورگ ۱۳۳	ختا ۱۹۲، ۲۹۰، ۳۶۴
س	ختن ۴۱، ۲۳۹، ۳۹۰، ۴۰۴
سبزوار ۴۸	خراسان ۱۳۳، ۱۳۶
سراب ۴۸	خلخ ۵۵
سعدآباد (کاخ) ۱۵۷	خوارزم ۴۸
سمرقند ۴۸	خوزستان ۴۸، ۱۵۳
سند ۱۳۳	

ف	سوئیس ۵۲۷
فارس - پارس ۱، ۲، ۳، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۵۴	سومنا ۱۳۲
۵۵، ۵۶، ۷۰، ۱۱۹، ۱۴۹، ۱۵۳، ۱۷۱، ۱۷۳	سیسیل ۱۳۴
۱۷۴، ۳۹۰، ۵۰۲، ۵۰۵، ۵۰۷، ۵۳۶، ۵۳۸	سینا (صحرا) ۳۴۶، ۵۳۰
۵۳۹، ۵۴۱، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۷، ۵۵۸	ش
فلسطین - ارض قدس ۱۲، ۳۸	شادیاخ - نیشابور ۴۸
ک	شاه چراغ ۱۳۶، ۵۳۰
کاشمر ۴۸	شوروی - روس ۴۷، ۱۳۹، ۱۴۴
کرمان ۵۲۸، ۵۲۹	شیراز ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۳
کشمیر - کشمیر ۵۵، ۱۲۳	۱۹، ۲۹، ۴۱، ۴۳، ۴۴، ۵۴، ۶۸، ۷۰، ۷۱
کشمیر - کشمیر ۵۵، ۱۲۳	۸۱، ۸۲، ۸۷، ۸۹، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۳۳
کوثر (چشمه‌ای بهشتی) ۵۱، ۵۴، ۲۸۵	۱۳۶، ۱۵۴، ۱۶۸، ۱۷۰، ۲۲۵، ۲۵۸، ۲۸۷
۳۵۸، ۵۰۳، ۵۲۴	۲۸۸، ۳۰۵، ۴۸۴، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۵، ۵۰۷
گ	۵۱۹، ۵۲۰، ۵۳۶، ۵۳۸، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۴
گنجه ۱۳۶	ص
ل	صفاهان - اصفهان ۱۳۳، ۲۸۸، ۴۴۳
لاسه ۱۱، ۱۰۶، ۱۵۴، ۱۵۵	ط
لندن ۱۵۳	طاق بستان ۱۳۸
م	طراز (شهری در ترکستان) ۳۴۳
مازندران ۱۳۱، ۱۵۸	طوس ۱۳۶
مدرسه منصوریه ۱، ۵۴۰، ۵۴۱	ع
مزند ۴۸	عراق ۱۱۰، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۵۷، ۲۸۷
	۲۹۱، ۳۰۷
	عمان - دریای عمان ۵۷

- مسکو ۱۵۷
 مصر ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۳۸، ۲۵۸، ۵۴۱
 مولتان ۱۳۲
 مدائن ۱۳۳
 مشهد ۲۲۳
 میلاجرد (روستائی در نواحی اراک) ۵۱۹
 مسجد جامع - جامع عتیق ۲، ۳، ۵۴۳، ۵۶۸
 ن
 ناپل ۱۳۴
 نیشابور - شادیاخ ۴۸
 نیل - رود نیل ۱۳۵
 و
 وزوو (آتش‌فشان) ۱۳۴
 ه
 هلند ۴۸
 هند - هندوستان ۳۸، ۱۳۳، ۱۵۷، ۳۰۷
 هندوستان - هند ۳۸، ۱۳۳، ۱۵۷، ۳۰۷
 هیرمند - رود هیرمند ۴۱
 هیمالیا ۱۳۵
 ی
 یثرب (مدینه) ۱۳۶
 یونان ۱۳۸، ۱۵۷

کتابشناسی	
تألیف: حسن امداد	انجمن‌های ادبی شیراز ^(۱)
محمود طلوعی	بازیگران عصر پهلوی
به تصحیح علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی	دیوان حافظ
به تصحیح محمدعلی فروغی	دیوان حافظ
به تصحیح محمدتقی مدرس رضوی	دیوان انوری
به تصحیح وحید دستگردی	دیوان نظامی
گردآوری: سیدابوالقاسم انجوی شیرازی	سفینه غزل
تألیف: حسن عمید	فرهنگ دو جلدی عمید
تألیف: دکتر محمد معین	فرهنگ معین
به تصحیح محمدعلی فروغی و حبیب یغمائی	کلیات سعدی

دیگر آثار منتشر شده شاعر

شرح و تصحیح مثلثات سعدی به اهتمام مهندس محمد واجد با مقدمه حبیب یغمائی، نشر فرهنگ و هنر سابق فارس

نوید دیدار (شرح ابیات شاه داعی با گویش محلی شیراز) نشر فرهنگ و هنر سابق فارس

۱- از این کتاب ارجمنند بهره بسیار گرفته‌ام و از اینکه مؤلف دانشمند آن آقای حسن امداد اجازه استفاده از چند تصویر آن را با بزرگواری به بنده دادند از لطفشان سپاسگزارم.
ج. واجد

فهرست اشعار

۱		پیشگفتار
۵		شعر واجد (مقدمه)
	قصیده‌ها	
صفحه	مطلع	نام
	الف	
۳۳	دریغا از آن خوب کردارها	بلای تمدن
	ب	
۳۵	مرا دوش در دیدگان پرآب	انتخابنامه
	ت	
۳۸	جهان دل آزار، ناسازگار است	چکامه فلسطین
	د	
۴۱	سخن را تا به نظم و نثر نامی در جهان باشد	تندیس سعدی
۴۴	آوخ که سیل فتنه خروشان شد	آشوب نهضت جنوب
۴۷	ای جهان تا چند خواهی بر من این بیداد، چند	شکواییه
۵۱	تا خط دلکش توبه دفتر نوشته‌اند	مدح ساقی کوثر
۵۴	گرچه از نقد هنر، بخشی به هر کشور بود	هنرنامه فارس
	ر	
۵۷	آفرینش را شگفتی هاست افزون از شمار	شگفتی‌های آفرینش
۶۱	دلَم ز دوری دندان چونی بنالد زار	چکامه دندانیه

صفحه	مطلع	نام
۶۵	دوش دیدم آشنایی چند را در رهگذار	ارتجاعیه
۶۸	راستی کاندر شب آدینه، هول انفجار	انفجار انبار مهمات
۷۴	فریب رنگ و نگار جهان مخور زنهار	چکامه دندانه دوم
۷۷	کجا به روی زمین در خور است کبر و غرور	اندرزنامه
ز		
۸۱	روا بود که به نفرین شویم هم آواز	شهرداری شیراز
ش		
۸۴	جهان کیست که اندیشم از گیر و دارش	پرخاش نامه جهان
۸۷	چه نقش است این که چشم دل شود روشن ز دیدارش	تحفه نوروزی
۹۰	دریغا بر ایران و بر حال زارش	دریغنامه ایران
گ		
۹۶	هرآنکه را سر دین است و دانش و فرهنگ	فساد فرهنگ
ل		
۱۰۰	مژده کاندر کشور ایران پس از پنجاه سال	انحلال قونسولگری های...
۱۰۵	هزار شکر کز الطاف قادر متعال	داستان نفت
م		
۱۱۴	صبا، ببرز دعاگوی دولت این پیغام	افیون و باد
۱۱۷	منت ایزد را که کافر نیستم	بیان حال
۱۱۹	گر دل شیشه نماید به نظر پاک و سلیم	انگشت پروین

صفحه	مطلع	نام
ن		
۱۲۲	ماه من، روی زمین شد باز چون رویت مزین	جشن بهار
۱۲۸	ای درخشان قرص ماه، ای شمع بزم آسمان	چکامه ماه
۱۳۸	ای کشور پر افتخار ایران	قصیده میهن
۱۴۱	دی مرا خوش گفت و گویی بود ز اوضاع زمان	قصیده فرهنگ
۱۴۴	کیست کاورد این همایون مژده ز آذربایجان	قصیده تسلیم آذربایجان
۱۴۹	گر دوستی نبودی و دیدار دوستان	انجمن ادب
۱۵۳	مرد نبرد چون گذرد از جان	داوری نفت
۱۵۶	هر که گردد ناتوان، از پا درآید ناگهان	امتیاز نفت شمال
۱۶۰	ای دردمند گوش به فرمان کن	سیر و سلوک
۱۶۳	دل من آفت جان است و بلای تن من	چکامه دل من
۱۶۵	پیک صبا بر پیام واجد حق بین	رجم شیاطین
ه		
۱۶۸	نیک اندیشه کن ای دل چو نهی پای به راه	حادثه دست
ی		
۱۷۱	خوشا «بزم ادب» فرخنده جمع دانش افزایی	بزم ادب
۱۷۴	زهی مجله یغما که با دلارایی	مجله یغما
۱۷۶	ای به باطن از حقیقت عاری و از حق بری	خطاب به مدعی کذاب
۱۸۳	کیستم من در جهان، آواره بی بی خانمانی	قرآن

صفحه	غزلیات مطلع الف	نام
۱۸۹	ای نام دلارایت سرنامه عنوانها	دیباچه غزلیات
۱۹۰	ای باد مسیحا دم، ای پیک جهان پیما	باد مسیحا دم
۱۹۱	بلای جان و دل است این که گویش بالا	گفته سعدی
۱۹۲	ای پرچهره، ز غم خسته چه خواهی دل ما را؟	چشم کماندار
۱۹۳	سوی بیدلان نظر کن ز ره کرم خدا را	خواهش نظر
۱۹۴	ای دل از تاب و تب اندیشه، بیماری چرا	چرا؟
۱۹۵	چه حاصل است ز عشقت به روزگار مرا	سود عشق
۱۹۶	نه به دل تاب جدایی است ز دلدار مرا	سخن عشق
۱۹۷	بهار آمد که از دلها برد اندوه دوزان را	سیر بوستان
۱۹۸	رسید مژده دیدار دوست یاران را	مژده دیدار
۱۹۹	روی بگشا که ببندند در بستان را	عهد و وفا
۲۰۰	آنکه آراست به رخسار تو زیبایی را	سودای جنون
۲۰۱	چه خوش باشد که آن مه پیشه سازد مهربانی را	امید نشاط
۲۰۲	تا فتاد از بخت، با فقر و قناعت کار ما	خانقاه
۲۰۳	بس که از دست غم عشق تو خوردم خارها	عشق گلرخان
ب		
۲۰۴	چه حاجت است مرا زین سپس به جام شراب	آیین عشق
۲۰۵	دوش در چشم نیامد هیچ خواب	گنج عشق

صفحه	مطلع	نام
۲۰۶	مگر باد سحر آید ز چین زلف یار امشب؟	امشب
۲۰۷	ساقی نمانده در دل زارم دگر شکیب	آه آتشین
ت		
۲۰۸	دگرگون می شود حالم چنان از شوق دیدارت	گلزار زیبایی
۲۰۹	آن سنگدل که شیشه آرام ما شکست	چشم نیمه مست
۲۱۰	دلی که در خم زلفش اسیر بند بلاست	وفای عهد
۲۱۱	لب لعل تو شکر بار برخاست	اندیشه عشق
۲۱۲	هرکجا چهره درخشان است	جمال جانان
۲۱۳	ساقی بیار آن می باقی که در سبوست	دور گل
۲۱۴	ساقی بیا که ساغر سرشارم آرزوست	ساغر سرشار
۲۱۵	آنکه در سودای گیسویش دلم دیوانه است	صحبت جانانه
۲۱۶	ترا که با دگران شیوه نکوکاری است	مستی عشق
۲۱۷	آنکه بر دل غمی از دوری دلدارش نیست	دادخواهی
۲۱۸	صورتی چون رخ زیبای تو در عالم نیست	گنج اسرار
۲۱۹	سر و بالایی که بر یادش غزل خوانیم نیست	شمع بزم
۲۲۰	سودازدگان را خبر از سود و زیان نیست	سرمایه عشاق
۲۲۱	گواه عشق و ارادت بجز وفایی نیست	گواه عشق
۲۲۲	ماه من، سرو به دلجویی بالای تو نیست	قلم صنع
۲۲۳	سودای چشم مست تو تا دل به سرگرفت	هوای سفر
۲۲۴	هر آنکه بر سر کوی تو جایگاه گرفت	ماه گرفت

صفحه	مطلع	نام
۲۲۵	با بی هنران وصف هنرور چه توان گفت	بی هنران
۲۲۶	نه دل را فتنه‌ای چون دانه و دام و خط و خالت	نقش تمثال
۲۲۷	دلی سرگشته دارم از فریب چشم فتانت	خوان نعمت
د		
۲۲۸	دلی که با غم دلدار آشنا افتد	غم دلدار
۲۲۹	موی تو گرز دست صبا درهم او فتد	حریم وفا
۲۳۰	اگر نه چشم تو آهنگ جان ما دارد	شرح ماجرا
۲۳۱	کس نباشد که نخواهد چو تو دلبر دارد	قند مکرر
۲۳۲	هر آنکه بر رخ دلجوی او نظر دارد	نوای نیمه شب
۲۳۳	به راه عشق که بس خارهای غم دارد	فغان نیمه شب
۲۳۴	هر آنکه روی به سودای بیش و کم دارد	صدق ارادت
۲۳۵	هر آنکه روی پرستش به سوی تن دارد	نیرنگ دیو
۲۳۶	بیدلی کارزوی صحبت جانان دارد	صحبت جانان
۲۳۷	صباگویی پیامی از هوای فرودین دارد	پیام فرودین
۲۳۸	خرّم آن سینه که از عشق شراری دارد	عشق میهن
۲۳۹	خرّم آن دل که به بزم تو مقامی دارد	تمنای وصال
۲۴۰	چشمی که به رویت نظر ندارد	صبر دل
۲۴۱	آنکه چشمی به چنین قامت و رخسار ندارد	لذّت دیدار
۲۴۲	عاشق خسته زاری که به بریار ندارد	سرگذشت غم
۲۴۳	چون من از عشق تو کس ناله شبگیر ندارد	ناله شبگیر

صفحه	مطلع	نام
۲۴۴	صبا پیام گل از طرف بوستان آورد	دولت نوروز
۲۴۵	این سهی سرو روان گر به گلستان گذرد	فتنه دوران
۲۴۶	هرکه روزی به سر کوی تو منزل گیرد	مشغله عشق
۲۴۷	چشمت به تیغ بازی آنجا که دست یازد	درمان عشق
۲۴۸	دیشب که یارم از در، چون ماه سر برون زد	چوگان آزمون
۲۴۹	کجا آن ماه بی مهر از وفا احوال ما پرسد	نشان وفا
۲۵۰	گل شاداب به آن روی دلارا نرسد	لعل شکرخا
۲۵۱	ترا که خوی دل آزاری و جفا باشد	فریب رقیب
۲۵۲	هرکه پا بسته آن روی دل آرا باشد	توتیای بصر
۲۵۳	دمی از تو دور بودن بر ما حرام باشد	طعم وصال
۲۵۴	دلَم را تا تمنای تو باشد	امید فردا
۲۵۵	آنکه به تیر غمزه اش آهوی دل شکار شد	تیر غمزه
۲۵۶	به هر دل پرتو ایمان نباشد	پرتو ایمان
۲۵۷	دوش از حلقه گیسوی تو اش یاد آمد	آتش سودا
۲۵۸	مژده کآن یار سفر کرده ز ره باز آمد	یار سفر کرده
۲۵۹	این سرو خرامان ز کدامین چمن آمد	بوسه بها
۲۶۰	پا بسته دام سر زلفت نتواند	غزل عشق
۲۶۱	در سر زلف تو هر دل که گرفتار بماند	دولت عشق
۲۶۲	هر آنکه سوی تو یکدم نظر بگرداند	فتنه حسن
۲۶۳	سر زلف ترا تا بر شکستند	شکستند

صفحه	مطلع	نام
۲۶۴	نقش رخسار ترا تا به جهان آوردند	جوهر جان
۲۶۵	نقش خط تو چو بر صفحه رخسار زدند	ساغر سرشار
۲۶۶	خوبرویان که به ناز از همه سو جلوه گرند	خوبان شکرند
۲۶۷	خوبرویان که ز خوبی همه برخوردارند	گلستان ادب
۲۶۸	گر نه دیدار تو زنگار غم از دل می زدود	دیدار
۲۶۹	آنرا که چشم بینش و ذوق نظر بود	ذوق نظر
۲۷۰	از غم عشقش دل ویرانم آبادان بود	دل ویران
۲۷۱	دلبرم دوش ز رخ پرده برانداخته بود	انداخته بود
۲۷۲	گر لوح سینه پاک ز روی و ریا شود	دام بلا
۲۷۳	اگرچه شیوه خوبان به جز جفا نبود	شیوه خوبان
۲۷۴	از تو ای یار مرا گرچه رضایت نبود	شیوه پاکدلان
۲۷۵	خدارا، مردم چشمش ز جان ما چه می خواهد	چه می خواهد؟
۲۷۶	به جلوه باز چه ماه منیر می آید	رهگذار نگاه
ر		
۲۷۷	هر که سودای سر زلف تو دارد بر سر	شعله شوق
۲۷۸	آنچه در دسترت نیست، از آن دست بدار	کوشش و کار
۲۷۹	تا چند خون دل خورم از دست روزگار	گیرودار عشق
۲۸۰	در پرده مپوش چهره، زنهار	دلی بدست آر
۲۸۱	لب شیرین تو آن دم که بود در گفتار	صحبت گل
۲۸۲	مپوشان روی از چشم پری وار	درد انتظار

صفحه	مطلع	نام
۲۸۳	من نه آنم که دهد دل، به دلارام دگر	بادۀ شوق
۲۸۴	گر ز جان باشد گزیرم نیست از جانان گزیر	سود صد درصد
۲۸۵	ای دل ایام بهار است نشاطی درگیر	بادۀ شوق
ز		
۲۸۶	ای شوخ پریوش فسونساز	فروغ مهر
۲۸۷	رسید باز به شادی بهار غم پرداز	موکب نوروز
۲۸۸	شاد باش ای دل غمدیده که باز	منظرۀ شیراز
۲۸۹	رسید مؤدۀ شادی که موکب نوروز	تفرّج نوروز
۲۹۰	عهد من بشکستی و عزم وفا دارم هنوز	عزم وفا
۲۹۱	از غم عشق توام، نیست مجال گریز	اکسیر عشق
۲۹۲	کیست کز فتنۀ چشم تو تواند پرهیز	فتنه چشم
س		
۲۹۳	بیش از اینم بر شکیبایی نباشد دسترس	شکیبایی
۲۹۴	من ز پیکان نگاه تو دل افگارم و بس	گلستان وفا
۲۹۵	ای که داری ز ریا روی به راه سالوس	گلستان حقیقت
ش		
۲۹۶	الا ای نازنین شوخ پریوش	دیبای منقش
۲۹۷	دلا به عهد محبت درست پیمان باش	عهد محبت
۲۹۸	هر که روزی نبود دیدن آن رخسارش	حال دل
۲۹۹	خرّم آن جان، که هوای تو بود دمسازش	فتنه مردم

صفحه	مطلع	نام
۳۰۰	لب ببند از پندم ای دانا، که بر سر نیست هوش	دستوری مستی
۳۰۱	ای که شد خسته ز یک غمزه نازت دل ریش	فتنه احزاب
۳۰۲	کاشکی غمدیده بی می یافتم همسان خویش	دل سوزان
۳۰۳	کاش می دیدم به کام دل شبی جانان خویش	راز دل
ف		
۳۰۴	عمر عزیزگر کنی در غم بیش و کم تلف	نیروی عشق
۳۰۵	از تو امید وفا دارم و چشم الطاف	امید وفا
۳۰۶	روی نیکوی تو اینگونه که خوب است و لطیف	رنجوری عشق
ق		
۳۰۷	مدار چشم شکیبایی از دل مشتاق	سرود عشق
۳۰۸	هر که بر سر شور مستی گیرد از صهبای عشق	داستان عشق
ک		
۳۰۹	تو چنان کز غم من هیچ نباشی غمناک	چاره عشق
۳۱۰	هر که رالوح دل از رنگ علایق شد پاک	لوح دل
۳۱۱	از غم و درد بتر هیچ ندانند و لیک	شور سماع
ل		
۳۱۲	تراگر نیست چون من پای در گل	داستان عشق
۳۱۳	گر بگسلد پیمان خود، آن دلبر پیمان گسل	آتش دل
۳۱۴	جز غم عشقت نباشد حاصل ایام دل	جام دل
۳۱۵	ای تماشای رخت اندوه بی پایان گسل	بوسه تاوان گسل

صفحه	مطلع	نام
	م	
۳۱۶	کسی را بخت بیدار است توام	شرار عشق
۳۱۷	چند باید خواب و خور بر خویشان دارم حرام	مرام عشق
۳۱۸	دل که به اندیشه ننگ است و نام	دام ریا
۳۱۹	دل مرا که شد ای دوست از تو دشمنکام	هوای وصل
۳۲۰	نسیم، بوی گل امروز آورد به مشام	بوی گل
۳۲۱	امشب از درد فراقش تا به روز آید شبم	شیوه حافظ
۳۲۲	به یاد چشم تو امشب نمی برد خوابم	حال عشق
۳۲۳	مرا که سرخوش از آن چشم مست باده پرستم	پیمان بندگی
۳۲۴	بیرون شدی ز پرده و من پرده در شدم	بیداد روزگار
۳۲۵	گفته بودم بر شکنج زلف خوبان دل نبندم	دانه خال
۳۲۶	خیال روی تو تا نقش بسته در نظرم	تجلی حسن
۳۲۷	ای خوش آن روز که از در به در آید یارم	غم هجر
۳۲۸	ندانم از چه میان بسته یی به آزارم	شوق دیدار
۳۲۹	سخن بی پرده برب هر چه از بود و نبود آرم	نغمه عشق
۳۳۰	سرگشته دلی شیفته روی تو دارم	لعل سخنگو
۳۳۱	امشب از غم نتوان گفتم چه حالی دارم	امید وصال
۳۳۲	همینم شادی از بخت است کاندل دل غمی دارم	عالم اندیشه
۳۳۳	من آن نیم که دل از دوستیت بگیرم	نقش خیال
۳۳۴	چه پرده ساخت دگر مطرب خوش آوازم؟	آهنگ چنگ

صفحه	مطلع	نام
۳۳۵	خواستم در پرده، راز خویش از یاران بپوشم	زخمه غم
۳۳۶	سرود عشق تو چندان خوش است در گوشم	نشان عشق
۳۳۷	گر پایمال محنت هجران شود تنم	محنت هجران
۳۳۸	از پای دراندازی گر با سر چوگانم	غم هجران
۳۳۹	ای که از درد فراق به لب آمد جانم	درد فراق
۳۴۰	چنان به کار خود از شور عشق حیرانم	شور عشق
۳۴۱	دردی که بود ز عشق جانانم	امید وصال
۳۴۲	غم دوران رها کردم که از غم وارهد جانم	غم عشق
۳۴۳	با تو اندیشه ترکان طرازی نکنم	راه طلب
۳۴۴	یاد ایام وصالی می‌کنم	دفع ملال
۳۴۵	ز آنروز که بر روی تو افتاد نگاهم	گنج ادب
۳۴۶	دیری است تا به دیر مغان جا گرفته‌ایم	سرمایه سعادت
۳۴۷	ما به سودای تو از سود و زیان آسوده‌ایم	عین عیان
۳۴۸	تا نقش روی خوب تو بر دل رقم زدیم	امید کرم
ن		
۳۴۹	ای لب‌ت حسرت عقیق یمن	شهد ناب
۳۵۰	با ما ترش‌رویی چرا ای شاهد شیرین سخن	تنگ شکر
۳۵۱	برو ای خواجه و افسانه بیهوده مخوان	کار جهان
۳۵۲	دلبری را، رازها باشد نهان	ذوق دیدار
۳۵۳	هر که دور افتد به ناکامی زیار خویشان	حال هجران

صفحه	مطلع	نام
۳۵۴	ای مست صهبای هوئی، آهنگ هشیاری مزن	دستان بیداری
۳۵۵	ز درم در آی و بردل، دری از بهشت واکن	آرزوی دل
۳۵۶	ای دل اندر عشق جانان ترک جان بی باک کن	خدمت خلق
۳۵۷	خیز دلا در جهان، به خودسری سر مکن	دَرِ عشق
۳۵۸	گر سر عشقت بود، پروای جان و سر مکن	عشق حق
۳۵۹	ای داستان عشق تو ورد زبان من	داستان عشق
۳۶۰	کیست کز روی کرم رحم آورد بر جان من	آثار جاویدان
۳۶۱	دوش یار از در درآمد، بختیاری را ببین	آبروی خاکساری
۳۶۲	هر کجا گردد خرامان سرو بالایی چنین	دستان شیوا
و		
۳۶۳	پریچهره مپوش از بی دلت رو	جلوه ناز
۳۶۴	دلبری را که بدین گونه بود زیبارو	خوی نیکو
۳۶۵	آنکه شد جانم چنین شیدای لطف روی او	غمزه ابرو
۳۶۶	دیده به هر که بنگرد، می نگرد به روی تو	گریه عشق
۳۶۷	رشته جان گسست غم، زمزمه سه تار کو	زمزمه سه تار
۵		
۳۶۸	خوش آن دم کز در آید یار دلخواه	شوق وصل
۳۶۹	گر به روی تو گناه است نگاه	نگاه

صفحه	مطلع ی	نام
۳۷۰	ز آن شکر خنده که بر لعل لب انداخته‌ای	جلوه حسن
۳۷۱	ای که از من رشته مهر و وفا بگسسته‌ای	گنج آزادی
۳۷۲	پیچ و تاب‌ی را که بر زلف چلیپا بسته‌ای	صید دل
۳۷۳	ز آن سواد سرمه کاندرا چشم شهلا کرده‌ای	شراب عشق
۳۷۴	با نگاهی کز فریب چشم فتان کرده‌ای	جلوه حسن
۳۷۵	با که گویم که چها میکشم از درد جدایی	درد جدایی
۳۷۶	بیا که نیست به دل از غمت شکیبایی	کار عشق
۳۷۷	چنین که روی تو دل می‌برد به زیبایی	شعله حسن
۳۷۸	گر بخت نباشد ز توام لطف خطابی	مکافات
۳۷۹	خوش به روی شانه زلف مشکفام انداختی	آشوب عشق
۳۸۰	ای که از دیدار خود امیدوارم داشتی	دستان عشق
۳۸۱	خوش آن روزی که رأی خودنمایی در جهان کردی	رأی خودنمایی
۳۸۲	مرا به سوی گلستان از آن بود گذری	یاد تو
۳۸۳	دوش در صحبت بیدار دل هشیاری	اسرار جهان
۳۸۴	ز پای افتادم از شوق وصال سرو رفتاری	شوق وصال
۳۸۵	نمی‌دانم چرا با این دل‌آزاری؟	نکوکاری
۳۸۶	وقت است گر درآید، یارم به غمگساری	آیین مستی
۳۸۷	ای که پیوسته به خلوت‌گه دل جا داری	خلوت‌گه دل
۳۸۸	دیری است کز ره مهر، با ما گذر نداری	گلستان معنی

صفحه	مطلع	نام
۳۸۹	ای پری رو از چهره با ما سر یاری نداری	سودای عشق
۳۹۰	چه خوش بود همه شب دلتوازانجمنی	بزم ادب
۳۹۱	پاهرخا! ز پرنیان، پرده به رخ چه میزنی	شیوه دلبران
۳۹۲	از غم هجر توام نیست به تن تاب و توانی	غم هجر
۳۹۳	دلی خوش داشتیم از دولت دیدار جانانی	آزار هجران
۳۹۴	گر لب شیرین به شکر خنده از هم واکنی	نوای دلتوازان
۳۹۵	اگر با چشم دل، خواهی همه راز جهان بینی	راز جان
۳۹۶	تنم پامال غم کردی، دگر از جان چه میخواهی	چه می خواهی؟

تضمین‌ها

صفحه	مطلع	نام
۳۹۹	کیست کز غمزه نازی همه دل‌ها ببرد	تضمین غزل خواجه
۴۰۱	مژده ای دل که جهان رشک جنان خواهد شد	صبح امید «غزل مخمس»
۴۰۴	دوش آن ماه که بی مهری اش آیین آمد	تضمین غزل خواجه
۴۰۶	در فراق دلم ای دوست به شادی نگراید	تضمین غزل سعدی
۴۰۹	آراست نوبهار به گلزار بزم سور	تضمین غزل حافظ
۴۱۱	ساقیا می ده و بر دامن غم چاک انداز	تضمین غزل خواجه
۴۱۳	جانا! ترا که گفت که احوال ما مپرس	تضمین غزل خواجه
۴۱۵	آنکه انداخت به زنجیر غم از چنبر مویم	تضمین غزل سعدی

گوناگون

صفحه	مطلع	نام
۴۸۵	چیست آن زفت پیکر زیبا؟	چیستان «۱»
۴۸۷	چیست آن لعبت خوش صورت زیبا منظر؟	چیستان «۲»
۴۹۰	شگفتا از آن مرکب راهوار	چیستان «۳»
۴۹۲	دیده‌ام پیکری شگفت انگیز	چیستان «۴»
۴۹۴	مرا یاری است یار مهربانی	چیستان «۵»
۴۹۶	روزی از روزهای تابستان	اندوه رنجبر
۴۹۸	روزگاری شوق دیدار تو در دل داشتم	اتفاق صحبت
۵۰۲	پرتوی از دل فرشید به دفتر زده است	تقریظ روزنامه افق شیراز
۵۰۵	مژده دادند که ایام وصال آمده است	انتصاب سرهنگ مجاب
۵۰۷	سخندان فرزانه شیخ اجل	گشایش آرامگاه سعدی
۵۰۸	میازار ای پسر، از خود پدر را	اندرز
۵۱۰	تلخی زندگی نخواهد ماند	قطعه
۵۱۰	آن کس که به شصت سالگی در پیوست	شصت سالگی
۵۱۰	بخت، از هر که روی بر تابد	قطعه
۵۱۱	آنکس که در این شهر گذر ندارد	فتنه ایام
۵۱۲	چو ماه روزه بر مردم درآمد	ماه روزه
۵۱۳	آمد از روستا به شهر خری	تفتن
۵۱۳	شکرلله که باز، بینش یافت	قطعه
۵۱۳	دوش می‌گفت نوجوانی شوخ	تفتن

صفحه	مطلع	نام
۵۱۴	دیو پایبی به کرم ابریشم	ترجمه دو قطعه فرانسوی
۵۱۵	جای افسوس است کاین شب‌ها به جز ...	قطعه (راديو تهران)
۵۱۵	غم مدارای دل گر این شب‌ها بجز جوش و خروش	قطعه مخالف
۵۱۶	دوش در بزم ادب گفت ادیبی با من	من دگر شعر نگویم
۵۱۸	الا ای که داری از این سو گذار	از دل خاک
۵۱۹	هر دم که یاد دوست به دل مسکن آورد	پاسخ غزل آقای شمس
۵۲۰	حضرت واجد، ای نکو اقبال	نامه دکتر بهجت وصال
۵۲۱	حضرت بهجت ستوده خصال	پاسخ به دکتر بهجت وصال
۵۲۲	دل نبندد هیچ دانا بر جهان پر بلا	درگذشت حاج فصحتی
۵۲۴	گر به کام خویش خواهی کوثر و تسنیم را	وفات ابراهیم ذوالمجد
۵۲۵	چیست نمود جهان؟ نقش خیالی به خواب	درگذشت عبدالله مجاب
۵۲۶	ای خوش آن روشن روان کاندلر جهان	وفات مرحوم سهام الشریعه
۵۲۷	دردا که نونهای از طرف گلستان رفت	درگذشت احمد معدل
۵۲۸	آسمان بر زمین دری نگشاد	وفات امیرنظام گزوسی
۵۳۰	ازین درگه که همچون درگه فردوس برپا شد	ماده تاریخ سردر شاه چراغ
۵۳۱	جان «ذکری» از قفس آزاد شد	تاریخ به خواهش ذکری
۵۳۲	آوخ که رهگذار جهان پر ز بیم شد	تاریخ وفات کریم شجاعی
۵۳۳	نونهای خوش به ناز از خاک پاکی بردمید	ارتحال مرحوم ایزدگشسب
۵۳۵	چشم عبرت برگشا، کار جهان را در نگر	تاریخ وفات شاهزاده خانم
۵۳۶	ای که به غفلت سپری روزگار	تاریخ وفات مرحوم معرفت

صفحه	مطلع	نام
۵۳۷	تا نبندی بر جهان دل زینهار	ماده تاریخ مرحوم بهار
۵۳۸	نیست پایدار	تاریخ وفات مرحوم دانشور دردا که زندگانی ما،
۵۴۰	دلی کز پرتو عشق است پر نور	تاریخ وفات فخرالاسلام
۵۴۱	سوی کنعان رفت باز	تاریخ وفات مرحوم حدائق یوسف مصر کرامت،
۵۴۴	فرزانگان در ایام	تاریخ وفات مرحوم حشمت آسودگی نجویند،
۵۴۶	چند جویی کامرانی در جهان بی دوام	ماده تاریخ متقی ایروانی
۵۴۸	آه آه از درگذشت آیت الله حکیم	ارتحال آیت الله حکیم
۵۴۹	تا نداری پایداری چشم، ای دل از جهان	ماده تاریخ عبدالله صائمی
۵۵۰	دریغ و درد که تابنده شد ز دیده نهران	ماده تاریخ هادی تابنده
۵۵۱	سالها می پرورد خرم درختی آسمان	ماده تاریخ استاد شناور
۵۵۲	نشست هیچ گل، خوش و خرم به گلستان	درگذشت بانو مجاب
۵۵۳	امید مهر مدار از جهان بوقلمون	ارتحال امام جمعه فارس
۵۵۴	درگذشت مرحوم دانش پژوه نیست شگفت از جفای گنبد گردون	درگذشت مرحوم دانش پژوه نیست شگفت از جفای گنبد گردون
۵۵۵	در این سرای پر آسب شادمان منشین	تاریخ امام امسظهبانانی
۵۵۷	فریاد ز دست فلک بد رفتار	درگذشت حشمت زاده
۵۵۸	ای گرفتار غم، اندر قفس جسمانی	وفات مرحوم علی روحانی
۵۶۰	دریغا از آن رادمرد گرامی	ماده تاریخ سرهنگ مجاب
۵۶۱	شاهراه کمال انسانی	رحلت میرزا صادق فقیری
۵۶۲	ای دوصد آه از محمد میرزای خسروی	ماده تاریخ خسروی

صفحه

یادبودها

۵۶۵	دستخط شاعر "یار سفر کرده" تقدیمی به شاعر غزلسرا سید علی مزارعی
۵۶۶	جواب استاد سید علی مزارعی
۵۶۷	قسمتی از کتیبه مورق سنگی دور خدای خانه مسجد جامع عتیق شیراز
۵۶۸	تصویر خدای خانه در مسجد جامع عتیق شیراز با یک سطر از کتیبه آن
۵۶۹-۵۷۴	عکسها
۵۷۵-۵۸۳	فهرست اعلام
۵۸۴-۵۸۷	فهرست مکانها
۵۸۸	کتابشناسی

buried in Dar al-Rahma cemetery. In the last few years of his life, although increasingly weak and deteriorating eye sight, Vajed did not give up study and research in the field he so passionately loved.

Many thanks to Mrs. Zahra Taheri Haghghi, PhD. in Near Eastern Studies, University of California, Berkeley, for translation of this preface.

J. Vajed

published by the former Ministry of Culture and Art. He also translated the “*Kān-i Malāhat*” and “*Mathnavī-yi sī Guftār*” consisting of mystical poetry of Shāh Da’ī Allāh, the renowned Gnostic of the fifteenth century, from Shirazi dialect to formal Persian poetry. This fine work, titled “*Nawāid-i Dīdār*”, was published in 1974 in Shiraz. Furthermore, he wrote an extensive commentary on the verses on Shirazi dialect, composed by Shaykh Ruzbihan and Shaykh At’ama, which will be published in the near future. His contribution to the masterpieces of Persian literature is such that if his commentary and annotations on various texts and poetry will be gathered one day, most of the difficulties and obscurity of Persian literature would be resolved.

Vajed was an accomplished poet, composing both *qazal* (lyric) and *ghasīda* (ode) poetry. In his poetry, one can find the versatility, fluency and profundity of the knowledge of celebrated literary figures.

“There are scholars whose invaluable knowledge” as Professor Abdul Husayn Zarrīnkūb remarks, “is far greater than what remains of them as their literary or scholarly works.” Vajed is among such scholars. He was indeed possessed with high human qualities and virtues. His humility was to the extent that is worthy of such a virtuous personality; in one word, that he was a man of high moral values. He passed away in his hometown, Shiraz, in 1976 at the age of 73 and was

While teaching in Shiraz, Vajed was invited to read the inscription of Bayt al-Mushaf. This historic tablet, situated in the ancient Jāma' (congressional) mosque of Shiraz, had been gradually damaged by the passage of time and earthquakes. The few words which had survived destruction were forgotten beneath the dust of centuries. While scholars and literary figures, as well as the experts in the field, had been unable to decipher the meaning and discover the destroyed and lost words, Vajed accepted the difficult task of reading the inscription. His amazing proficiency in Arabic language and literature, combined with his talent in solving the obscure meanings, and his precise scientific method of research, assisted him in dictating this valuable inscription in approximate original form. Undoubtedly, the al-Mushaf inscription, which is a masterpiece, remained from the era of Shāh Shaykh abū-Ishaq Injū (whose patronage Hafiz enjoyed in the fourteenth century) owes its revival to the knowledge, efficiency, and perseverance of a man who devoted his life to literature.

One of Vajed's most significant contributions to classical Persian literature is translating it to formal Persian, using the passages and verses composed in old Shirazi dialect by celebrated poets and mystics such as Sa'dī, Hāfiz, Rūzbihān Baqlī Fasā'ī, Shaykh At'ama, and Shāh Da'ī Allāh. His commentary of *muthallathāt* of Sa'dī printed for the first time in renowned literary magazine, Yaghmā, was later

learning and to expand his knowledge in the fields which were not available to him at his birthplace, at age eighteen years old, he traveled to Shiraz to learn from the masters. There he studied literary sciences, theology, logic, philosophy, and Islamic jurisprudence under well known scholars and literary figures such as Hāj Saykh Yūsif Hadā'iq, Shaykh Abd al-Rezā Nahvī, Hāj Mīrza Kahlil Hakīm, Hāj Shaykh abul-Hassan Istahbānati, and Sayyid Abdullāh Tahiri. Vajed then traveled to Tehran in 1935 in order to complete his education. Upon graduation from the highest institution for Islamic studies, Dānishkada-yi Ma'qūl wa Manqūl, he continued his study in Dānishsarā-yi Ali majoring in educational sciences. He returned to Shiraz in 1938 where he devoted the remaining years of his life to teaching and research.

In 1950, Vajed was appointed chairman of the bureau of religious endowments and fulfilled his duties with such a proficiency, excellence, and accuracy that not even one of his verdicts was rejected by the national endowments bureau, nor were any of his religious rulings contravened by judicial courts.

Vajed was one of the most prominent men in Shiraz and was highly honored by his contemporary scholars for his vast knowledge of Islamic sciences, his brilliant talent in poetry, and his succinct views on Persian and Arabic literature.



***In the Name of
God,
Creator of
the Word***

Muhammad Ja'far Vajed, one of the most respected contemporary scholars, was born in 1903 in Burazjan to a family of scholars. After receiving a thorough traditional education, he began the study of history, literature, and Arabic Grammar and syntax in his hometown. In order to satisfy his craving for education in virtually all fields of

DĪVĀN-I ASH'AR

MUHAMMAD JA ' FAR VAJED

(1903-1976)

COMPLETE POETICAL WORKS

EDITED BY

J.VAJED

First Edition

M.A. Publication

Tehran, Iran

1998